

شماره ۳۶۱۲
چهارشنبه ۱۱ تیر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



لوکا رادمن: بازیکنان ایرانی دنبال پول هستند

گزارشی از یک ایستگاه اتوبوس متروکه

از وین ۱ تا ۵ با مذاکرات هسته‌ای



مجید اخشابی: ذات هنر مافیا بردار نیست

ماجرای بهترین پدر دنیا

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳٦۱۲ - چهارشنبه ۱۱ تیر ۱۳۹۳
٤ رمضان ۱٤۳٥ ۲ جولای ۲۰۱٤

محمد امین جوادی

اگر فقط دروغ نگوییم

در خبرها داشتیم که ایرانیان سال گذشته ۱۰ میلیون و سیصد هزار شکایت به دستگاه قضایی بردند. این آمار آمار بسیار عجیبی است. اگر کمی دقت کنیم در می‌یابیم که سال گذشته تقریبا از هر سه خانواده دو خانواده کارشان به دستگاه قضایی و شکایت کشیده است. (با توجه به حدود ۱٦ میلیون خانوار در کشور) این رقم یک سقوط اخلاقی منحصر به فرد را در میان جامعه ایران نشان می‌دهد. باید با خودمان بیندیشیم که چه اتفاقی در جامعه افتاده که ما این همه از هم شکایت می کنیم؟! چرا باید ده میلیون شاکی داشته باشیم؟ چرا باید دستگاه قضایی ده میلیون پرونده داشته باشد؟ حتی در کشورهایی که داعیه اخلاق و فرهنگ و معنویت هم ندارند آمار دعوا و اختلاف این همه نگران کننده نیست. اصولا با این تعداد دعوا مگر می‌شود انتظار داشت که دستگاه قضا کارش را درست انجام دهد؟ همیشه حق به حق‌دار برسد؟ عدالت رعایت شود؟ هیچ فساد و اعمال نفوذی در کار نیاید؟ و همه به حق و حقوقشان برسند؟ اصولا آیا با این تعداد پرونده می‌توان تنها قوه قضاییه را مقصر دانست؟ و یا اگر کوتاهی و قصوری صورت گرفت آن را به بی کفایتی و بی‌تدبیری و ناتوانی این قوه گره زد؟ دعوا آنقدر زیاد است و پرونده آنقدر وجود دارد که چشم چشم را نمی‌بیند و این عیب بزرگی است. نمی‌توان تنها با افزایش قاضی و یا افزایش مراکز قضایی و دادسراها و دادگستری‌ها یا مراکز حل‌اختلاف و... به ساماندهی این دستگاه و این نهاد پرداخت. خیلی‌ها باید دست به کار شوند و خیلی از اتفاقات باید در جامعه بیفتد تا دعوا کم شود و این نکته مهمی است.

راستی چرا این همه با هم دعوا داریم؟! عیب کار از کجاست؟ کجای کار گیر دارد؟ چه کسانی مقصرند؟ مردم بد شده‌اند؟ قوانین ما ایراد دارد؟ جرم زیاد شده؟ مصادیق مجرمانه را بیشتر کرده‌ایم؟ ضعف از مجلس است، از دولت یا از خود قوه قضاییه؟...

به هر حال باید یک جای کار عیب داشته باشد تا این همه دعوا بوجود آید. شاید اندکی ساده‌انگاری به نظر برسد. اما می‌خواهم بگویم اگر ما فقط یک اصل را در جامعه جا بیندازیم و همه را وادار کنیم تا به شدت به این اصل پایبند بمانند و برای کسانی که این اصل را رعایت نکنند مجازات سنگین در نظر بگیریم تا بی‌توجهی به این اصل هزینه بالایی داشته باشد. به اعتقاد حقیر بخش اعظم این دعواها از بین می‌رود و شاید بیش از نیمی از شکایت‌ها کم شود و تعداد پرونده‌ها که به دستگاه قضا ارجاع می‌شود از نصف رقمی که حال هست هم کمتر خواهد شد و آن اصل این است: هرگز دروغ نگوییم.

یک لحظه جامعه‌ای را تصور کنید که در آن دروغ بزرگترین گناه شمرده شود. در این صورت همین که کسی نخواهد یا نتواند دروغ بگوید بسیاری از دعواها ریشه نمی‌گیرد. از مقامات و مسؤولان گرفته تا مردم عادی. توجیه هم نکنیم، وعده سرخرمن دادن هم دروغ است، آمار اشتباه دادن هم دروغ است. خلاف گفتن یا واقعیت را نگفتن هم نوعی دروغ است که همه می‌دانیم و خساراتش را دیده‌ایم و دانسته‌ایم. هزینه‌هایش را هم متأسفانه پرداخته‌ایم. مردم هم در مناسبات اجتماعی خود اگر همین یک گناه را مرتکب نشوند، بعید می‌دانم کارشان به دعوا بکشد. ریشه اکثر این اختلافات و دعواها که به مشاجره می‌انجامد و کار را به شکایت می کشاند، دروغ است. خودتان می‌توانید به راحتی در زندگی روزمره علت این دعواها را ریشه‌یابی کنید آنگاه به خوبی در می‌یابید که یک دروغ یا خلاف ریشه مشکل بوده و باعث دعوای بین دو طرف شده و عجیب آنکه با وجود همه توصیه‌هایی که در دین مبین اسلام صورت گرفته و پیامبر اکرم و اهل بیت عصمت و طهارت در روایات متعددی به کرات آن را مورد نکوهش قرار داده‌اند، با این وجود متأسفانه در میان ما این بی‌اخلاقی بسیار دیده می‌شود. حتی در میان مسؤولان ما نیز شاهد این منکر هستیم که این آخرین و بسیار غیراخلاقی‌تر و ناپسندیده‌تر است چرا که موجب ایجاد گرایش در جامعه می‌شود.

این روزها در ماه مبارک رمضان قرار داریم و قرار است یک ماه برای خدا روزه بگیریم، برای خدا از خوردنی و نوشیدنی و همه لذاید دنیایی صرفنظر کنیم و ایمان خود را در بوته آزمایش قرار دهیم. خوشبختانه در این ماه هم آمار جرم کمتر می‌شود و هم آمار شکایت کاستی می گیرد لذا بیاییم با هم پیمان ببندیم که دروغ نگوییم، به هر قیمتی که شده دروغ نگوییم. منفعتی را که از راه دروغ به دست می آوریم سود حساب نکنیم و آن را خسران و ضرر بدانیم. مسؤولین ما به ویژه بیشتر رعایت کنند، به توجیه وعده‌های خلافی که به مردم می‌دهند نپردازند. دروغ دروغ است، آن را اگر لای زرورق هم بپیچیم ماهیتش تغییر نمی‌کند. اگر آنها به مردم راست بگویند و خلاف در کارشان نباشد مردم نیز کم کم می‌آموزند که دروغ نگویند و اگر حکومت و دستگاه قضا هزینه دروغ را بالا ببرد و مجازات این جرم و گناه را سنگین قرار دهد هم جامعه آسایش بیشتری خواهد داشت و هم دستگاه قضا می‌تواند با کم شدن تعداد پرونده‌ها و تعداد شکایت‌ها و کاهش دعواها نفس راحت‌تری بکشد و هم اخلاق آسیب‌دیده جامعه ترمیم مناسبتری خواهد یافت. ■

برای هر چیز زکاتی است و زکات بدنها روزه است...
●پیامبر اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

لب فرو بند...

واژه رمضان از ریشه "رمض" و به معنای شدت تابش خورشید بر سنگریزه است. می گویند: چون به هنگام نامگذاری ماه‌های عربی، این ماه در فصل گرمای تابستان قرار داشت، ماه "رمضان" نامیده شد، ولی از سوی دیگر، "رمضان" از اسماء الهی است. این ماه ماه نزول قرآن و ماه خداوند است و شب‌های قدر در آن قرار دارد.

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

امام محمد باقر(ع) می‌فرمایند:
نگویید رمضان آمد، رمضان رفت زیرا رمضان نامی از اسماءالله است که نمی‌رود و نمی آید که شیی زائل و نابود شدنی می‌رود و می آید، بلکه بگویید ماه رمضان...همچنین روایت شده است از حضرت علی (ع) که در هنگام افطار می‌فرمودند: بارالهی، برای شما روزه گرفتیم و با روزیِ تو افطار می کنیم پس قبول فرما از ما همانا تو شنونده و دانایی.

عباس عابد ساوجی - اندیشه

این چه بیمه‌ای است؟

من یکی از بازنشستگان کشوری هستم، با ۳۰ سال سابقه کار. دارای دفترچه بیمه خدمات درمانی و بیمه تکمیلی آتیه سازان. برای یک آزمایش ساده که هزینه‌اش صد و پنج هزار تومان بوده، ۸۱ هزار تومان از بنده گرفته‌اند. جالب آنکه بیمه تکمیلی هم بقیه مبلغ را پرداخت نکرده است.

سوال بنده از مسؤولین آن است که مفهوم بیمه چیست؟ و این دفترچه‌ها به چه کار ما می آید که از ویزیت ۱۳ هزار تومانی ده هزار تومان آن را خودمان باید بدهیم؟ و از هزینه صد هزار تومانی آزمایشگاه هم ۸۰ هزار تومان آن را.

تکلیف ما بازنشستگان که در دوران پیری و احتمال بیماری‌های گونان قرار داریم چیست؟ و این چه نوع حمایتی است؟!

یک بازنشسته ـ لوشان

دو شعر طنز از قنبر یوسفی

۱) غرفه لبخند

صد جشن کتاب نیز هر چند کم است
چون بین من و کتاب پیوند کم است
افسوس میان این همه غرفه خوب
انگار فقط غرفه لبخند کم است

۲) یارانه نامه

احسنت به تو جزو دلیران شده‌ای؟!
احسنت به تو که جزو شیران شده‌ای؟!
احسنت، حلال شیر یارانه‌ای‌ات
از دسته یارانه نگیران شده‌ای؟!

سخنی با دولت تدبیر و امید

در سفر رییس جمهور به استان لرستان استقبالی که انتظار می رفت از رییس جمهور صورت نگرفت واین برمی گردد به گلایه‌ای که مردم محروم این منطقه از مسؤولان گذشته داشته‌اند و گرچه شاید ربطی به دولت تدبیر وامید و جناب آقای روحانی نداشته باشد اما نشاندهنده این است که مسؤولان به این استان آمدند و به وعده‌های خویش آنچنان که باید و شاید عمل نکردند، تغییر قابل توجهی در روند توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی این استان محروم صورت نگرفت. این استان برخلاف استان‌های دیگر چون مرکزی، قم، اصفهان، تهران، فارس و... شاهد گسترش و توسعه صنعت و کشاورزی و احداث کارخانجات بزرگ صنعتی نبوده است. هنوز بیکاری در این استان گلوی بسیاری از جوانان را فشار می دهد، مردم لرستان مردم غیور، وطن‌پرست و قدرشناسی هستند و انتظار دارند به نیازهایشان بیشتر توجه شود و عمران و آبادی منطقه خویش را ببینند و شاهد خیل بیکاران تحصیلکرده در استان خود نباشند. بیکاری، تورم و مشکلات معیشتی کمتر و کمتر شود واینها همه خواسته‌های بحقی است.

اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد

آزمون و خطای آموزشی!

چند سالی هست که در آموزش و پرورش شاهد تغییر نامهای زیادی هستیم
آیا با تغییر اسم مشکلی حل می‌شود؟
چند سال پیش اسم سال چهارم دبیرستان را گذاشتند پیش دانشگاهی و آن را از دبیرستان جدا کردند ومدرسه‌اش شد مرکز پیش دانشگاهی. باز آوردندش در دبیرستان با همان اسم پیش دانشگاهی. دوباره اسمش را عوض کردند و گذاشتند سال چهارم.
باز چند سالی هست که مشغول تغییر اسم دبستان و دبیرستان هستند
دبستان دوره اول، دبستان دوره دوم
دبیرستان دوره اول، دبیرستان دوره دوم
آیا مشکلات آموزش کشور ناشی از اسم آن است که می‌خواهند با تغییر اسم این مشکلات را برطرف کنند؟
یکی از روشهای قدیمی و پیش پاافتاده وساده ومنسوخ شده مدیریت روش آزمون و خطااست یک روشی رایک طرحی راارایه می دهند چند سالی صبر می کنند اگر نتیجه‌اش خوب بود ادامه می دهند اگر هم نبود یک طرح دیگر. ظاهرا در کشورمااین روش آزمون و خطا تنها روش موجود است مسولان بدون اینکه به خودشان زحمت تحقیق بدهند شب می خوابند صبح که بیدار می شوند نظری می دهند بقیه‌اش علی الله اگر شد که بهتر اگر هم نشد مهم نیست یک طرح دیگر می دهند
بعد از گذشت دهها سال نظام آموزشی‌مان رسیده به جای اولش

علیزاده از کرمان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرفیض و برکت

***

*** داود دهقان دهنوی از تهران**

شما خواننده عزیز از تمامی مطالب مجله با ذکر مأخذ می توانید استفاده کنید. از تلاش‌هایی که در زمینه فرهنگی صورت می‌دهید خوشحالم.

*** حسین علیزاده از کرمان**

مقاله شما را خواندم به نکات درستی اشاره کردید. بخش‌های مهم نامه شما در همین شماره به چاپ رسیده است. پیروز باشید

*** آرمان عابد از رشت**

از لطف شما خواننده وهمکار ارجمند سپاسگزارم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید همه ما به دعا نیاز داریم و بسیار محتاج عنایت خداوندیم. انسان با دعا و مناجات تمام کمبودهای معنوی خود را جبران می کند، بزرگ می‌شود و اوج می گیرد و به ویژه در این ماه خدا ما بیش از هر زمان دیگری به دعا و مناجات نیازمندیم.

*** محمدرضا رضایی از شهرضا**

مقاله آموزش و پرورش «امروز دیروز فردا» تحویل تحریریه شده تا خلاصه‌ای از آن به چاپ برسد. همانطور که می‌دانید ما در بخش نامه‌های بی‌واسطه نمی توانیم مقالات بلند چاپ کنیم. اما به دوستان گفته‌ام در یکی دیگر از بخش‌های مجله از آن استفاده شود. در این مورد در همین شماره از آقای علیزاده مقاله ای کوتاه به چاپ رسیده که ملاحظه می کنید. در مورد پیشنهادات خوبی هم که در رابطه با مجله در این نامه مورد اشاره شما قرار گرفته با دوستان جلسه خواهم گذاشت تا ان‌شاءالله بر غنای بیشتر مجله بیفزاید. سرافراز باشید

*** عبدالامیر اسدالله زاده از شوشتر**

از اینکه خوانندگان علاقمند و با تعصبی چون شما داریم به خود افتخار می کنیم و از اینکه پس از سال‌های سال هنوز خواننده پر و پاقرص این مجله هستید خوشحالیم. برای شما آرزوی موفقیت می کنم. تصاویر ارسالی را به بخش شکوفه‌های زندگی تحویل دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

تسلیت

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **شهرام دایی‌زاده** از نمایندگی مجله اطلاعات هفتگی در بهبهان در غم از دست دادن پدرشان مرحوم فتحا... دایی‌زاده که از خبرنگاران باسابقه روزنامه ومجله بوده‌اند سیاهپوش شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به ایشان برای سایر بازماندگان صبر جزیل و برای روح آن مرحوم رحمت واسعه الهی آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درخت بی‌مرگی

دانایی به رمز داستانی می‌گفت: "در هندوستان درختی هست که هر کس از میوه‌اش بخورد، پیر نمی‌شود و نمی‌میرد." پادشاه این سخن را شنید و عاشق آن میوه شد.

یکی از کاردانان دربار را به هندوستان فرستاد تا آن میوه را پیدا کند و بیاورد. آن فرستاده سال‌ها در هند جست‌وجو کرد. شهر و جزیره‌ای نمانده بود که نرود. از مردم نشانی آن درخت را می‌پرسید. مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند: "دیوانه است." و او را به بازی می‌گرفتند بعضی‌ها می‌گفتند: "تو آدم دانایی هستی. در این جست‌وجو رازی پنهان است." و به او نشانی غلط می‌دادند. از هر کسی چیزی می‌شنید. شاه برای او مال و پول می‌فرستاد و او سال‌ها جست‌وجو کرد. پس از سختی‌های بسیار، ناامید به ایران بر گشت. در راه می‌گریست و ناامید می‌رفت تا در شهری به شیخ دانایی رسید. پیش شیخ رفت و گریه کرد و کمک خواست.

شیخ پرسید: "دنبال چه می‌گردی؟ چرا ناامید شده‌ای؟"

فرستاده شاه گفت: "شاهنشاه مرا انتخاب کرد تا درخت کمیابی را پیدا کنم که میوه آن آب حیات است و جاودانگی می‌بخشد. سال‌ها جُستم و نیافتم. جز تمسخر و طنز مردم چیزی حاصل نشد."



شیخ خندید و گفت: "ای مرد پاک دل! آن درخت، درخت علم است در دل انسان. درخت بلند و عجیب و گسترده دانش، آب حیات و جاودانگی است. تو اشتباه رفته‌ای زیرا به دنبال صورت هستی نه معنی. آن معنای بزرگ (علم) نام‌های بسیار دارد. گاه نامش درخت است و گاه آفتاب. گاه دریا و گاه ابر. علم صدها هزار آثار و نشان دارد. کمترین اثر آن عمر جاودانه است."

علم و معرفت یک چیز است. یک فرد است. با نام‌ها و نشانه‌های بسیار. مانند پدرِ تو که نام‌های زیاد دارد: برای تو پدر است، برای پدرش پسر است، برای یکی دشمن است، برای یکی دوست است و صدها اثر و نام دارد ولی یک شخص است. هر که به نام و اثر نظر داشته باشد، مثل تو ناامید می‌ماند و همیشه در جدایی و پراکندگی خاطر و تفرقه است. تو نام درخت را گرفته‌ای، نه راز درخت را. نام را رها کن و به کیفیت و معنی و صفات بنگر تا به ذات حقیقت برسی. همه‌ی اختلاف‌ها و نزاع‌ها از نام آغاز می‌شود. در دریای معنی، آرامش و اتحاد است.

اشتباه مرد ساندویچ فروش



مردی کنار جاده دکه‌ای درست کرد و در آن ساندویچ می‌فروخت. چون گوشش سنگین بود، رادیو نداشت. چشمش هم ضعیف بود، بنابراین روزنامه هم نمی‌خواند. او تابلویی بالای سر خود گذاشته بود و محاسن ساندویچ‌هایش را شرح داده بود. خودش هم کنار دکه‌اش می‌ایستاد و مردم را به خریدن ساندویچ تشویق می‌کرد، مردم هم می‌خریدند. کمی بعد، کارش بالا گرفت بنابراین ابزار کارش را زیادتر کرد.

پسرش از مدرسه پیش او می‌آمد و به او کمک می‌کرد. کم کم وضع عوض شد. پسرش گفت: "پدر جان، مگر به اخبار رادیو گوش نداده‌ای؟ اگر وضع پولی کشور به همین منوال ادامه پیدا کند، کار همه خراب خواهد شد و همه چیز کساد می‌شود. باید خودت را برای این کسادی آماده کنی." پدر با خودش فکر کرد هر چه باشد پسرش به مدرسه می‌رود، به اخبار رادیو گوش می‌دهد و روزنامه می‌خواند پس حتماً آنچه می‌گوید صحیح است. بنابراین کمتر از گذشته نان و گوشت سفارش داد و تابلوی خود را هم پایین آورد و دیگر در کنار دکه‌اش نمی‌ایستاد و مردم را به خرید ساندویچ دعوت نمی‌کرد. فروش او ناگهان کاهش یافت.

سپس به فرزند خود گفت: "پسر جان، حق با توست. کسادی عمومی شروع شده است."

همیشه دریا باش!

روزی شاگرد از استاد خواست که به او یک درس به یاد ماندنی بدهد. استاد هم از شاگردش خواست کیسه نمک را پیش او بیاورد سپس یک مشت از آن نمک را داخل لیوان نیمه پری ریخت و از او خواست آن را سر بکشد.

شاگرد فقط توانست یک جرعه‌ی کوچک از آب داخل لیوان را بخورد، آن هم به زحمت. استاد پرسید: "مزه‌اش چطور بود؟"

شاگرد پاسخ داد: "بد جور شور و تند است. اصلاً نمی‌شود آن را خورد."

استاد از شاگردش خواست یک مشت نمک بردارد و او را همراهی کند. آنها رفتند تا به دریاچه رسیدند. استاد از او خواست تا نمک‌ها را داخل دریاچه بریزد بعد یک لیوان آب از دریاچه برداشت و داد دست شاگرد و از او خواست آب را بنوشد. شاگرد به‌راحتی تمام آب داخل لیوان را سر کشید.

استاد این بار هم از او مزه آب داخل لیوان را پرسید. شاگرد پاسخ داد: "کاملاً معمولی بود." استاد گفت: "رنج‌ها و سختی‌هایی که انسان در زندگی با آنها روبرو می‌شود، همچون یک مشت نمک هستند اما این روح و قدرت پذیرش انسان است که هر چه بزرگ‌تر و وسیع‌تر می‌شود، می‌تواند بار آن همه رنج و اندوه را به‌راحتی تحمل کند بنابراین سعی کن یک دریا باشی تا یک لیوان آب!"

هر گز نمی‌توان با آدمهای کوچک کارهای بزرگ انجام داد
●بیسرون

مهمترین مناسبتهای هفته



شهادت مظلومانه روحانی مبارز انقلابی و یار امام، آیت‌ا... صدوقی، چهارمین شهید محراب به دست منافقان کوردل را تسلیت می‌گوییم. همچنین این هفته سالروز جنایت هولناک حمله ناجوانمردانه ناو هواپیمابر آمریکایی به هواپیمای مسافربری و مرگ مظلومانه بیش از ۲۸۰ نفر از هموطنانمان، همین‌طور روز قلم و وفات بانوی بزرگوار همسر گرامی رسول مکرم اسلام حضرت خدیجه کبری (سلام‌اله‌علیها) را نیز در تقویم داریم.

رضا کیان

از وین ۱ تا وین ۵ با مذاکرات هسته ای

از سوم آذر ۱۳۹۲ پس از آن که وزیران امور خارجهٔ گروه گروه ۱+۵ و جمهوری اسلامی ایران در ژنو سوئیس توافق کردند که در شش ماه آینده برای دستیابی به توافق نهایی و جامع در راستای برنامه و اقدام مشترک، نشست‌های دیگری را در پایتخت اتریش (مقر اروپایی سازمان ملل) برگزار کنند، تاکنون پنج دور مذاکرات در وین برگزار شده است. در ژنو تأکید شد اگر تا ۲۹ تیر (۲۰ جولای ۲۰۱۴) توافق نهایی انجام نشود این مهلت شش ماه دیگر تمدید خواهد شد. گزیده‌ای از مهم‌ترین اخبار و گزارش‌های مذاکرات وین (۱ تا ۵) بدین قرار است:

مذاکرات وین ۱

در دور اول مذاکرات که ۲۹ بهمن تا یکم اسفند ۱۳۹۲ (هجدهم تا بیستم فوریه ۲۰۱۴) در هتل «پاله کوبورگ» وین، محل استقرار تیم‌های مذاکره کننده ایرانی و شش قدرت جهانی، برگزار شد طرف‌های مذاکره کننده درباره برنامه کاری و چارچوب مذاکرات جامع برای گام نهایی توافق کردند. «دکتر محمدجواد ظریف، وزیر امور خارجه ایران» و «خانم کاترین اشتون، مسئول سیاست خارجی اتحادیهٔ اروپا» در پایان اولین دور مذاکرات در نشست مشترک خبری، گفتگوهای خود را مثبت و سازنده توصیف کردند و از توافق خود برای ادامه مذاکرات برای رسیدن به یک راه‌حل نهایی در چهار ماه آینده خبر دادند. یکی از مفاد مورد توافق این دور از مذاکرات این بود که ماهانه یک نشست بین ایران و گروه ۱+۵ برگزار شود که در این نشست مقرر شد دور بعدی مذاکرات (وین ۲) روزهای ۲۶ تا ۲۹ اسفند ۹۲ برگزار گردد.

در مذاکرات وین ۱ همهٔ اعضای گروه ۱+۵ و حتی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اذعان کردند که ایران به همه تعهداتش در قبال توافقنامه ژنو عمل کرده است. البته تا روز برگزاری دور دوم گفتگوها، مذاکرات کارشناسی ایران و گروه ۱+۵ در سطوح پایین‌تر از وزیران امور خارجه، چهاردهم تا شانزدهم اسفند، به ریاست «حمید بعیدی نژاد، مدیر کل سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه ایران» و هیأت کارشناسی گروه ۱+۵ به ریاست «استفان کلمنت، دستیار ویژه مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا» در حاشیه نشست شورای حکام آژانس انرژی بین‌المللی در وین برگزار شد. به گفته «سید عباس عراقچی، عضو ارشد تیم مذاکره کننده هسته‌ای ایران»، در این نشست کارشناسان دوطرف درباره موضوعاتی مانند غنی سازی، رفع نگرانی طرف مقابل درباره رآکتور آب سنگین اراک و همکاری‌های هسته‌ای گفتگو کردند.

گرچه برخی مقامات آمریکا از جمله «مری هارف، سخنگوی وزارت امور خارجه» و «وندی شرمن، مذاکره کننده ارشد این کشور» زیر فشار لابی‌های صهیونیستی تلاش داشتند برخی موضوعات جانبی و حاشیه‌ای مانند برنامه‌های موشکی ایران را وارد گفتگوهای هسته‌ای کنند، اما طرف ایرانی مذاکرات تأکید کرده بود که فقط در چهارچوب توافق ژنو و فقط در خصوص موضوع هسته‌ای به همکاری‌های اعتمادساز خود با طرف مقابل ادامه داده و در این مذاکرات درباره هیچ موضوع دیگری بحث و گفتگو نخواهد کرد.

مذاکرات وین ۲

این مذاکرات روزهای ۲۶ تا ۲۹ اسفند ۹۲ برگزار شد و در آن وزیر امور خارجه ایران سیاست‌ها و برنامه‌ها و فعالیت‌های صلح آمیز هسته‌ای ایران را به‌ویژه در حوزهٔ گفتگوهای کارشناسی در زمینه‌های غنی سازی، آب سنگین اراک و همکاری‌های بین‌المللی و همچنین رفع کامل تحریم‌ها تشریح و در پایان این دور از مذاکرات هم روشن شدن دیدگاه‌های طرف مقابل را دستاورد مهم آن ارزیابی کرد. ظریف گفت: فاصله عمیق ادراکی که تا پیش از این با طرف‌های مذاکره وجود داشت، از بین رفته است و می‌توان به آینده امیدوار بود.

در مذاکرات وین ۲ بحث درباره رآکتور آب سنگین اراک، از موضوعات محوری بود که معاونان وزیران خارجه ایران و گروه ۱+۵ در این خصوص چهار نشست تخصصی برگزار کردند. در این دور از مذاکرات همچنین دکتر ظریف و خانم اشتون و نیز هیأت‌های ایران و روسیه و آمریکا دیدارهای جداگانه دوجانبه برگزار کردند که طرف آمریکایی، نتایج این دیدارها را در نزدیک کردن دیدگاه‌های دوطرف

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: عراق عرصه جنگ تروریسم با مخالفان تروریسم است
- ارتش عراق "تکریت" را آزاد کرد
- یادگار گرامی امام راحل: ملت، چشمان تیزبین ناظر بر حکومت هستند
- نرخ بیکاری جوانان ۲ برابر میانگین کشور است
- لاریجانی رئیس مجلس: جلوی ارسال پول و سلاح برای تروریست‌ها را بگیرید
- یک میدان جدید نفت و گاز در دریای خزر کشف شد
- معاون وزارت خارجه: اگر عراق درخواست کند، تجهیزات نظامی ارسال می کنیم
- تاثیر کاهش منابع تولید در فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها: سهم تولید در جیب سفته بازان
- مرکز آمار ایران اعلام کرد: تورم خرداد ماه به ۲۶/۲ درصد رسید
- یزدی عضو هیات رئیسه مجلس خبرگان رهبری: امکان تغییر زمان انتخابات خبرگان نیست
- فرانسه بر ادامه مذاکرات با ایران مصمم است
- رئیس کمیسیون برنامه، بودجه و محاسبات مجلس: قوه‌قضاییه به اتهامات احمدی‌نژاد رسیدگی نکرده است
- وزیر اطلاعات نسبت به تخریب شخصیت‌ها هشدار داد
- پرونده مسکن مهر تا پایان سال بسته می‌شود
- معاون مدیرعامل شرکت ملی پالایش و پخش: مدعیان بنزین وارداتی آلوده خود را به خواب زده‌اند و نمی‌توان آنها را بیدار کرد
- موصل در یک قدمی آزادی از دست تروریستهای داعش قرار گرفت
- دیدار پرحاشیه کری و ملک عبدا... برای بررسی تحولات سوریه و عراق
- تمام داروهای وارداتی از عراق و پاکستان تقلبی است
- درخواست مراجع و علما از مردم برای صرفه جویی در مصرف آب
- وزیر خارجه رژیم صهیونیستی: تشکیل منطقه مستقل کردستان عراق حتمی خواهد بود
- ۱+۵ بر حصول توافق جامع هسته‌ای با ایران تا ۲۹ تیر تاکید کرد
- معاون اول رئیس جمهوری: اقتصاددانان دولت را به نقد بکشند
- وزیر علوم: هنوز متن استیضاح را ندیده ام
- پادشاه عربستان برای حفاظت از کشورش مقابل تروریست‌ها حالت آماده‌باش فوق‌العاده اعلام کرد
- اوباما به مسلمانان به مناسبت حلول ماه مبارک رمضان تبریک گفت
- اردوغان لایحه صلح با کردهای ترکیه را تقدیم مجلس کرد



بسیار مهم ارزیابی کرد. یکی از نکات مذاکرات وین ۲، برگزار نشدن شام کاری ظریف و اشتون در شب قبل از مذاکرات بود که گفته می‌شود به دلیل برخی دیدارهای غیررسمی و هماهنگ نشده خانم اشتون با برخی افراد در ایران (نیمهٔ دوم اسفند) لغو شد.

مذاکرات وین ۳

این دور مذاکرات هجدهم تا بیستم فروردین ۹۲ (هفتم تا نهم آوریل) برگزار شد ولی پیش از آن، کارشناسان ایران و گروه ۱+۵ سه روز گفتگو و موضوعات فنی گوناگون را که به کارشناسی‌های بیشتری نیاز داشتند (مانند رفع نگرانی طرف مقابل درخصوص موضوع رآکتور آب سنگین اراک با حفظ ماهیت آن)، بررسی کردند. دکتر ظریف که در این دور از مذاکرات، «امیرحسین زمانی‌نیا معاون اسبق وزیر امور خارجه» و «دکتر جمشید ممتاز، استاد دانشگاه در رشته حقوق بین‌الملل» را به عنوان مشاور خود به هیأت همراه افزوده بود، پس از ضیافت کاری شام با خانم اشتون گفت: در این دور درباره همه موضوعات باقی مانده تبادل نظر می‌شود تا در نشست بعدی، وارد مرحله تدوین متن مشترک برای دست‌یابی به توافق نهایی شویم که البته کاری پیچیده، دشوار و کم‌سرعت خواهد بود.

در این دور از مذاکرات، کارشناسان دو طرف با برگزاری نشست‌هایی محورهای تدوین متن مشترک را بررسی کردند.

مذاکرات وین ۴

چهارمین دور مذاکرات وین ۲۴ تا ۲۶ اردیبهشت برگزار شد؛ در این دور، قرار بود دو طرف وارد فرآیند نگارش پیش‌نویس توافقنامه دائم و نهایی شوند ولی موفق نشدند. هرچه به دور نهایی مذاکرات و دستیابی به چهارچوب کلی برای تنظیم متن پایانی توافقنامه نزدیک‌تر می‌شدیم بهانه‌تراشی گروه ۱+۵ به‌ویژه طرف آمریکایی باعث کندی در روند آن می‌شد. این بار مذاکره‌کنندگان تعداد سانتریفیوژهای ایران را بهانه کرده و معتقد بودند که تهران به چند صد و حداکثر چند هزار سانتریفیوژ بیشتر نیاز ندارد در حالی که طرف ایرانی بارها تأکید داشت که به ده‌ها هزار سانتریفیوژ نیاز جدی دارد.

در این دور از مذاکرات نیز چند دیدار دوجانبه بین ایران و گروه ۱+۵ برگزار شد تا شاید پیش از برگزاری مذاکرات وین ۵ دیدگاه‌های آنها به هم نزدیک‌تر شود. البته در میان این مذاکرات، هر از گاهی برخی مقامات غربی به‌ویژه آمریکایی‌ها، موضوعات دیگری مانند توان دفاعی و موشکی ایران را مطرح می‌کردند که با واکنش فوری و جدی مقامات مسئول در ایران مانند وزیر امور خارجه و حتی ریاست محترم جمهوری رو به رو شد. مسئولان ایرانی این موضوع را به نوعی خط قرمز موضوعات مذاکره توصیف و به طرف آمریکایی اخطار کردند که به تعهداتشان در قبال توافقنامه ژنو پایبند باشند.

مذاکرات وین ۵

این دور از مذاکرات ۲۶ خرداد (سه روز مانده تا پایان زمان شش ماه اول توافقنامه ژنو) شروع شد و قرار بود کار نگارش متن پیش‌نویس توافقنامه جامع هسته‌ای بین ایران و گروه ۱+۵ که در دور قبلی به دلیل اختلاف نظرهای بسیار ناتمام مانده بود، آغاز شود. مذاکرات وین ۵ برخلاف دورهای گذشته با نهار کاری وزیر امور خارجه ایران و مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا، در مقر نمایندگی جمهوری اسلامی ایران نزد سازمان‌های بین‌المللی مستقر در وین برگزار شد.

دکتر ظریف پیش از ورود به محل مذاکرات در جمع خبرنگاران گفت: اگر طرف مقابل واقع‌بین و ارادهٔ واقعی داشته باشد، امکان رسیدن به توافق وجود دارد و تدوین متن توافقنامه جامع و نهایی در این جلسه آغاز می‌شود. ظریف افزود: اگر غربی‌ها جدی باشند و بخواهند مشکلات در زمان کوتاه‌تری حل شود، ما هیچ مشکلی نداریم و زمان توافق را جلو می‌اندازیم. وزیر امور خارجه ایران که در حاشیه نشست با یوکیا آمانو، مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای، دیدار کرده بود، تأکید کرد: اگر طرف‌های مذاکره بخواهند غیرمنطقی برخورد کنند، ما هم براساس حفظ حقوق ملتمان رفتار خواهیم کرد.

«عراقچی، عضو ارشد مذاکره‌کنندهٔ ایران» در پایان نخستین روز این مذاکرات، نتایج آن را مثبت ارزیابی کرد و گفت: دو طرف هنوز تا دستیابی به توافق نهایی فاصله دارند. در این دور از مذاکرات نیز بحث اصلی بر سر تعداد سانتریفیوژهای ایران و قابلیت غنی‌سازی اورانیوم بود که البته موضع ایران تغییر نکرد و طرف مذاکره نیز از ایران خواست که به دلیل داشتن منابع متعدد انرژی، از تعداد سانتریفیوژها و میزان غنی‌سازی بکاهد ولی طرف ایرانی بر مواضع قبلی خود تأکید و اصرار داشت که فقط براساس نیازش به این منابع از آن تولید و استفاده می‌کند.

پیش از برگزاری نشست رسمی، نمایندگان ایران با خانم اشتون و طرف‌های دیگر مذاکرات، نشست‌های جداگانه برگزار کردند. آمریکایی‌ها در این دور از مذاکرات، برای نخستین بار در این گفتگوها «ویلیام برنز، سیاستمدار کهنه کار و معاون ارشد وزیر امور خارجه خود» را به وین اعزام کردند که با واکنش‌های مختلف رسانه‌های غربی رو به رو شد. در وین ۵ که برخلاف دورهای قبلی مذاکرات طولانی‌تر انجام شده بود، دو طرف بر سر آغاز نگارش متن پیش‌نویس توافقنامه نهایی به توافق رسیدند و قرار شد کار نگارش از بندهایی که اختلافی وجود نداشت آغاز شود ولی در برخی بندها هنوز اختلاف نظرهای بسیار اساسی وجود داشت.

ایران و گروه ۱+۵ نگارش متن توافق مشترک نهایی با عنوان «برنامه اقدام مشترک جامع» را با وجود اختلاف نظرها بر سر موضوعاتی همچون مدت زمان توافق جامع، میزان و سطح و اندازه غنی‌سازی یعنی تعریف یک برنامه غنی‌سازی براساس توافق ژنو و جدول زمان‌بندی لغو تحریم‌ها آغاز کرده‌اند اما برخی مذاکره‌کنندگان گفتند که کار نگارش هنوز آغاز نشده است.

به گفته عراقچی، سخت‌ترین مرحله مذاکرات جدول زمان‌بندی برداشته شدن تحریم‌هاست چرا که گام‌های ایران و طرف مقابل باید متوازن باشند. ظریف نیز این روند را پرمشقت و زمان‌بر بیان کرده است. وزیر امور خارجه ایران تصریح کرد: طرف‌های مذاکره طبق رسم بین‌المللی شروع به تدوین متن می‌کنند و مواردی که روی آن توافق وجود دارد مشخص است اما موارد مورد اختلاف را در «پرانتز» می‌گذارند که بعد بتوانند راجع به نکات مشخص‌تری صحبت کنند.

در این دور از مذاکرات که پنج روز به طول انجامید و طی چهار روز مذاکرات فشرده‌ای برگزار شد، دو طرف توافق کردند که ادامه مذاکرات در تاریخ ۱۱ تیرماه برگزار شود. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آخرین بانک‌های خصوصی

بانکهای خصوصی برای انجام اعمالی در ایران متولد شدند که امروز تنها به طور اتفاقی و استثنایی، برخی از آنها را انجام می‌دهند!

بهترین و مرغوبترین اماکن تجاری در خیابان‌های ایران را اگر مرور کنیم، به سادگی معلوم است که در اختیار بانکهاست. بانکهایی که در قانون برنامه توسعه پنج ساله چهارم کشور، اجازه داده شد که در بخش خصوصی هم دایر شوند. عده‌ای سرمایه‌دار، سرمایه‌هایی را کنار هم گذارند و پرونده‌ای هم از بانک مرکزی دریافت کنند و به این ترتیب اجازه داشته باشند کلیه اعمال و رفتار بانکهای دولتی را انجام دهند.



آنهایی که در آن زمان این قانون را نوشتند و به آن رأی دادند، فکر می‌کردند که بانکها مؤسساتی خواهند شد که سرمایه‌های مردم را جمع خواهند کرد و سپس آن را در اختیار صنایع و تولیدکنندگان قرار خواهند داد و این اتفاق، یعنی افزایش تولید و اشتغال و رشد اقتصاد و رفاه در ایران. اما این روزها که مصادف با روز صنایع در تقویم ایرانی شده است، بسیاری کسانی که در قوه قانونگذاری، قانون می‌نویسند و بسیاری از آنها که در قوه مجریه، امور اجرایی کشور را به پیش می‌برند، به این نکته اعتراف می‌کنند که آنچه دلیل متولد شدن بانکهای خصوصی بود، امروز و در عمل، بسیار کم رنگ و کم فروغ شده است. بانکهای خصوصی به بنگاه‌هایی تبدیل شده‌اند که در ابتدای تولد سرمایه‌ای کلان را از سهامداران خود جمع کرده‌اند و در ادامه راه هم سرمایه‌های هنگفتی از مردم را جمع می‌کنند و در صندوق خود نگهداری می‌کنند ولی هیچ الزام و ابزار قانونی وجود ندارد تا این سرمایه‌های کشور که بخش اصلی آن، متعلق به مردم است و تنها به امانت در اختیار بانکهاست، در راه تولید و ایجاد اشتغال به کار گرفته شود. بلکه هدف مالکان بانکهای خصوصی کسب سود بیشتر است و سود بیشتر هم در اقتصاد این روزهای ایران، در سوداگری و واسطه گری و برخی ایستگاه‌های اقتصادی نهفته که ارتباطی با تولید ندارد. به این ترتیب بانکهایی که به دنیا آورده شدند تا دست واحدهای تولیدی و صنعتگران و کشاورزان را در ادامه کاربگیرند و با وام و اعتبار دادن به این عده، چرخ اقتصاد را سریعتر بگردانند، پولهای مردم را در کنار پولهای خود گذاشتند، شرکت‌های سرمایه گذاری برای خود تأسیس کردند و شرایط اعطای وام را بسیار سخت کردند تا این شرکت‌های سرمایه گذاری با

آخرین رتبه نفتی ایران

شرکت معروف نفتی B.P اعلام می‌کند نصف ذخیره نفت جهان در خاورمیانه است و دومین ذخایر نفت این منطقه در ایران است، وزارت نفت ایران هم اعلام می‌کند که در سال ۹۲ باز هم رکورد مصرف بنزین در ایران شکسته شد

از چند هفته قبل و برای اجرای گام دوم هدفمندی یارانه‌ها، حامل‌های انرژی، از جمله بنزین در ایران گران شد و به قیمت ۱۰۰۰ تومان برای هر لیتر رسید که البته از بهای متوسط این کالا در جهان، هنوز



بسیار ارزانتر است. این ارزانی هم بی‌ارتباط با گزارشی که یکی از شرکت‌های بزرگ نفتی جهان (بریتیش پترولیوم) B.P، منتشر کرده نیست. اینکه نیمی از تمام نفت جهان و ذخایر آن در منطقه خاورمیانه قرار دارد و پژوهشهای این شرکت معتبر نفتی نشان می‌دهد که در منطقه خاورمیانه هم بعد از عربستان سعودی، ایران بیشترین ذخایر را در چاههای نفت خود در اختیار دارد. به این ترتیب شاید توقع ایرانیان این است که با داشتن این ذخایر که به اعتراف و پژوهش مراجع خارجی، یکی از بزرگترین‌ها در جهان است، باید نفت و بنزین ارزان در اختیارمان قرار گیرد. چند روز قبل هم وزارت نفت آماری منتشر کرد که اعلام می‌کرد، رکورد مصرف بنزین در ایران شکسته شده و افزایش بهای بنزین از ۷۰۰ به ۱۰۰۰ تومان نه تنها باعث کاهش مصرف نشده بلکه آنها را به سمت مصرف بیشتر سوق داده است و افزایش چهل درصدی نرخ بنزین هم اکثریت مصرف کنندگان ایرانی را به فکر کنترل مصرف نیانداخته است. تجربه نشان داده که تبلیغات دستگاه‌های دولتی هم برای تشویق مردم به کاهش مصرف بنزین چندان اثری ندارد و پس از

شلیک آخر در آخرین روز تیر

وزیر خارجه ایران معتقد است، طرف غربی در مذاکرات ۱+۵، در آخرین لحظات مذاکره در آخرین روزهای تیر، تصمیمات متفاوتی می‌گیرد

آخرین روزهای تیر ماه امسال، آخرین دور مذاکرات طولانی ۱+۵ و ایران انجام خواهد شد و معاون وزیر خارجه ایران می‌گوید، گروه مذاکره کننده ایرانی، از یازدهم تا ۲۹ تیر ماه (مصادف با شب قدر)، آماده مذاکره است.



این هجده روز، آخرین فرصت دو طرف برای بستن پرونده سخت هسته‌ای ایران در مهلت ۶ ماهه‌ای خواهد بود که با هم توافق کردند، و اگر این مذاکرات هجده روزه آخر به نتیجه نرسد، تحریم‌ها برای ایران باقی خواهد ماند و شاید افزایش خواهد یافت و البته ایران هم طبق اعلام مسئولان سیاست خارجی ایران به فعالیت‌های هسته‌ای خود در سطح گذشته و بدون همکاری با این کشورها باز خواهد گشت. دو اتفاقی که برای طرفین مذاکره ناگوار و تلخ است. رئیس جمهور ایران این هفته باز هم از نرمش قهرمانانه و شجاعتی که در آن نهفته گفت و آن را از نبرد قهرمانانه دشوارتر دانست و وزیر خارجه ایران هم در پاسخ به این سوال که چرا آخرین دور مذاکرات ایران و گروه ۱+۵ به نتیجه معینی نرسید، پاسخ داد که در این گونه مذاکرات که طرفین بر مواضع خود پافشاری فراوان دارند و

آن پولهای مردمی مشغول به فعالیتهایی شوند که بیشترین سود را در کوتاه‌ترین زمان برای بانکها داشته باشد. یک روز خرید سکه و نگهداری آن، روز دیگر ورود به بازار آشفته ارزهای خارجی، مدتی بعد از واردات خودروهای لوکس خارجی والبته برای آن که اعتراضات به ایشان بسیار فراوان نباشد، آگهی اعطای وام هم منتشر می کنند ولی درصدهای کارمزدهای این وامها آنچنان سنگین است که کمتر صنعتگر و کشاورز و تولید کننده‌ای جرأت نزدیک شدن به آن را داشته باشد.

ماههای آینده، ماههایی هستند که قوه مجریه و قوه مقننه با همکاری هم برنامه توسعه پنج ساله ششم اقتصادی کشور را خواهند نوشت و بسیار ضرورت دارد در این قانون جملاتی باشد که اشتباه بزرگ برنامه چهارم را در خصوص بانکهای خصوصی جبران کند و این موسسات را به هر قیمت، مجبور کند که تنها اجازه فعالیت در نقش‌هایی تولیدی یا کمک رسانی به این بخش از اقتصاد را داشته باشند تا پس از مدتی به جای دیدن این همه شعبه بانک، شعبه کارگاه‌های تولیدی و کشاورزی را در ایران تماشا کنیم. ■

تجربه تولید بنزین ناپاک در کشور و افزایش شدید آلودگی هوا، وقتی دولت جدید جلوی تولید بنزین ناپاک را گرفت و ورود بنزینهای پاک خارجی را اجازه داد، گویی شهروندانی که نگران آلودگی هوا بودند هم، خیالی آسوده یافتند و مصرف بنزین را باز هم افزایش دادند! خوشبختانه اما آمارهای مراجع اقتصادی دولت چنین می گوید که افزایش بهای سوخت در مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها، تنها چند درصد ناچیز به تورم در کشور اضافه کرده و با این وجود نرخ تورم در ابتدای تابستان ۹۳، همچنان رو به کاهش است. به این ترتیب برای حفظ بزرگترین ذخایر نفت و گاز در جهان در کشورمان، چاره‌ای جز افزایش دوباره نرخ حامل‌های انرژی نمی‌ماند، افزایشی که دولت ناچار است برای حفظ منابع ملی، آن را اجرا کند، هر چند که مانند این بار این افزایش باید با مراقبتهای فراوان برای جلوگیری از جهش نرخ تورم هم، همراه باشد. ■

این پافشاری مانع از رسیدن به توافق می‌شود معمولاً در آخرین روزها اتفاقات دیگری می‌افتد و به این ترتیب ایشان معتقد است که طرف غربی امتیازدهی را به آخرین روزها واگذار کرده است و باید منتظر رسیدن آخرین روزهای تیر باشیم تا شلیک نهایی در مذاکرات انجام شود. نخست وزیر رژیم اشغالگر قدس البته همچنان در هر محفل جدی سیاسی که حاضر می‌شود به غرب هشدار می‌دهد که با ایران به هیچ توافقی نرسند و ظاهراً منافع آنها در عدم شکل گیری توافق نهفته است. آخرین روزهای مذاکرات با شبهای قدر در ماه مبارک رمضان مصادف شده و دعای مردم ایران امیدواریم نتیجه این مذاکرات را، اقتدار و پیروزی برای کشورمان قرار دهد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

شعر شوخی در ادبیات فیسبوکی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

یکی از راه‌هایی که به شاعر کمک می کند تا بتواند در به کار بردن کلمات جدید ماهر شود، سرودن شعر طنز است. اما چون سرودن شعر طنز دشوار است، می‌تواند با شعرهای فکاهی و شوخی آغاز کند. به این شعر نگاه کنید: "خبر رسید که خر در طویله یخ بسته / ترنجبین وهل وشمبلیله یخ بسته // گناه، گردنِ گوینده، گفت عطاری / چراغ ولوله و شمع و فتیله یخ بسته" هر ادیبی که این شعر را بشنود، سری می جنباند یعنی: آها! فهمیدم. شاید لبخندی نیز نثار فرماید. هرگز هم ایراد نمی گیرد که "ای ابوالهول! مگه شعر طویله و قوطی عطاریه که خر و ترنجبین و فتیله آوردی توش!" چرا ایراد نمی گیرد؟ زیرا با خودش می گوید بر سَبیلِ مُطایبه (شوخی) گفته و مانعی ندارد. وقتی که موضوع چوب ادیب حل شد، شاعر می‌تواند بر سَبیلِ مطایبه هی کلمات جدید وارد شعر کند و چندی نمی گذرد که در به کار بردن چنین کلماتی ماهر می‌شود آنگاه غزل عاشقانه می گوید و در آن از سوسک و مگس و فیسبوک و تلگراف و تلفن هم سود می جوید و چون زیبا به کار برده، ادیب خاموش می‌شود زیرا او نیز می‌داند در برابر زیبایی باید "همه تن چشم شد" و خیره به دنبال کسی گشت! حالا سری بزنیم به ادبیات شوخیِ فیسبوکی: صاحب‌ذوقی از اهالی فیسبوک نشسته با خودش فکر کرده که اگر در روزگار قدیم تلفن و گوشی و پیامک وجود داشت، هر شاعری روی پیامگیرش چه جمله‌ای می گذاشت:

پیامگیر حافظ: "رفته‌ام بیرون من از کاشانه‌ام پس غم بخور / تا ببینم روی آن جانانه‌ام پس غم بخور // گر که باز آیم به خانه، پاسخت را می‌دهم / حالیا در گوشه‌ی میخانه‌ام پس غم بخور" **پیامگیر سعدی**: "از آوای دل انگیز تو مستم / نباشم خانه چون در کوچه هستم // به پیغام تو خواهم گفت پاسخ / فلک گر فرصتی دادی به دستم." **پیامگیر باباطاهر**: "تلیفون کردەی جانُم فدایت / الهی مو به قربون صدایت // چو از صحرا بیایُم، نازنینُم / فرستُم پاسخی از دل برایت" **پیامگیر فردوسی**: نمی‌باشم امروز اندر سرای / که رسم ادب را بیارم به جای // به پیغامت ای ماه گویم جواب / چو فردا بر آید بلند آفتاب" **پیامگیر خیام**: "این چرخ فلک عمر مرا داد به باد / ممنون توام که کردەی از من یاد // رفتم سر کوچه، منزل کوزه فروش / آیم چو به خانه، پاسخت خواهم داد" **پیامگیر منوچهری**: رفتم سر باغ تا بنوشم جامی / داری تو اگر برای من پیغامی // آن را به غلام من بگو بعد بگو: / آید به برِ من آن کنیز شامی" **پیامگیر عطار نیشابوری**: تلخ و شیرین پیامت خوش بُوَد / حرف حرف هر کلامت خوش بود // هفت شهر عشق را گردیده‌ام / خوش‌تر از کوی شما کم دیده‌ام // چون بخوابد ساعتی دیگر زنم / در جوابت یک پیامک می‌زنم "**پیغامگیر مولانا**: "بهر سماع از خانه‌ام، رفتم برون رقصان شوم / شوری برانگیزم به دل چون قند در قندان شوم // بگذار پیغام خودت با نمره و نام خودت / فردا بگویم پاسخت آن گه تو را قربان شوم" پیامگیر **مجنون**: "نزن بر گوشی من زنگ خیلی / ندارم بر جوابت حال و میلی // دو گوش من کنون کر باشدای دوست / از آن سیلی که زد بابای لیلی"

اگر به این شعرهای فکاهی کمی دقت کنیم، می‌بینیم شاعرش هر کس که بوده، سعی کرده در سبک همان شاعری شعر بگوید که از قول او پیام گذاشته. برای مثال: از قول باباطاهر در وزن دوبیتی، از قول فردوسی در وزن متقارب، از قول خیام در وزن رباعی ضمناً تا حدودی مثل آنها فکر کرده. اینها مثال‌هایی بودند برای حرفی که اول این قطره گفتم: شاعر برای تمرین، کلمات جدید را در شعر فکاهی جا بدهد و چون ماهر شد، آنها را در شعر جدی به کار ببرد."

حالا که قطره‌ی این هفته هنوز برای قلمفرسایی جا دارد، یکی دو پاراگراف فیسبوکیِ نسبتاً جالب برای شما انتخاب کرده‌ام:

"به بعضیا باید گفت: عزیزم ریاضی من ضعیفه نمی‌تونم آدم حسابت کنم" "خوب گفته‌ها! این یکی را هم ببینید: "به بعضیام وقتی تلفن می کنن، نباید گفت سلام باید گفت: جونم؟ باز کارت کجا گیر کرده؟" این یکی: "شوهر کسی است که هر شب آشغال‌ها را دم در می گذارد و چنان قیافه‌ای می گیرد که انگار کل خانه را روفته و دستمال کشیده." "چه می‌دونم والاه ما که خونه‌مون سیستم دفعِ زباله‌ی "شوتینگ" داره. از تراس پرت می کنیم تویِ سطل زباله‌ای که اون ورِ خیابونه. بسکتبالمون خوبه اما. "اسم منم یوسفه ولی نه عزیز کسی هستم نه زلیخایی در حسرتمه. از یوسف بودن، فقط چاهش نصیبم شده." آخی..! دلم ریش شد براش. فعلا جایی نرو و همونجا بمون تا برم ریسمون بیارم درت بیارم.

یک نفر هم پس از بسی تفحص در قُلقُل‌های قلیان وقِل‌قِل‌های توپ در زمین‌های ورزشی، این نتیجه‌ی اقتصادی فرهنگی را گرفته: "وسایل تیراندازی با کمان: ۴ میلیون تومان، وسایل اسکی: ۳ میلیون تومان، وسایل کوه‌نوردی: ۲ میلیون تومان، دوچرخه: یک میلیون تومان، حداقل هزینه برای خرید هر یک از وسایل ورزشی ۸۰۰ هزار تومان، یک دستگاه قلیون: ده هزار تومان. بعد میگن چرا رفتی معتاد شدی!" البته قلیان هم مراتب دارد. اگر هفت هشت نفر جوان گرامی باشید و کنار پارک بنشینید قلیان بکشید، سرجمع نفری هزار تومن پیاده می‌شوید اما اگر بخواهید به سفره خانه تشریف ببرید، دود مشترک هم بگیرید، باید برای هر جلسه بین بیست تا پنجاه چوب از عابربانک زیدِ خودتان هزینه کنید. از این‌ها نگذشته، مگر ورزشِ دو را از شما گرفته‌اند؟ هزینه‌اش یک جفت کتونی است و مقداری بدهی که طلبکارهی دنبال شما بدود، شما هم هی بدوید و ورزشِ رایگان کنید: به‌به چه هوایی! بوی دود مولیان آید همی!

انسان با گفتارش اندازه‌گیری می‌شود و با کردارش ارزش‌یابی
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش و عکس: مسلم آژ

راز هزارساله روستای سنگی


نمای کلی روستا

قبل از آغاز: نیمه‌های خرداد بود؛ رهسپار یکی از روستاهای اطراف شهرستان بافق شدم، در طول مسیر شدت گرمای جاده بود که ناگهان خاطرات و سخنان چند تن از آشنایان را در ذهنم تداعی کرد. یادم آمد آنها همیشه به ویژه در فصل بهار و تابستان تمام مشکلات و سختی‌های راه را تحمل می‌کنند تا به یکی از این روستاهای سرسبز در دامنه کوه‌های بر آمده در دل کویر استان یزد بروند و چند وقتی از طبیعت بکر و آب و هوای ملایمش استفاده کنند. بنابراین من هم تصمیم خود را گرفتم که به سراغ این روستاها رفته و از آنها دیدن کنم. این گزارش ماحصل بازدید یک روزه من در هوایی ملایم و دلپذیر از چند روستای این منطقه والبته همنشینی با مردمی صمیمی، مهربان و میهمان نواز است که خاطره هایش تا مدتها در ذهن خواهد ماند.


بافت قدیمی

بعد از طی مسافتی طولانی در بیابانی گرم و خشک، خسته و گرمازده به روستایی می‌رسی که خانه‌هایش با سنگ‌های منظم و بلوکی ساخته شده و کوچه‌های باریک و سنگ فرش شده، جذابیت خاصی به آن داده است. در میان روستا درخت تنومند، قطور و کهنسال با خاطرات هزار ساله‌ای که در دل خود جای داده، استوار و راست قامت ایستاده است و لحظه‌ای تأمل و استراحت در سایه دلنشین آن در هوایی ملایم و دلپذیر سختی‌ها و ناملایمات راه را به فراموشی می‌سپارد. از یزد ۱۲۰ کیلومتر در دل بیابان و شوره‌زار در جاده‌ای صاف و به ظاهر بی‌انتها و آفتاب‌زده و داغ که دور می‌شوی به شهرستان بافق می‌رسی که از جنوب با استان کرمان همجوار است. آب و هوای خشک و طبیعی نه چندان سخاوتمند نام این شهر را با کویر و خشکی عجین کرده، اما باورش مشکل است که در دل این کویر روستاهایی نهان شده که به لحاظ سرسبزی و زیبایی بی‌نظیر است. بعضی از این روستاها به دلیل بهره‌مندی از جاذبه‌های تاریخی و طبیعی بسیار بکر و رویایی هستند و از آنها می‌توان به عنوان خوش آب و هوا و سرسبزترین روستاهای استان یزد یاد کرد. این روستاها در بخش مرکزی شهرستان بافق و در دامنه کوه‌ها و دره‌ها شکل گرفته و تفاوت فاحش طبیعی و آب و هوایی را در یک منطقه هفت هزار کیلومتر مربعی به نمایش گذاشته‌اند. از جمله این روستاهای خوش آب و هوا و زیبا می‌توان به باجگان، بشکان، قطرم، شادکام، خوسف و دشتخوان اشاره کرد.

باجگان روستایی خیال‌انگیز

باجگان، روستایی است بر روی دامنه کوهی به همین نام که در ارتفاع ۲۰۶۰ متری قرار دارد. این روستای پنج هزار ساله با توجه به سه قدمگاهی که در خود جای داده با نام‌های قدمگاه امیرالمؤمنین(ع)، قدمگاه ابوالفضل(ع) و قدمگاه خضر نبی‌الله که از گذشته محلی مقدس بوده است و بنابراین وجه تسمیه آن نیز بدین سبب است که واجگاه به معنای محلی خلوت مخصوص دعا، ورد و عبادت است که در طول زمان به باجگاه و سپس به «باجگان» تغییر نام یافته و در فاصله ۸۵ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان بافق قرار دارد. خانه‌های این روستا از سنگهای منظم و شکیل که به وفور و در ابعاد مختلف و لایه لایه از کوه‌های اطراف جمع آوری گشته، ساخته شده است و همین معماری سنگی روستا را به نمایی جالب و دیدنی تبدیل کرده است. یکی از اهالی روستا در این باره می‌گوید: در گذشته اهالی از بالای کوه سنگ‌های صاف و زیبا را جمع آوری و پس از حمل آنها توسط چهارپایان به داخل روستا، در خانه‌سازی و دورچینی دیوارهای باغ استفاده می‌کردند.


دالان‌های رویایی

چنار کهنسال!

هنگامی که در جاده به سمت روستا حرکت می‌کنی از دور تک درختی بلند و سر به فلک کشیده که


درخت با رازهای ناگفته


بافت جدید روستا

گویی شـاخه‌هایش کوه‌را در آغوش کشیده است در میان روستا نمایان می‌شود. داخل روستا که می‌شوی در وسـط درخت تنومند و مرتفع چنار ۱۲۰۰ ساله را می‌بینی که نماد سـکونت و سـابقهٔ روستا به صورت زنده و پایدار است و هر انسانی خود را مانند پرنده‌ای کوچک در مقابل عظمت و شـکوهش حس می‌کند. بلندی این درخت بیشـتر از یک سـاختمان ۱۰ طبقه اسـت و هنگامی که در فاصله یکی، دومتری آن قرار می‌گیـری بـه خاطر ضخامت تنـه آن زاویه دیدت محدود و فضای زیادی از اطراف و پشت درخت از تیر رأس نگاهت خارج می‌شود. اهالی می‌گویند، قطرش بـه اندازه‌ای اسـت که ۸ مرد بلند قامـت می‌توانند دست‌هایشـان را باز کـرده و حلقه‌ای به دور درخت تشکیل دهند. اهالی روستا حکایت و روایت‌های جالبی درباره آن نقل می‌کنند. مثلاً حاج اکبر انغوزه‌ای ساکن روسـتا که خمیدگی قامتش حکایـت از گذر عمر او داشته می‌گوید: در زمان کودکی پیرمردهای قدیمی به ما می‌گفتند که این درخت بسیار زیبا و شاخه‌های پرپشـتی داشته و گرد بودنش از دورنمای گنبد امام رضا(ع) را در نزد بیننده جلوه‌گر می‌سـاخت. آنها هم بـه نقل از پدربزرگ‌های خود نقل می‌کردند که یک درخت گردو در نزدیکی این درخت قرار داشـته که ناگهـان روی درخت چنار افتاده و درخت از آن پس دارای سـه شاخه اصلی و همچنین قوی‌تر شده است. آقای محمد حسـن‌زاده ۷۸ سـاله از اهالی روستا نیز می‌گوید: در نوجوانی درباره سن درخت از پدربزرگ خود سـئوال کرده اما آنها از سن درخت چیزی به یاد نداشتند و سپس اضافه می‌کند: در دو روستای مجاور نیز دو درخت کهنسـال دیگر وجود داشـته که وقتی عمرشان از هزار سال گذشت آتش گرفته‌اند.

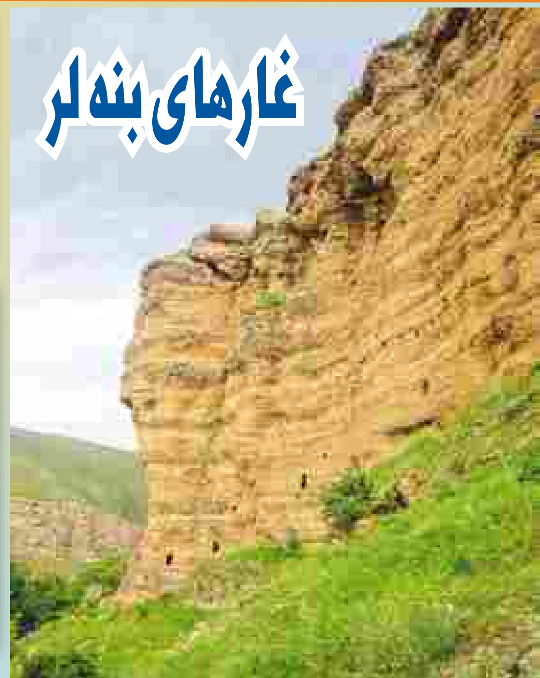
علی معتمدی از اهالی قدیم روستا است که اکنون سـاکن تهران شده و در تابستان برای فرار از گرمای هوا و آلودگی شـهر به روستا می‌رود. او نیز می‌گوید: در سـال‌های گذشـته درخـت چنار شـاخه‌هایش شـبیه چتری بود که سـایه‌اش منطقه وسـیعی را در بر می‌گرفت اما متأسـفانه شـاخه‌های بالا دسـت از بی‌توجهی و همچنین کم آبی خشک شدند.

مردمی سختکوش و میهمان‌نواز

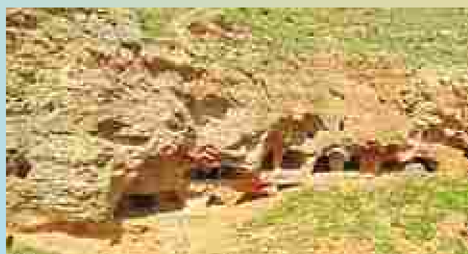
صرف‌نظر از این نـکات انار، گردو، بادام و زردآلو از میوه‌های اصلی این روسـتا اسـت که متأسـفانه بر اثر کم آبی محصولاتشـان کم شـده و بـه همین خاطر تعدادی از روسـتائیان ناگزیر به کوچ شـدند و اکنون نزدیک به ۴۰ تا ۵۰ خانوار که اکثر آنها بالای ۵۰ سال دارند در روستا ساکن هستند. تعداد زیادی از افراد این روسـتا دارای تحصیلات عالیه دانشگاهی در رشته‌ها و سـطوح مختلف هسـتند که در سـطح استان و شاید کشور بی‌نظیر است. این روستا از نظر تعداد ایثارگران نسـبت به جمعیتش، روسـتایی نمونه و الگو است که سـهم روستا در طول هشت سـال دفاع مقدس تقدیم ۱۴ شـهید به وطن اسـت. آب و هوای دلپذیر، ملایم و معتدل در تابسـتان باجگان را چـون نگینی در منطقه کویر بافق مطرح کرده اسـت. همچنین اسـتعدادها و جاذبه گردشـگری به برکت وجود درخت کهنسـال چنار، درخت صنوبر راسـت‌قامت و مرتفع ۸۵۰ ساله، معماری سنگی روستا و وجود چشمه‌ها و غارهای متعدد سـبب شـده هر سال تعداد زیادی از مردم کشور برای گذرانـدن اوقات فراغت خـود و بهره‌مندی از مواهب طبیعی به این منطقه سـفر کنند. درختان کهنسـال هر کشـور از جملـه مهمترین ذخایر ژنتیکـی گیاهی آن سامان محسوب می‌شود و حفظ ذخایر ژنتیکی از جمله این درختان وظیفه مهم هر قوم و ملتی است.

درختان کهن دفتر رازهاست
چو تقویم دیروز و امروز ماست

غارهای بنه لر







این غارهای عجیب و جالب، پناهگاه‌هایی هسـتند که به دست بشر و با هدف ایجاد سرپناه در برابر حوادث و بلایای طبیعی سـاخته شـده‌اند. این غارها در ۸ کیلومتری دهکده اونار و ۱ کیلومتری روسـتایی به همین نام در مشکین شهر اسـتان اردبیل قرار دارند و فاصله‌ی آنها تا شـمال غرب مشکین شـهر، ۱۷ کیلومتر است. در دل این صخره‌ها، صدها غار کنده شده است که همگی به منطقه‌ی سرسبز و پر آب دره اونار مشـرف هسـتند و محدوده آنها تا ارتفاعات به قله‌های سـاوالان منتهی اسـت که شمارش آنها را غیرممکن می‌کند. غارهای بنه لر ساختار ویژه‌ای دارند و از تالارهایی بزرگ و اتاق‌هایی به هم پیوسته یا جدا از هم تشکیل شده‌اند. قدمت این غارها و دخمه‌ها به دوران مادها و هخامنشـیان مربوط اسـت ولی با توجه به ساختار منطقه بنه لر، این احتمال نیز وجود دارد که قبل از این دوره‌ها هم برای سـکونت، دفن اجسـاد یا پناه گرفتن از آنها استفاده می‌شده است.

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور

تقـدیـم به همه آتش‌نشانان فداکار، بویژه آتش‌نشانان فداکار هموطنمان

بهتـــرین پـــدر دنـــیا

در رستوران معروف و بزرگ شهر مشغول خوردن صبحانه بودیم. این کار، یکی از برنامه‌های ثابت هر یکشنبه‌ی ما بود. از همان جا هم مستقیم به کلیسا می‌رفتیم. بعدش هم یا همسرم و دخترها را به گردش می‌بردم یا به دیدن پدر و مادر خودم یا همسرم می‌رفتیم و چند ساعتی را در کنار هم می‌گذراندیم و لذت می‌بردیم. از وقتی مرد جوانی بودم و هنوز ازدواج نکرده بودم، آرزو داشتم همسر خوب و پدر مهربان و فداکاری باشم و هر کاری بکنم تا اجازه ندهم آب در دل بچه‌هایم تکان بخورد. این را از پدرم یاد گرفتم. آن‌طور که پدرم می‌گفت، او هم از پدرِ خودش آموخته بود که خانواده، اولین و مهمترین دارایی انسان است و باید مثل گنج از آن مراقبت کرد. و حالا داشتم درس‌هایم را پس می‌دادم. بعد از صبحانه، دختر کوچکم از من خواست چشم‌هایم را ببندم. گفتم چشم و دستورش را اطاعت کردم. بسته‌ای به دستم داد و با اشتیاق از من خواست چشمم را باز کنم. بسته‌ی کادوپیچ را باز کردم. تی‌شرت زیبایی درون آن بود. با دیدنش لب‌هایم به خنده باز شد. روی تی‌شرت این عبارت چاپ شده بود: بهترین پدر دنیا.

بعد از کلیسا تی‌شرت را پوشیدم تا به گردش برویم. هنوز چند مایل دور نشده بودیم که پیجر ماشین به صدا درآمد. به خودم گفتم حتماً حادثه‌ای پیش آمده و گردش امروز منتفی است. شاید هم فقط یک آتش‌سوزی معمولی بود و بچه‌های مرکز به کمک من نیازی نداشتند. اما چند ثانیه بعد، پیجر اعزام به ماموریت باز هم به خرخر افتاد: «آتش‌سوزی در خانه‌ای در خیابان سیمپسون. خانه‌ای در خیابان سیمپسون.» و مجدداً چند ثانیه بعد همین پیام تکرار شد. شانه‌هایم را بالا انداختم و به همسرم گفتم: «متاسفم عزیزم. باید برم.» بعد او و بچه‌ها را گوشه‌ی خیابان پیاده کردم و با عجله راه افتادم. دوباره صدا خرخر کنان گفت: «یک بچه درون خانه گیر کرده.»

به سمت خانه‌ی مورد نظر تغییر مسیر دادم و در تمام راه، به این امید بودم که کسی قصد شوخی داشته و تماس الکی بوده و آتش‌سوزی در کار نیست. اما وقتی چند دقیقه بعد به آن خانه رسیدم، افراد نگران زیادی را دیدم که اطراف خانه ایستاده بودند و منتظر ماموران آتش‌نشانی بودند. رئیس گروه و همکار دیگرم «تام اسمیت» هم آمده بودند و منتظر من بودند. رئیس با دیدن من گفت: «تامی، دان، زود باشین. فرصت رو از دست ندین. برین تو خونه. بقیه بچه‌ها هم وقتی رسیدن، این بیرون کار می کنن.» من و تامی لباس مخصوص و چکمه و کلاه خود را پوشیدیم. تامی پرسید: «چی فکر می کنی؟» گفتم: «شاید اعلام خطر اشتباه باشه.» اما آنچه که مقابل چشمم بود، می‌گفت این بیشتر به یک امید واهی شباهت دارد تا حقیقت ماجرا.

اگر قرار است بمیرم، امروز نباشد!

نخستین اقدام ما در چنین ماموریت‌هایی این بود که ببینیم کسی در خانه هست یا نه؟ بعد اولین شیر آتش‌نشانی را پیدا کنیم و منتظر پشتیبانی بقیه اعضای گروه بمانیم. من همیشه در این لحظه‌ها، قبل از اینکه به دل آتش بزنم، دعا می کنم و از خدا می‌خواهم کمک کند همه چیز به خیر بگذرد. در لحظه‌های بحرانی، دعا کردن و امید داشتن به خداوند همیشه کمک می‌کند. بارها این موضوع را تجربه کرده‌ام. نتیجه‌اش را هم دیده‌ام.

ماشین آتش‌نشانی هم از راه رسیده بود. من و تامی وارد خانه شدیم و با دیدن دود، به رئیس اطلاع دادیم که: «دود می‌بینیم. آتیشش کاریه.» صدای فریاد چند نفر از بیرون به گوش می‌رسید: «یه بچه اون تو ئه! تو رو خدا سریع‌تر یه کاری بکنین!»

من و تامی به بیرون خانه برگشتیم تا ماسک اکسیژن را بزنیم و برگردیم. یک مرد قد بلند و هیکلی که چشم‌هایش کاملاً قرمز شده بود، به طرف من آمد. دستم را محکم گرفت و با التماس گفت: «تو رو خدا عجله کنید. بچه‌م مونده تو خونه. نتونستم پسرم رو نجات بدم.» من و تامی به هم نگاه کردیم. خوب می‌دانستم در فکر او هم چه می‌گذرد. وقت چندانی نداشتیم و باید هر چه زودتر کارمان را شروع می‌کردیم، بدون اینکه صبر کنیم نیروی پشتیبانی از راه برسد. وارد خانه شدیم. دست کمی از یک جهنم واقعی نداشت. آتش بود که از در و دیوار آن بالا می‌رفت و هر لحظه بیشتر از قبل زبانه می‌کشید. و تمام چیزی که من و تامی داشتیم، شیلنگ آب باغچه بود که یکی از همسایه‌ها آورده بود تا زمان رسیدن نیروی پشتیبانی از آن استفاده کنیم. فقط دعا می‌کردم نیروها از راه برسند یا اتفاق بدی نیفتد و بتوانیم خیلی زود بچه را پیدا کنیم. مدام در دلم به خدا می‌گفتم اگر قرار است در عملیات بمیرم، این اتفاق امروز نیفتد و بتوانم جان

منبع: Guideposts Magazine

او را نبخشیدم. خودم را بخشیدم!

شاید گاهی اوقات عصبانی شدن حق ما باشد و راه دیگری جز آن نداشته باشیم ولی بد نیست بدانیم عصبانیت و تخلیه خشم درونی، تنها راه و بهترین راه ممکن نیست.

شب‌های زیادی را به یاد دارم که با نعره‌های وحشیانه پدرم از خواب می‌پریدم. پسر کوچکی بودم و زورم به پدرم نمی‌رسید. او دائم‌الخمری بی‌مصرف بود که تمام زورش را یا در حنجره‌اش جمع می‌کرد و سر مادر بیچاره‌ام فریاد می‌کشید یا توانش در بازوهایش خلاصه می‌شد و مادرم را زیر مشت و لگد کبود می‌کرد.

هنوز هم بوی گند الکل را خوب به خاطر دارم، ترسی را که در آن لحظه‌های سیاه در چشم‌های همیشه خیس مادرم می‌نشست و ناامیدی و یاس بی‌پایانی که از دیدن رفتارهای پدرم از همان روزهای کودکی در وجودم نقش بسته بود. دلم نمی‌خواهد هرگز کسی جای من باشد و چنین صحنه‌هایی را تجربه کند.

مخصوصاً اگر کودکی باشد بی‌پناه. چیز دیگری را هم به یاد دارم: وقتی به خاطر نشنیدن فحش‌های رکیک



پدر، سرم را زیر بالش فرو می‌بردم، دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و مشت کوچکم را به بالش می‌کوفتم و با گریه از خدا می‌خواستم یک شبه مرا چنان بزرگ و قوی کند که بتوانم تمام این بلاها را سرِ پدرم بیاورم و انتقام مادرم را از او بگیرم. اما آن شب هم مثل بقیه شب‌ها صبح می‌شد و من همان پسر بچه‌ی شب گذشته بودم. وقتی صبح به صورت تکیده‌ی مادرم نگاه می‌کردم و با دست‌های کوچکم صورت کبودش را نوازش می‌کردم، در چهره‌ی آن فرشته‌ترین موجود روی زمین، چیزی جز درد نمی‌دیدم. تصمیم گرفته بودم هر چه زودتر برای خودم کسی شوم و مادرم را از آن وضعیت نجات بدهم. مادرم تمام زندگی و امید من بود. آن‌طور که می‌گفت و برایم مثل روز روشن بود، من هم تنها کسی بودم که او به خاطرش تمام سختی‌ها و رنج‌ها را تحمل می‌کرد و حرفی نمی‌زد و گرنه می‌توانست خیلی زودتر از اینها از پدر دائم‌الخمرم جدا شود و زندگی بهتری را برای خودش رقم بزند.

هر بار که این خاطرات تلخ و داستان غم‌انگیز زندگی‌ام را به یاد می‌آورم، بیشتر از قبل مطمئن می‌شوم که بخشیدن آدم‌ها چقدر دشوار است. حالا که خودم

منبع: ریدرز دایجست، جولای ۲۰۱۴

کودکی را نجات بدهم. از خدا می‌خواستم من و تامی را از شعله‌های آتش حفظ کند و راه را برای ما بگشاید.

من و تامی هماهنگ کردیم همزمان و به موازات هم کار کنیم. قرار شد هر چند ثانیه او یا من، به همدیگر دست بزنیم و هم را لمس کنیم تا از سلامت هم مطمئن شویم. تاخیر در تماس یا پیدا کردن همکار در چنین موقعیت‌هایی به این معنی بود که او را گم کرده‌ایم و این یعنی عواقب بدی که یکی از بدترین و مهمترین آنها، مرگ بود. در موقعیتی که ما در آن گرفتار بودیم، تاخیر یعنی خطر مرگ برای من، برای تامی و برای آن کودک.

دود هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد تا اینکه کاملاً همه جا را تیره و تار کرد و دیگر نمی‌توانستیم چیزی را ببینیم. موضوعی که کسی تا قبل از قرار گرفتن درون آتش نمی‌تواند از آن درک درستی داشته باشد، این است که باورتان نمی‌شود در آتش‌سوزی‌ها صداها چقدر بلند هستند. زبانه‌های آتش در گوش ما غرش می‌کردند. تکه‌هایی از سقف روی من و تامی افتاد. خاکستر همه جا را پوشانده بود. با صدای بلند فریاد زدم: «کسی اینجا هست؟» جوابی نشنیدم. من و تامی سانتی‌متر به سانتی‌متر دو اتاق اولی را گشتیم. هیچ بچه‌ای در آن نبود. یک دستم به دیوار بود تا بتوانم راه را پیدا کنم. از آنجا کورمال کورمال به طرف راهرو رفتم تا به اتاق‌های انتهایی خانه هم سری بزنم و دنبال بچه بگردم. چشمم در آن تاریکی نمی‌دید. پایم به چیزی خورد. نمی‌توانستم دقیق بفهمم چیست اما به طرفش رفتم تا آن را لمس کنم. شاید کودک بیچاره آنجا گیر افتاده بود. نه! پایه میز بود. بعد دستم به صندلی خورد. به نظرم در اتاق غذاخوری بودم. من و تامی تمام زیرِ میز را گشتیم اما باز هم اثری از بچه پیدا نکردیم. فریاد زدم: «بریم اتاق بعدی!»

با طرح و نقشه این خانه‌ها به خوبی آشنا بودم. تنها جایی که نگشته بودیم، آشپزخانه بود. چهار دست و پا از یک سوی آن به سمت دیگرش خزیدیم. شعله‌ها هر لحظه بیشتر از قبل زبانه می‌کشیدند. تا فروریختن کامل سقف چقدر زمان داشتیم؟ با فریاد به تامی گفتم: «باید خیلی زود بریم بیرون.»

اما ناگهان یک تصویر مقابل چشمم آمد و همه چیز را به هم ریخت. یک پدر درمانده با هزار امید فرزندش را به ما سپرده بود. او از ما خواسته بود جان فرزندش را نجات بدهیم. نمی‌توانستم دست خالی آنجا را ترک کنم و بی‌خیال بچه شوم. دوباره فکر کردم. حتماً هنوز فرصتی هست. شاید هنوز این شانس وجود داشت که بچه را پیدا کنیم و سالم به پدرش برگردانیم. بازوی



تامی را گرفتم و دنبال خودم کشاندم و با فریاد گفتم: «بیا اینجا رو هم بگردیم.» دست‌های بدون دستکشم سیاهِ سیاه شده بودند. بعد دستم به چیزی خورد. یکی دیگر از پایه‌های صندلی بود؟ نه خیلی باریک‌تر و نازک‌تر بود. با دقت بیشتر آن را لمس کردم. حس می‌کردم چیزی شبیه.... درست است، بازو بود. فریاد زدم: «تامی! تامی! پیداش کردم.»

پسر را با یک دستم بلند کردم و سعی می‌کردم با دست دیگرم تا جایی که می‌توانم، دود را پس بزنم و هر چه سریع‌تر او را به حیاط برسانم. یکی دو بار به زمین افتادم اما پسر بچه را محکم گرفته بودم. دود چشم‌هایم را می‌سوزاند. اما هیچ اهمیتی نداشت. تامی هم همچنان چسبیده به من حرکت می‌کرد. به بیرون در رسیده بودم اما به سختی می‌توانستم نور خورشید را ببینیم. روز روشن در برابرم تیره و تار شده بود. به دویدنم ادامه دادم تا پسر را به محیط امن‌تری برسانم. او را روی چمن گذاشتم. صورتش خاکستری شده بود، بدنش کاملاً شل و بی‌حس بود، به قفسه‌ی سینه‌اش دقت کردم اما نمی‌دانم دیدِ من ضعیف شده بود یا نفس نمی‌کشید. دو ساله به نظر می‌رسید. تنفس دهان به دهان را آغاز کردم. نفس بکش! نفس بکش! سرانجام سرفه‌ای کرد و نفسش بالا آمد. کمی بعد دوباره سرفه کرد و نفس کشید. کم کم صورتش از بیرنگی درآمد و قرمز شد. بچه‌های گروه امداد کارهای اولیه را انجام دادند و او را به آمبولانس منتقل کردند. به نظر می‌رسید حالش رو به بهبود است.

کمی پس از اینکه آتش مهار شد، من و تامی لباس‌هایمان را درآوردیم و زیر سایه درختی نشستیم و لیوان آب خنکی را که یکی از همسایه‌ها برای ما آورده بود، جرعه جرعه نوشیدیم. به سرتاپای خودم نگاهی انداختم. هنوز هم تی‌شرت هدیه دخترم تنم بود و با اینکه کاملاً سیاه شده بود، جمله‌ی «بهترین پدر دنیا» خوانده می‌شد. بیشتر شبیه کثیف‌ترین پدر دنیا بودم تا آنچه که روی تی‌شرتم نوشته شده بود. لبخند به لبم نشست. تامی و مرد همسایه با تعجب به من چشم دوختند. جریان تی‌شرت را برای آنها تعریف کردم. مرد همسایه با دست به پشتم زد و گفت: «انتخاب خوبیه. شما دو تا واقعاً پدرهای خوب و فوق‌العاده‌ای هستین.»

بزرگ شده‌ام و پدر هستم، می‌دانم پدرم به دیگران رنج و درد می‌داد چون خودش در درد بود. می‌دانم باید پدرم را می‌بخشیدم چون یقین دارم خداوند بخشنده است. اما انجام این کار برایم سخت بود. آسیب‌ها و رنج‌هایی که در زندگی متحمل می‌شویم یا شاهد آن هستیم، برای همیشه در ذهن و روح ما می‌ماند و به تمام وجود ما چنگ می‌زند. و هر سال که می‌گذرد، یادآوری تکه‌ای از آن صحنه یا خاطره می‌تواند دوباره زخم کهنه را تازه کند و قلب و روح ما را بیشتر بخراشد. آیا شما هم زخم خورده‌اید و درد کشیده‌اید؟ زخم شما تازه است یا زخمی است کهنه که برای آن درمانی نیافته‌اید؟ شما هم مثل من باید اول از همه بدانید که آنچه که برای شما پیش آمده، عدالت نبوده و مستحق آن نبوده‌اید. حق دارید به خاطر این بی‌عدالتی و رنج، دلخور باشید و زمین و زمان را به هم بدوزید. کاملاً طبیعی است که بخواهید تمام این بلاها را سر همان فرد بیاورید. درست همان‌طور که من دوست داشتم پدرم را نابود کنم. اما تجربه کرده‌ام و به شما هم توصیه می‌کنم: تلافی کردن به ندرت دلِ شما را خنک می‌کند. انتقام گرفتن، خاطرات سیاه را از اعماق وجودتان نمی‌زداید.

من خوب به تک تک حرف‌هایی که دارم به شما می‌زنم، فکر کرده‌ام. تمام طرح‌ها و راه‌ها را هزاران بار در ذهنم مرور کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که تنها راه درمان و رسیدن به آرامش، بخشیدن است. تا وقتی نتوانیم ببخشیم، همچنان به دردها و رنج‌ها و احساسات ناخوشایندمان قفل می‌شویم و در آنها گیر می‌کنیم. ایم

[illegible] شدم. مادرم وقتی خشم مرا می‌دید و می‌شنید که چه تصمیم‌هایی برای انتقام از پدرم دارم، به من می‌گفت بدون بخشیدن، هر روز به آدمی که به ما بد کرده و از او کینه داریم، نزدیک‌تر می‌شویم و ارتباطمان را با او تنگ‌تر می‌کنیم. مادرم می‌گفت درست است که پدرت زندانبان ماست اما تا او را نبخشیم و از گناهانش نگذریم، کلید رهایی را به دست نمی‌آوریم.

وقتی آنقدر بزرگ شدم که بتوانم برای خودم زندگی مستقلی درست کنم، از آن خانه دور شدم. پدرم هم دیگر سن و سالی داشت و بیشتر وقتش را در خانه می‌گذراند و کمتر با دوستانش بیرون می‌رفت و کمتر مست و لایعقل می‌شد. هفته‌ای چند بار به دیدن مادرم می‌رفتم و هر روز تلفنی از حالش باخبر می‌شدم. بارها به او اصرار کردم که پدر و آن خانه را ترک کند و برای ادامه زندگی پیش من بیاید اما می‌گفت حالا که این زندانبان پیر شده و بیمار است و به مراقبت نیاز دارد، انسانیت حکم می‌کند کنارش باشم.

تا سال‌ها نتوانسته بودم پدرم را ببخشم و با آن کینه‌ی قدیمی زندگی می‌کردم. اما سرانجام تصمیم گرفتم پدرم را ببخشم و داستان زندگی‌ام را تمام کنم. بعد وقتی او را بخشیدم، با تمام وجودم حس کردم که مالک کامل سرنوشت و احساسم هستم. من خودم را آزاد کردم. بخشیدن دیگران یعنی این که خودمان را دوست داریم. این هم از نظر علمی و هم از نظر روانی ثابت شده است. علت بخشیدن دیگران این نیست که به آنها کمک کنیم. ما آنها را می‌بخشیم تا خودمان را بخشیده باشیم. ما روح و زندگی‌مان را به خودمان می‌بخشیم. امتحان کنید! آرامش در بخشیدن است.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: عمه نرگس

فقط همین یکی...



سال ۱۳۶۶، یکی از شهرهای پرجمعیت ایران "عمه نرگس" حتی برادر هم نداشت که قرار باشد برای برادرزاده‌اش، عمه باشد اما او برای همه مردم محله‌ای که در آن زندگی می‌کرد واز سال‌ها قبل در آن محله خانه اجاره کرده بود، "عمه نرگس" بود.

یک بانوی مهربان که به محض اینکه باخبر می‌شد یکی از همسایه‌ها یا دوستانش دچار گرفتاری شده، هر کاری از دستش ساخته بود انجام می‌داد. خانواده ثروتمندی نداشت. حتی می‌شود گفت از طبقه متوسط جامعه هم کمتر بود اما دلش دریا بود و هیچکس به او نه نمی‌گفت. کافی بود بخواهد برای دختری از یک خانواده فقیر جهیزیه جور کند کلامش آنقدر اعتبار داشت که هر کس دستش می‌رسید یک یخچال یا تلویزیون یا فرش و یا... پیشکش می‌کرد. آنهایی هم که مثل خودش بودند، از یک هزار تومانی تا بیشتر تقدیم می‌کردند. "عمه نرگس" هم با همین پول‌ها تعداد زیادی دختر را به خانه بخت فرستاد؛ زندانیان زیادی را که بدهکار بودند، آزاد کرد؛ بیمارانی را که برای انجام ساده‌ترین جراحی‌ها معطل مانده بودند به اتاق عمل فرستاد و... هر موقع هم کسی می‌خواست از او تشکر کند، عمه نرگس فقط می‌گفت:

ـ پسرم رو دعا کنید. دعا کنید "کریم" عاقبت بخیر بشه!

"کریم" همه دنیای "عمه نرگس" بود. اگر تا چند سال قبل "سید مجتبی"، شوهرش پشت و پناه او بود، بعد از مردن سید حالا عمه نرگس پشت و پناه تنها پسرش بود، آن هم پسری که در سه سالگی از پنجره طبقه بالای منزل دوطبقه شان به پایین سقوط کرده بود و همان موقع یک طرف بدنش آسیب شدید دیده بود؛ دست چپش کاملاً بی‌حس و در حقیقت "لمس" شده بود و پای چپش هم اگر چه لمس نشده بود و کمی حس داشت، برای راه رفتن باید این پا را روی زمین می‌کشید و قدم برمی‌داشت. آسیب آن سقوط حتی حرف زدن پسر خردسال را نیز دچار مشکل کرد، یعنی با "لکنت زبان" حرف می‌زد و پزشکان گفته بودند چون در لحظه سقوط از روی ترس فریاد کشیده بود، دچار شوک کلامی شده بود و هنگام حرف زدن با دیگران مخصوصاً وقتی هیجان زده می‌شد، کلمات به سختی تبدیل به جمله می‌شدند. شاید به خاطر همین آسیب‌های جسمی بود که هر کس آن جوان ۲۱ ساله بسیار خوش قیافه و جذاب را می‌دید، با خودش یا در گوش بغلی می‌گفت: "حیف این جوون نیست با این قیافه زیبا و جذابش اینطوری حرف بزند و اینطور بلنگد؟"

"عمه نرگس" اما در همه سال‌های پس از آن حادثه همان یک جمله‌ای را می‌گفت که در لحظه سقوط پسرش و بعد از زنده ماندنش به زبان آورده بود: "اگر روزی صد هزار مرتبه هم خدا را شکر کنم که پسرم زنده مونده، باز هم کمه!"

برای عمه نرگس نه آن دست لمس شده و نه آن پایی که می‌لنگید اهمیت داشت، نه اینکه پسرش برای حرف زدن دچار لکنت زبان می‌شد. برای عمه نرگس "کریم" همه دنیایش بود و هر کار خیری هم که می‌کرد، از دیگران می‌خواست فقط برای عاقبت بخیری پسرش دعا کنند.

روزها از پی هم می‌گذشت و کریم که دیپلمش را گرفته بود و نیاز به سربازی رفتن هم نداشت، تمام تلاشش این بود که هر چه زودتر شغلی دست و پا کند و درآمدی داشته باشد تا لااقل مادرش برای پرداخت اجاره خانه دچار مشکل نباشد. کریم هر روز صبح از خانه بیرون می‌رفت و دنبال کار می‌گشت و شب به خانه برمی‌گشت و... اما یک روز صبح، وقتی داشت از محل بیرون می‌رفت، ناگهان چشم در چشم دختری زیبا شد و بی‌اختیار سلام کرد. دختر که بچه همان محل بود و کریم را هم می‌شناخت، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، این خنده طوری برای کریم گران تمام شد که فکر کرد مورد تمسخر قرار گرفته اما دختر که واقعاً چنین نیتی نداشت، خیلی صادقانه گفت: "چرا قهر می‌کنی؟ آدم حق نداره از دیدن یه جوون خوش قیافه لبخند بزنه؟"

فقط خدا می‌داند آن لحظه در دل "کریم" چه گذشت. آن روز کریم تا غروب با آن دختر همراه بود، قدم زدند، با هم ناهار خوردند، به پارک رفتند و... آخر شب موقع خداحافظی، وقتی کریم با همان هیجان زدگی گفت: "می... میش... میشه باز... بازم شما رو ب ب ببینم؟"

دختر که در همه عمرش جوانی به این صداقت ندیده بود، برای فردا با کریم قرار گذاشت و همدیگر را دیدند و قرارها تکرار شد و دیدارها ادامه یافت و... تا بالاخره آنچه را که نگرانش بود، رخ داد؛ کریم عاشق دختر شده بود! وقتی هم این عشق را به زبان آورد، دختر جوان نم اشک را از گوشه چشمانش پاک کرد و گفت: "منم عاشق تو شدم ولی... ولی تو منو می‌شناسی؟"

کریم سرش را پایین انداخت و با همان لکنت گفت: "بله... شما "هما" هستی. این رو هم می‌دونم که باچند تا از پسرهای محل دوست بودی. از همون اول می‌دونستم!"

هما با تعجب پرسید: "با این حال عاشق من شدی؟ چرا؟"

و کریم با صداقت ذاتی‌اش گفت: "با خودم فکر کردم شاید شما دلت بخواد قشنگ زندگی کنی و توبه کنی و زن من بشی!"

هیچکس، هیچکس غیر از خدا معنی اشک‌های آن شب هما را نفهمید؛ دختر بیست ساله‌ای که وقتی ۱۴ سالش بود، پدرش در یک سرقت مسلحانه کشته شده بود و در هیجده سالگی نیز مادرش که ابتدا هروئینی بود و بعد از کشته شدن شوهرش تبدیل به یک زن خیابانی شد و همه محل هم او را می‌شناختند، بعد از چند روز به خانه نیامدن، جنازه‌اش در یکی از خرابه‌های اطراف آن شهرستان پرجمعیت پیدا شد!

بعد از مردن مادر، هما نمی‌دانست چگونه به زندگی ادامه بدهد. فک و فامیل هم اگر داشت، هیچکس دلش نمی‌خواست فرزند چنان پدر و مادری را بزرگ کند! هما هرگز آن روز را فراموش نمی‌کند که یک نفر به او گفت: "سعی کن یک شوهر پیدا کنی که از در به دری و آوارگی خلاص بشی!" اما هما به همان اندازه که زیبا بود، ساده و خام هم بود؛ آنقدر ساده که وقتی اولین پسری که همسایه‌شان هم بود به او گفت "دوستت دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم"، دختر جوان باور کرد و تا بفهمد که آن جوان دروغ گفته، سه ماه گذشته بود و حالا دامنش هم آلوده بود؛ یک هفته نگذشته بود که یکی از جوان‌های محله به سراغش آمد، با شعرهایی که دل یک دختر تنها را به دست بیاورد: "با دیدنت قلبم می‌لرزه... می‌خوام چراغ خونه‌ام بشی و..." هما امیدوار شد و پا به خلوت نفر دوم گذاشت، اما او هم نامردتر از اولی بود و سر شش ماه گفت خداحافظ.

هما که هنوز هم نفهمیده بود تبدیل شده به یک توپ برای پاسکاری کردن بچه‌های محل، هر بار به این امید که "این یکی توی محل به لوطی بودن معروفه" و یا "این که دیگه قسم خدا خورده لابد دروغ نمیگه!"

و اینطوری هما در کمتر از دو سال و زمانی که هنوز بیست سالش شده بود، "زبانزد" محل شد. حالا همه مردم محل او را "یک فاسد می‌دانستند" صدا می‌کردند اما هیچکس در خلوت نیمه‌های شبش، ضجه‌ها و ناله‌ها و استغاثه‌های هما را نمی‌شنید که به

در گاه خدا التماس می کرد: "خدایا نگذار من توی لجن غرق بشم! خدایا نگذار فردا تو اون دنیا نتونم به صورت فرشته‌هات نگاه کنم!"

هما که حالا خوب فهمیده بود هر مردی برایش پا جلو می گذارد چه نیت حیوانی در سر دارد، شش ماهی می‌شد که در یک کارگاه بافندگی مشغول به کار شده بود و آنقدر درآمد داشت که بتواند اجاره اتاقش را بپردازد. بسیاری از جوان‌ها و مردان محله خیلی تلاش کردند تا شانس خود را آزمایش کنند و چند صباحی او را به چنگ آورند. اما حالا "هما" با خدا عهد و پیمان بسته بود و... در همان روزها بود که با "کریم" آشنا شد؛ هر دو از قبل همدیگر را می‌شناختند اما انگار "عشق" هر دویشان را طور دیگری به هم شناسانده بود. هما لنگیدن و بی‌حس بودن یک دست و لکنت زبان کریم را انگار نمی‌دید، کریم هم با همه وجودش عاشق شده بود و... آن روز وقتی "هما" جلو "کریم"، قرآن را قسم خورد که توبه کرده، کریم حرف آخر را همان اول زد: "خدا کنه مادرم قبول کنه!" وقرار شد او با مادرش صحبت کند و چند روز بعد عقد کنند.

در محله اما بچه‌های محل که چند بار آن دو نفر را کنار هم دیده بودند، با شوخی و خنده به هم می گفتند: "انگار این بی‌زبون از ما زرنگتر بود!"

کریم و هما این حرفها را می‌شنیدند اما طوری در عشق هم غرق بودند که به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادند. تا بالاخره یک روز "کریم" دل به دریا زد و برای مادرش از عشق گفت و از اینکه دوست دارد ازدواج کند و... هنوز خنده شادی از صورت عمه نرگس دور نشده بود که پسرش اسم "هما" را آورد، مادر منفجر شد، داد زد، فریاد راه انداخت، کریم را نفرین کرد و گفت: "شیرم را حرامت می کنم!" و آن وقت بود که کریم زد زیر گریه و یک جمله گفت: "مامان، به خدا من عاشقش هستم... به خدا هما دیگه دختر خوبی شده!"

عمه نرگس آنقدر پسرش را می‌شناخت که بداند اگر به چیزی دل ببندد به سادگی رهایش نمی کند، شناسنامه‌اش را پرتاب کرد جلو پسرش و گفت: "برو! برو عقدش کن ولی دیگه پسر من نیستی..."

کریم شناسنامه را برنداشت و از خانه زد بیرون و... یک ساعت بعد همراه هما پا به خانه گذاشت. دختر جوان خواست داخل شود که عمه نرگس فریاد زد: "پا نگذاری توی خونه من که همه جا نجس میشه!"

هما زد زیر گریه و گفت: "خیلی‌ها میگن توبه گرگ مرگه اما به خدا قسم، من گرگ نیستم عمه نرگس. من توبه کردم عمه نرگس!"

نرگس خانم پوزخند زد و گفت: "باشه، قبول! برید و عقد کنید اما پا توی خونه من نگذارید." هما ایستاد واشک‌هایش را پاک کرد و گفت: "نه. کریم بدون شما می‌میره، منم بدون کریم می‌میرم اما بهتره من بمیرم."

کریم اشک می‌ریخت و هما داشت از خانه خارج می‌شد که نرگس خانم به آرامی گفت: "اگر دلت خنک میشه منو نفرین کن..."

هما ایستاد و نگاهی به کریم انداخت و گفت: "من عزیز عزیزم رو هرگز نفرین نمی کنم اما شما خودت رو از خدا بالاتر فرض کردی!"

این را گفت و نگذاشت کریم همراهش راه بیفتد و به تنهایی از خانه بیرون زد. کریم گوشه خانه یکسره اشک می‌ریخت اما عمه نرگس فقط حواسش به آخرین حرف هما بود:

ـ من عزیز عزیزم رو نفرین نمی کنم... اما شما خودت رو از خدا هم بالاتر می‌دونی!"

عمه نرگس یک لحظه دلش شکست. احساس کرد همه ثواب‌هایی را که کرد، یکجا به حراج گذاشته. همان لحظه جانمازش را پهن کرد و چند رکعت نماز خواند و آخر سر به خدا گفت: "خدایا تو راضی باش!"

و بعد رفت بالای سر چشم و چراغ زندگیش و گفت: "بلند شو مثل بچه کوچولوها گریه نکن... بلند شو باید بریم لباس دامادی و لباس عروسی بخریم. نمی‌خوای که با این لباس‌ها داماد بشی!"

کریم چنان خنده‌ای سر داد که آن روز همه فرشته‌ها خندیدند!

***

پنج روز بعد، عمه نرگس همراه پسر و عروسش به محضر رفتند و عقد کردند و نرگس خانم چادری را که "سید مجتبی" برایش به ضریح امام رضا (ع) متبرک کرده بود، بر سر عروسش انداخت و به او گفت: "مبارکت باشه دخترم!" و بعد با اصرار زیاد عروس و داماد را فرستاد تا دوتایی ناهار بخورند و غروب به خانه برگردند.

داخل محله اما باد خبرها را به گوش همه رسانده بود. هیچکس باورش نمی‌شد عمه نرگس "هما" را برای پسرش گرفته. همه می گفتند: "شایعه است. دروغه...، غیرممکنه...!"

غروب از راه رسیده بود و عمه نرگس سینی اسپند را آماده کرده بود تا با ورود پسر و عروسش برایشان اسپند دود کند و... که ناگهان سر و صدایی از توی کوچه به گوشش رسید، چادر را سر کرد و مثل برق از خانه پرید بیرون. جوان‌های غیرتی محل جلو زن و شوهر را گرفته بودند و لیچار بارشان می کردند. تا بالاخره "فربد" پاپیش گذاشت و چادر را از سر هما کشید. کریم خون جلو چشمش را گرفت و با پای لنگ و با یک دست بی حس جلو رفت تا مانع "فربد" شود اما شاپور پایش را گذاشت جلوی پای کریم و تازه داماد روی هوا چرخید و با کمر به زمین افتاد. جوان‌های محل می خندیدند و بقیه همسایه‌ها جرأت نداشتند حرف بزنند که یک مرتبه "عمه نرگس" مثل عقاب بر سرشان خراب شد:

"هنوز من نمردم که کسی عزیزای منو کتک بزنه!" همه کنار کشیدند. کریم و هما همراه نرگس خانم به طرف خانه راه افتادند که شعبان، یکی دیگر از بچه‌های محل که مانند فربد و شاپور قبلاً با هما دوست بود، صدایش را انداخت ته گلو و گفت: "عمه نرگس هستی باش اما غیرت ما اجازه نمی‌ده یک زن بد توی محلمون زندگی کنه!"

عمه نرگس فقط برگشت و نگاهشان کرد. همه سکوت کردند و کریم و زن و مادرش داخل خانه شدند. هما گوشه اتاق اشک می‌ریخت. کریم به نقطه‌ای خیره شده بود و "عمه نرگس" سر جانمازش فقط دعا می‌خواند و... نیم ساعت نشده بود که زنگ خانه را زدند؛ "آقای بهرامی" بود. صاحبخانه‌شان که حرف آخر را زد:

ـ عمه نرگس، من حریف بچه‌های محل نمیشم. لطفا یه خونه پیدا کنین...

بهرامی این را گفت و از شرمندگی سر پایین انداخت و دور شد. عمه نرگس چند ثانیه سکوت کرد، سپس با صدای بلند گفت: "برو پول پیش خونه رو جور کن، ما همین امشب از اینجا میریم!"

ساعت ۱۱ شب بود که کریم یک وانت بزرگ جور کرد تا چهار تکه لوازم زندگیشان داخل آن جا بشود. همه اهل محل کنار وانت ایستاده بودند و موقعی که همه اسباب‌ها را داخل وانت گذاشتند، عمه نرگس رو به آنهایی که طرف حسابش بودند کرد و گفت: حساب ما سه نفر با شما چهار نفر باشه با کرام الکاتبین..."

عمه نرگس این را گفت و وانت راه افتاد. داخل کوچه پر بود از جمعیت اما سکوت غوغا می کرد!

***

سال ۱۳۹۱، یکی از خیابان‌های تهران

اگر کسی از بیرون وارد خانه می‌شد، فکر می کرد جشن عروسی برپاست اما داخل این خانه همیشه همین خبرها بود مخصوصاً که ماه رمضان باشد و "نرگس خانم" پسر و عروسش و چهار نوه‌اش و دو نبیره‌اش را هم دعوت کرده باشد. پسر بزرگ "کریم و هما" که حالا ۲۵ سالش بود، دکتر عمومی شده و مشغول ادامه تحصیل برای گرفتن تخصص بود، فرشید همراه زنش و دو فرزند دختر و پسرش به خانه مادربزرگ آمده بودند. سه فرزند دیگر کریم و هما نیز یک پسر و دو دختر بودند، که دختر دومشان مهندس کامپیوتر بود و دو نوه دیگر نرگس خانم هنوز دانشجو و محصل بودند. سر سفره افطار غلغله‌ای بر پا بود و صدا به صدا نمی‌رسید و... تا بالاخره کوچکترین نوه عمه نرگس که اسمش "زهره" بود، گفت: دارند زنگ می‌زنن!"

کریم که حالا موهایش سفید شده بود و عصا در دست می گرفت، چون کنار آیفون بود گوشی را برداشت و بله را گفت و... رنگش مثل گچ سفید شد و رو به نرگس خانم گفت:

ـ مادر، آقا شعبان با شما کار داره!

سکوت پدر و مادر و مادربزرگ آنقدر سنگین بود که هیچکس از بچه‌ها و نوه‌ها سوالی نکرد. عمه نرگس گفت:

ـ کریم جان در رو باز کن اما به آقا شعبان بگو توی حیاط وایسه تا من برم سراغش.

دو دقیقه بعد، در حالی که عمه نرگس و هما و کریم داخل حیاط ایستاده بودند "شعبان" که او هم حالا پنجاه ساله و همسن و سال کریم بود، جلو پای هر سه نفرشان زانو زد و چادر نرگس خانم را گرفت و هق هق کنان گفت:

بقیه در صفحه ۲۹

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۳

مهشید شیاسی ـ تهران ۱۲۴۹(***)۰۹۳۸

شرمین نصیری ـ آستارا ۶۷۵۴(***)۰۹۳۹

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

فقط دوست خوبی انتخاب نکردم

مرد جوانی که آن روز به عنوان دومین نفر برای مصاحبه آمده بود، به شدت مضطرب و نگران بود. وقتی نشست با هیجان گفت:

ـ من داوطلب آمدم، خواهش می کنم اسم و مشخصاتم را ننویسید، اما کمکم کنید و مرا از شرایط بدی که در آن قرار دارم نجات دهید. شرایطی که نه تنها من که چهار خواهر و چهار برادرم را هم درگیر کرده و حتی باعث مرگ یکی از برادرهایم شده.

او را به آرامش دعوت کردم و بعد خواستم با آرامش برایمان شرح دهد که چه بر سرش آمده که تا این اندازه او را مشوش و نگران کرده است. مرد جوان آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ سالها قبل در یک روستای کوچک و باصفا در یکی از شهرستانهای کوچک استان(...) به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود و مادرم خانه دار. من بچه دوم خانواده بودم و همانطور که گفتم پنج برادر و چهار خواهر جمع خانواده مان را تشکیل می داد.

دوران کودکی و تحصیل را تا مقطع دیپلم در همان روستا و شهرستان خودمان گذراندم. بعد از دیپلم چون شرایط ادامه تحصیل را نداشتم دیگر درس نخواندم و در عوض به خدمت سربازی رفتم. دو سال خدمتم در تهران گذشت، بعد از پایان خدمتم دوباره به محل سکونتم برگشتم. از آنجا که پدرم کشاورز بود و برای کار نیاز به کارگر و نیروی انسانی داشت، مدتی نزد او کار کردم تا اینکه دایی ام پیشنهاد داد در کارخانه او مشغول کار شدم. کار کردن من در کارخانه دایی باعث شد روابط مان نزدیکتر شود و این نزدیکی روابط باعث شد که احساس کنم به دختر دایی ام علاقه مند شده ام و او را به عنوان یک گزینه برای ازدواج در نظر گرفتم. بعد از سبک و سنگین کردن موضوع بالاخره تصمیم گرفتم موضوع را با خانواده ام در میان بگذارم. مساله مطرح شد و خانواده ام هم از این موضوع استقبال کردند و به خواستگاری رفتیم. اگرچه خانواده دایی ام با این مساله مشکلی نداشتند اما دختر دایی ام گفت که دوست دارد درس بخواند و به دانشگاه برود. آن زمان دختر دایی من دبیرستانی بود و مثل اکثر دخترهای هم سن و هم دوره اش علاقه مند به ادامه تحصیل بود، من آن زمان پذیرفتم که بعد از ازدواجمان او ادامه تحصیل بدهد و من هم کمک اش کنم، وقتی او مطمئن شد من با این موضوع مشکل ندارم، خوشحال شد و با امید اینکه امکان ادامه تحصیل دارد، پای سفره عقد نشست و ازدواج ما سر گرفت. اما راستش را بخواهید، من همان موقع هم می دانستم که بعد از ازدواج اجازه ادامه تحصیل به همسرم نخواهم داد. در روستای ما، در ایل و طایفه و قوم و عشیره ما نمی پذیرند که یک خانم وقتی ازدواج می کند، ادامه تحصیل بدهد حالا چه دبیرستان باشد چه دانشگاه. این مساله اصلاً پذیرفته شده نیست.

به هر حال بعد از اینکه ازدواج کردیم، من هم مانع درس خواندن همسرم شدم و همین باعث به وجود آمدن اولین دلخوری های زندگی شد یا بهتر بگویم اولین اختلاف هایمان همان موقع شکل گرفت.

یک سال بعد از ازدواجمان، پسرم به دنیا آمد. دیگر همسرم درگیر خانه داری و بچه داری شده بود و کمتر به یاد تحصیلات نصفه و نیمه اش می افتاد. پسرم یک ساله شده بود که بین من و دایی ام در کار، اختلاف پیش آمد و از آنجا که غرور من اجازه نمی داد زیر دین کسی حتی دایی و پدر خانم بمانم، بنابراین از کارخانه بیرون آمدم و حتی می خواستم به تهران بیایم اما شرایط مهیا نشد و حومه تهران در منطقه ای خوش آب و هوای اطراف تهران خانه ای گرفتم و مستقر شدیم. مدتی بیکار بودم و بعد با سرمایه ای که همراه آورده بودم مغازه ای گرفتم و کار را شروع کردم در کنار آن هم به دنبال شغل اداری بودم تا اینکه در یک کارخانه معتبر کار پیدا کردم، و مغازه را هم نگه داشتم و از همسرم خواستم تا در ساعتهایی که من نیستم آن را اداره کند. از طرفی در مجاورت مغازه ما، آقایی که اهل آذربایجان بود، مغازه داشت و مجاورت و همسایگی ما باعث شد باب آشنایی و دوستی باز شود و کم کم او به یکی از دوستان صمیمی ما تبدیل شد.

خانواده او یعنی مادر و تنها خواهرش هم با همسرم دوست شدند و رفت و آمدهای خانوادگی شروع شد و مسافرتها و هم سفره شدنها و خلاصه در عرض مدت کوتاهی دیگر مثل دو برادر شده بودیم.

از طرف دیگر زمانی که ما به تهران آمدیم، من به همسرم اجازه دادم تا اگر دوست دارد به مدرسه شبانه برود درس بخواند. چون دیگر در محیط روستا یا شهرستان نبودیم و حرف و حدیث و چشم و نگاه کسی به زندگی مان نبود. می خواستم همسرم احساس آرامش کند و به او بفهمانم به خاطر شرایط بود که ناچار شدم زیر قول و قرارم بزنم و وقتی شرایط مناسب شد، به قولم عمل کردم.

توقع و انتظارم هم این بود که همسرم هم درک متقابلی داشته باشد و اگر چیزی خلاف میل اش بود، به خاطر من تحمل کند. اما در عوض رفتار همسرم به تدریج تغییر پیدا کرد. به وضوح متوجه شده بودم بهانه گیر شده و گاهی اوقات با لجبازی، گاهی با بداخلاقی باعث می شد تا فضای خانه متشنج شود. حتی به ارتباط من با خانواده ام حساس شده بود و جوری رفتار می کرد تا من ارتباطم را با آنها قطع کنم. همه این مسائل باعث شد تا حتی درگیری های فیزیکی هم بین ما به وجود بیاید. من همسرم را دوست



داشــتم همــه کار برایش انجام مــی‌دادم و حتی به او بیشتر از خودم اهمیت می‌دادم اما توقع داشتم اگر به او می‌گویــم کاری را انجام ندهد یا جایی نرود او هم به حرف من گوش کند، ولیکن او اصلاً به خواهش‌های من در این مورد توجه نمی‌کرد، تا اینکه ماجرای جدیدی در زندگی‌مان شــکل گرفت جریان از این قرار بود که یکی ـ دو بار بر حسب اتفاق من همسرم را در اتومبیل همان دوســتم دیدم! این مســاله برای من قابل باور و پذیرش نبود. از او ســوال کردم که تو در آن ســاعت روز در اتومبیل فلانی چه کار داشتی؟ او نه تنها پاسخ نداد که انکار هم کرد. ســایه ســنگین شــک و تردید روی زندگی‌ام خیمه زده بود. شــرایط به گونه‌ای بود که احساس خطر می‌کردم، اما نمی‌توانســتم خطر را اثبات کنم!

رفتارهای همســرم به طرز چشمگیری تغییر پیدا کرده بود. دیگر خیلی کم به خانه می‌رســید، به ندرت غــذا درســت می‌کرد. در حضور دیگــران مرا تحقیر می‌کرد. من که شــک کرده بوم ســر قضیه کجاست تصمیــم گرفتم محیط زندگی‌ام را تغییر دهم و از آنجا دور شــوم. بنابرایــن از اطراف تهــران، به خود تهران نقــل مکان کــردم و امیدوار بودم با دور شــدن از آن آقا و خانواده‌اش، زندگی‌ام به روال برگردد. اما نشــد. نشــد چون این بار او خودش به ســراغم آمد و از من خواست جای برادر بزرگش باشم و همراه خانواده‌اش برای او به خواســتگاری برویم. من وقتی این موضوع را شــنیدم با خودم گفتم پس شــاید واقعاً من اشــتباه کــرده‌ام. بنابراین برای جبران اشــتباهم با آنها همراه شــدم و به خواســتگاری رفتیم و خوشبختانه ازدواج ســر گرفت و عقد و عروســی برگزار شد و او رفت سر خانه و زندگی‌اش. بعد از ازدواج او شرایط زندگی من و همســرم خیلی بد شــد. دیگر مرتب دعوا و درگیری داشتیم. مرتب کتک کاری و ظرف و ظروف شکستن. اگر یک نفر از خانواده‌ام به خانه‌ام می‌آمدند، با گریه و زاری می‌رفتند. خلاصه شرایط بسیار بدی بر زندگی‌ام حاکم شده بود. دیگر از زندگی لذت نمی‌بردم. حساب کردم دیدم از هشت سالی که با هم زندگی کردیم، فقط چهار سال زندگی‌مان آرام بود. دو سال در شهرستان و دو ســال اول بعــد از مهاجرتمان بــه اطراف تهران. چهار ســال بقیه را با جنگ و دعوا و تشنج گذراندیم. با خودم گفتم جنگ و جدل کافی است و آمدم برخلاف میــل درونی‌ام، برخلاف تعصبــات قومی و قبیله‌ای و عشــیره‌ای به طور توافقی از همسرم جدا شدم. بعد از جدایی من و همسرم، دوستم هم به تدریج ارتباط‌اش را با من قطع کرد. من تصور کردم که به هر حال چون زندگی ما بهم ریخته او دوســت نــدارد دیگر رابطه با من داشــته باشــد بنابراین من هم دیگر ســراغی از او نگرفتم.

من فقط یازده روز بعد از طلاق همســرم با خانمی که او هم دارای یک پســر بــود ازدواج کردم. تصورم این بود که هر دو هم را می‌فهمیم و از آنجا که همسرم، حضانت پســرم را به من واگذار کرده بود، پسرهای ما می‌توانند دوســتان خوبی برای هم باشــند، اما اینطور نشــد. همسرم با پسرم نمی‌ســاخت پسرم هم با پسر او ســازگاری نداشت. انگار یک جنگ تمام شده بود و جنگ تازه‌ای شروع شده بود.

مانده بودم چه کنم. شرایط زندگی‌ام واقعاً بد شده بود. اگرچه همســرم واقعاً زن خوبی بود، اما مشکلاتم خیلی زیاد شده بود.

خوب کار می‌کردم. خوب پول درمی‌آوردم، خانه، اتومبیــل، شــرایط زندگی خوب داشــتم، اما آرامش نداشتم.

دو ـ ســه ســال بعد از طلاق همسرم بود، یک روز پســرم برای دیدن دایی‌ام که پدربزرگش می‌شد، به منزل آنها رفته بود، وقتی برگشــت به من خبر داد که دوســتم ـ همان دوســت سابق ـ در خانه دایی‌ام بوده! با شــنیدن این خبر خیلــی تعجب کردم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده او که زن و بچه داشت، خانه دایی من چه کار می‌کرد. کنجکاوی طوری تحریکم کرد که راه افتادم این طرف و آن طرف سوال و پرسش که فهمیدم مدتی بعد از طلاق ما، او هم همســرش را طلاق داده و بعد هم با همسر سابق من ازدواج کرده! با شنیدن این خبر و فهمیدن این همه موضوعات ناراحت کننده! به مرز جنون رسیدم.

مگر می‌شد کسی که هفت سال با او رفاقت داشتم، نــان و نمک همدیگر را خــورده بودیم، اینطور خیانت کنــد! خیلی بهم ریخته بودم. شــب و روز آرام و قرار نداشــتم. شرایط خانه هم مزید بر علت شد. دعواها و درگیریهای میان همســرم و پســرش با پسرم طوری شــد که مجبور شدم پسرم را به روستا بفرستم و آنجا اتفاقی برای او افتاد که نباید می‌افتاد!

خلاصه شــرایط طوری شد که ناچار شدم همسر دومم را هم طلاق بدهم.

فکر می‌کردم اینطوری با آرام شــدن خانه، خودم هم آرام می‌شــوم، اما نشــدم. فکر می‌کردم من با پنج برادر، اهل فلان طایفه، مگر می‌شود یک نفر بیاید و به راحتی آب خوردن زندگی‌ام را بهم بزند!

بالاخره یک روز تصمیم آخر را گرفتم. آن روز که رفتم یک اسلحه خریدم و به سراغ دوست نامردم رفتم. ســاعت هفت بعد از ظهر بود و او در اتومبیلش نشسته بود به ســمت منزلش می‌رفت که من جلو اتومبیلش پیچیدم و او را متوقف کردم و از ماشــینم پیاده شدم و به سراغش رفتم و مهلت ندادم از اتومبیل پیاده شود. یقه‌اش را چسبیدم که این چه نامردی بود که کردی؟ پــس تکلیف غیرت، شــرف، نان و نمــک و رفاقت و صیغه برادری چه می‌شــود. او جوابی نداشــت بدهد. وقتی تهدیدش کردم گســتاخانه گفت هر کاری دلت می‌خواهد انجام بده! همین کافی بود تا من اسلحه‌ام را دربیاورم. اولین گلوله را در دهانش شــلیک کردم. اما آنقدر عصبی بودم که به یک گلوله اکتفا نکردم و چند گلوله دیگر هم به او زدم و بعد هم سوار اتومبیل‌ام شدم و به خانه رفتم. دو ـ ســه ســاعت بعد مأموران آگاهی آمدند و پرسیدند من این کار را کردم و من همانجا جلو در خانــه‌ام اعتراف کردم و به این ترتیب روانه زندان شدم. بعد از دادگاهی شدن حکم قصاص برایم صادر شــد. حتــی تا پای اجرای حکم رفتــم و طناب هم دور گردنم انداختند، اما شــاکی حکم را اجرا نکرد و دوباره برگشــتم. الان هم می‌گویند دیه می‌خواهند، اما مبلغ درخواستی دیه خیلی بالاست و من فقط توان یک سوم آن را دارم. دو ـ سه روز بعد از آن که مرا برای اجرای حکم بردند، یکی از برادرهایم در اثر فشار عصبی سکته کرد و از دنیا رفت. خواهرها، برادرها و حتی مادر پیرم به شــدت درگیر پرونده من هستند. درگیر پرونده‌ای که تا امروز دو نفر را روانه قبرســتان کرده و نفر ســوم که من باشم هم زیر سایه طناب دار است در حالی که دختر دایــی مــن برای بار ســوم ازدواج کرده و دور از همه این تشــنجات دارد زندگی می‌کند. الان نزدیک ۵ ســال است من در زندانم. پسرم علی رغم میل من، خودش و حتی مادرش مجبور شــده با او زندگی کند. یک نوجوان ۱۶ـ۱۷ ساله چطور زندگی با ناپدری را تــاب می‌آورد نمی‌دانم. من فقط برای اینکه از حیثیت و غرورم دفاع کرده باشــم این کار را کردم، نمی‌دانم درست یا غلط اما اینکار را کردم و حالا هم دارم تاوان آن را پس می‌دهم.

در پرانتز:

(اولین پایه‌های زندگی مشترک، صداقت در گفتار و رفتار است. مددجوی ما، آنطور که خودش اعتراف کرده، از ابتدا خودش باعث شده که اعتماد و اطمینان همسرش از او سلب شود و بی‌اعتمادی بر زندگی‌اش سایه بیفکند. این پیمان شکنی و بی‌اعتمادی، خود باعث به وجود آمدن نوعــی حالت لجبازی یا جبهه گیری گردید. به طوری که در ادامه زندگی این جبهه گیری‌ها، اختلافات دامنه دار دیگری را به وجود آورد. متأســفانه مددجوی ما به جای آن که به فکر یک راه حل ریشه‌ای باشد و به متخصصان مشــاور خانواده رجــوع کند، از قدرت بدنــی خود برای ســرکوب اســتفاده کرد غافل از آن که شیشــه شکسته، برنده تــر می‌شــود. جرقه زندگی آنهــا، بدخلقی و خلف وعــده بود کــه در نتیجه زن زندگی بعد از طلاق و ازدواج مجدد شــانس خود را برای زندگی جدید آزمود. اگرچه رفتــار زن و حتــی دوســت مددجوی مورد نظــر به لحاظ اخلاقی ـ اجتماعی و عرفی پسندیده نیست و جای بررسی دارد، امــا مجازات مرگ هم برای این رفتار آن هم بدون دخالت قانون مجازات عادلانه‌ای نبوده. این مددجو خود معترف اســت به شــکل توافقی از همسرش جدا شده، همانگونه که برای خودش این حق را قائل بوده که ۱۱ روز پس از طلاق ازدواج کند همســرش هم حق ازدواج داشــته. آنها کاری خلاف قانون و شــرع مرتکب نشده بودند که ســزاوار مجازات مرگ باشند. مددجوی ما در تمام طول زندگی تصور می‌کرده به پشــتوانه قدرت بدنی‌اش، می‌تواند حرفش را به کرسی بنشاند، غافل از آنکــه این گونه عملکرد مثل آن اســت که با لجن روی دیوار بنویسند، لطفاً نظافت را رعایت کنید.)

مترجم: مریم نیک پور

منبع: CNN News

گزارشی از یک ایستگاه اتوبوس متروکه

اینجا تقاطع امید و ترس است

تبلیغات نشان می‌دهند که آمریکا سرزمینی است که فقط کافی است به آنجا برسید و خوشبختی و آزادی و رفـاه را تجربـه کنید. و همین تبلیغات مردم زیادی را از مکزیک و گواتمالا و هندوراس و جاهـای دیگـر به آمریکا می‌کشـاند. خبرنـگار CNN در باره‌ی مهاجرانی که بـه واحد خانواده معروفند، گزارشـی تهیه کرده و وضعیت آنان را بررسی کرده است. این مهاجران، مادرانی هستند که با فرزندان خود به آمریکا پناه آورده‌اند تا خوشبخت شوند. آیا به‌راستی چنین است؟



می‌خواهم زنده بمانم

مـادر و دختر در حالی کـه زیر یک پتوی کهنه‌ی کرم رنگ به هم پیچیده‌اند، به دیوار ایسـتگاه اتوبوس تکیه داده‌اند. در چشم‌هایشـان خستگی موج می‌زند. آنها چند روز گذشته را در بازداشت گذرانده‌اند و "آنا ماریا"ی ۲۸ ساله از آنچه که تقدیر برای آینده‌شان در آستین دارد، می‌ترسد و بسیار نگران است. اما با اینکه سؤال‌های بیشـماری در ذهنش رژه می‌روند و تقریباً پاسـخی برای هیچ کـدام از آنها ندارد، فقط یک جمله به زبان می‌آورد: "دوسـت نـدارم دوباره به گواتمالا برگردم." از آخرین دیدار او و شـوهرش سـه سـال می‌گذرد. او در رسـتورانی در "پرتلند" ایالت "ارگن" کار می‌کند و فقط به اندازه‌ی سه اتوبوس سوار شدن و ۳۴ ساعت با زن و بچه‌اش فاصله دارد و "آنا" خوشحال و هیجان‌زده است که بار دیگر اعضای خانواده دور هم جمع می‌شـوند. او ذوق‌زده می‌گوید آرزویی ندارد جز این که بار دیگر با همسرش باشد، شغل خوبی پیدا کند و در آمدشـان کفاف زندگی سه نفره‌ی آنها را بدهد و موفقیت دختر ده ساله‌شـان "گریسـی" را در مدرسه ببیننـد. او می‌گویـد: "ما به اینجا آمده‌ایم تا برای زنده ماندن مبارزه کنیم."

"آنا ماریا" و دخترش "گریسـی" جزیی از سـیل عظیم مادران و دخترانی هستند که بنا به گفته مقامات و مسئولان، به صورت غیر قانونی از مرزهای آمریکای مرکزی گذشـته‌اند تا خود را به ایالات متحده آمریکا برسـانند. بسـیاری از آنها بـا کاغذهایی کـه تاریخ دیپورت رویش حک شده، هر روز در ایستگاه اتوبوس "توسان" به صف می‌شوند. همه چیز پا در هواست. تنها چیزی که می‌دانند و از آن مطمئن هستند این است که بعد از این به کجا فرستاده می‌شوند. اگر مکزیکی باشند، احتمالاً مقامات خیلی سـریع آنهـا را اخراج می‌کنند. و اگر دولت فدرال فضای بیشـتری برای نگه داشـتن خانواده‌های بدون مدرک داشـته باشد، آنها همچنان در ایسـتگاه اتوبوسـی مثل همین در حبس می‌مانند و بـه قید ضمانـت می‌توانند در مهلتـی یک ماهه به اداره‌های مهاجرت اطراف کشـور مراجعه کنند. این صحنه‌ی ناخوشـایندی است که در تگزاس و آریزونا تکرار می‌شود.

در ایسـتگاه توسـان، همه چیز از ماه سـپتامبر و با تعداد کمی آدم آغاز می‌شود اما هر روز و به تدریج به تعدادشـان اضافه می‌شود. حالا تعداد این افراد آنقدر زیاد هسـت که گروه‌های داوطلب بسـیاری را هم به خود جذب کند. این داوطلب‌ها به این ایستگاه می‌آیند تا به مهاجران غذا و لباس بدهند و کمی از بارشـان را کم کنند. نسـل جدید مهاجران بدون مدرک و کارت شناسایی آمریکا به یکی از معضلات این کشور پر آوازه واسـم و رسـم دار تبدیل شده است. آنها که نمی‌دانند چه آینده‌ای انتظارشان را می‌کشد، سؤال‌های بی‌پاسخ خود را از داوطلبانی که برای کمک می‌آیند می‌پرسند: "ما کجاییم؟ می‌تونـم بلیت اتوبوس بخرم؟ می‌تونی کمک کنی با یک نفر تماس بگیرم؟ می‌تونی بهم قرص بـدی؟ می‌تونم اینجا کار پیـدا کنم؟ می‌تونم بچه‌هام رو به مدرسـه بفرسـتم؟ و..." بیشتر داوطلبان، بعد از چند هفتـه کار و کمک در ایسـتگاه اتوبوس به خوبی می‌توانند به این پرسـش‌ها پاسخ بدهند اما آنچه که معمولاً بی‌پاسـخ می‌ماند، جواب این سؤال است: "آیا آنها را برمی‌گردانند یا می‌مانند؟"

گرسنگی اینجا هم هست

"ماریـا کاراسـکو" یکـی از خانم‌هایی اسـت که داوطلبانـه به ایـن مادران و فرزنـدان کمک می‌کند و بـه کمک اعضای گروهش، بـرای آنها مواد غذایی تهیـه می‌کنـد. او در حالی که سراسـیمه برای یکی از تازه واردها کاسـه‌ای سـوپ گرم می‌کند و به کودک بیمارش رسـیدگی می‌کند، می‌گوید: "ما خیلی تلاش می‌کنیـم اما باز هم مواد غذایی کافی نیسـت و ممکن اسـت خیلی‌ها گرسـنه بمانند. دیـروز خانمی به این ایستگاه آمد که بسیار گرسنه بود."

زن تمام سـوپ خود را با ولع می‌خورد، کاسه را به کاراسکو پس می‌دهد و می‌گوید: "نگران نباش! ما وقتی خانه خودمان بودیم هم همیشـه گرسـنه می‌ماندیم و گاهی، چند روز غذا نمی‌خوردیم." "ماریا کاراسکو" به زن مهاجـر لبخند می‌زند و به فرزندش دارو می‌دهد. او از آرزوهایـش می‌گوید: "امیدوارم یک روز برسـد که سیاسـتمداران آنچه را که ما می‌بینیم و می‌شنویم، ببینند و بشنوند. امیدوارم آنها بالاخره یک روز درک کننـد که چه الزامات و اجبارهای سیاسـی و اجتماعی زیادی دست به دست هم می‌دهند تا این مردم بی‌پناه چاره‌ای جز مهاجرت به آمریکا نیابند. آنها از مهاجرت بـه عنوان یک علت حرف می‌زنند نه یک اثر و نتیجه. اما مهاجرت نتیجه و اثر یک علت دیگر است. این یک سـفر رؤیایی به "دیسنی لند" نیسـت. آنها باید شکم فرزنـدان خود را سـیر کنند بنابرایـن حاضرند به هر کاری تن بدهند و هر راهی را بروند."

ما خوبیم تو چطوری؟

خانمی که اهل هندوراس است، یک تلفن همراه از یکی از مدد کاران داوطلب قرض می‌گیرد تا به همسر خود در "مریلند" زنگ بزند. او بسیار تلاش می‌کند از وضعیـت بغرنج خود حرفـی نزند و بگوید از همه چیز کاملاً راضی اسـت. او از نحـوه‌ی خرید بلیت اتوبوس حرف می‌زند و از اوقاتی که با دخترش در بازداشت می‌گذرانـد، صحبـت می‌کنـد. اما سـرانجام طاقت نمـی‌آورد و بغض فرو خـورده‌اش را بیرون می‌ریزد. **"اونا هر روز فقط یک تکه بیسـکویت و یه آب میوه بـه بچه میدن. سـهم من از این هم کمتره.**" سـپس از سـرمای درون زندان می‌گوید و اینکه مجبورند در این سرما، کف اتاق بخوابند. شوهرش عصبی و نگران می‌شود و صدایش می‌لرزد. اما زن او را به خونسردی و آرامـش دعوت می‌کنـد و می‌گوید: "آروم باش. ما هنوز راه زیادی در پیش داریم و باید صبور باشیم. خیلی بیشتر از این حرف‌ها باید صبر داشته باشیم." سپس از او می‌خواهد تا با مادرش تماس بگیرد و او را از وضعیت آنها باخبر کند و بگوید همه چیز رو به راه است.

آینده‌ای سیاه‌تر از اعماق آفریقا

گاهی اوقات این مهاجران در تاریکی شب، هنگام عبور از مرز دستگیر می‌شوند. گاهی هم خودشان را تسلیم می‌کنند. این مادران و فرزندانی که مدرک شناسایی ندارند، پس از دستگیری به مراکزی تحویل می‌شوند تا مراحل اولیه بازداشت تکمیل شود. همین کار چند روز زمان می‌برد. ماه گذشته، تعداد زیادی مادر و فرزند هنگام عبور از تگزاس جنوبی دستگیر شدند که چون مراکز مربوطه، برای بازداشت آنها جای کافی نداشتند، مقامات فدرال صدها نفر از آنها را به مراکزی در آریزونا فرستادند. این وقتی است که تعداد افراد در ایستگاه اتوبوس توسان به طور تصاعدی بالا می‌رود. داوطلبان می‌گویند برخی از شب‌ها، ماموران تا ۷۰ نفر را دستگیر می‌کنند. البته فعلا عملیات آوردن مهاجران از تگزاس که انتقادهای بیشماری را علیه مقامات آریزونا به دنبال داشته، متوقف شده است اما همچنان موج عظیمی از زنان و کودکان را از آمریکای مرکزی به توسان می‌آورند و بسیاری از آنها می‌گویند در حال عبور از آریزونا بوده‌اند که دستگیر و به این مکان منتقل شده‌اند.

بسیاری از این مهاجران، بخصوص آنهایی که از گواتمالا هستند، می‌گویند یک نفر قبلاً به آنها توصیه کرده که در آمریکا زندگی خوبی خواهند داشت و اگر فرزند خود را همراهشان به آمریکا بیاورند، می‌توانند کار کنند و در این کشور بمانند. جدا از تمام مشکلاتی که این مهاجران با خود به آمریکا می‌آورند، این مساله جنجال‌های سیاسی زیادی را برای کشور آمریکا داشته و دارد. منتقدان می‌پرسند آیا سیاست‌های حکومتی اوباما به آخرین موج مهاجرت غیرقانونی دامن نزده است؟ آنها دولت اوباما را متهم می‌کنند که روش "دستگیری و آزادسازی"، راه و روش جالب و مناسبی برای تنبیه مهاجران غیرقانونی نیست. منتقدان دولت اوباما این سؤال را مطرح می‌کنند که: "چرا مسئولان و مقامات، اجازه می‌دهند این مادران و فرزندان آنها یک ماه آزاد باشند و دنبال کار مهاجر تشان بروند. ضمانت این که پس از یک ماه خودشان را به مأموران دیپورت معرفی کنند، چیست؟" مقامات می‌گویند این یک مساله کاملاً ساده است و به بحث‌های پیچیده نیازی ندارد. دولت فقط یک مرکز برای نگهداری این مهاجران غیرقانونی در پنسیلوانیا دارد و ظرفیت این مرکز برای نگهداری تعداد زیادی که به اصطلاح آن را "واحد خانوادگی" می‌نامند، کافی نیست. کاخ سفید هفته گذشته هشدار داد که دولت باید هر چه زودتر تعداد مراکز نگهداری خانواده‌ها را افزایش دهد و خیلی زود به وضعیت آنها رسیدگی کند و آنها را ساماندهی کند. اما مقامات به طور آشکار از کسانی که اینگونه آزاد می‌کنند، حرفی نمی‌زنند و تعداد آنها را اعلام نمی‌کنند. همچنین مشخص نیست که چند نفر از این افراد بعد از آزادی مشروط و یک ماهه خود، به اداره‌ی دیپورت خواهند آمد تا آنها را به کشورشان باز گردانند.



آن طور که سیاستمداران بحث می‌کنند، در این ایستگاه اتوبوس که هزاران مایل از واشنگتن فاصله دارد اما فقط یک ساعت از مرز مکزیک دور است، هیچ دورنمایی وجود ندارد. "لاری مِلرود" یکی از مددکاران داوطلب در ایستگاه اتوبوس به خبرنگار CNN می‌گوید: "ما نمی‌دانیم از این هفته تا هفته‌ی آینده چه اتفاق‌هایی قرار است بیفتد. ما هرگز نمی‌دانیم و نمی‌توانیم تصور کنیم که فردا با خودش چه چیزهایی می‌آورد."

بنوش این حقیقت تلخ را ای خیالباف!

گروهی از زنان روی پتویی که در زمین ایستگاه اتوبوس پهن کرده‌اند، نشسته‌اند و به دست مددکاران داوطلب که برایشان لباس و غذا آورده‌اند، چشم دوخته‌اند. زنان عصبی و گیج به نظر می‌رسند. آنها را با چند کاغذ از بازداشتگاه آزاد کرده‌اند و می‌خواهند بدانند معنی فرمانی که در کاغذها نوشته شده، چیست. "مِلرود" برایشان توضیح می‌دهد که این کاغذها چه هستند و چه می‌گویند. و این چیزی نیست که مادرها انتظار شنیدنش را داشتند. او می‌گوید: آنها در ماه یک ملاقات با مامور اداره دیپورت دارند. مهلت تعهدنامه آنها تا ماه سپتامبر است. بعد از آن، باید منتظر باشند که حکم خروج از مرزهای آمریکا را از مأمور دیپورت دریافت کنند. یکی از خانم‌ها می‌گوید: "این عادلانه نیست که ما رو دیپورت کنند. ما به خاطر فقر و گرسنگی به اینجا پناه آوردیم. به کشورمون برگردیم که چی بشه؟"

این پناهگاه را دوست دارم!

"زِلما" یکی از مادران مهاجر است که می‌گوید از بودن در ایستگاه اتوبوس راضی است. او با پسر ۱۶ ساله و دو دختر ۵ ساله و یک ساله اینجاست. خشونت باندهای تبهکار آنها را مجبور کرده از "هندوراس" به اینجا بگریزند. اعضای این باند می‌خواستند پسرش یکی از اعضای آنها شود و مبالغ باج را از مغازه‌ها جمع کند. اما او قبول نکرد. آنها هم عادت نداشتند جواب منفی بشنوند بنابراین پسرش را گرفتند و آزار دادند و به شدت کتکش هم زدند. مادر نگران می‌گوید به پلیس مراجعه کرده اما آنها گفته‌اند که این مساله به آنها هیچ ربطی ندارد ونمی‌توانند محافظ شخصی پسرش شوند. وقتی که اعضای باند متوجه می‌شوند "زلما" به پلیس شکایت کرده و نتیجه‌ای نگرفته، تهدید کردند که اگر پسرش برای آنها کار نکند، تمام دخترهای خانواده‌های آنها را می‌ربایند و می‌فروشند. زن به شدت وحشت می‌کند و با برادر خودش تماس می‌گیرد که در نیویورک پیشخدمت است تا پولی برایشان بفرستد و آنها بتوانند از کشور خارج شوند. او از مهربانی غریبه‌ها در ایستگاه اتوبوس حرف می‌زند و می‌گوید می‌خواهد زندگی جدیدی را آغاز کند: "آدم‌های خوب و مهربانی هستند. مادر راه خیلی شانس آوردیم تا به اینجا رسیدیم. مدام نگران بودم که به مقصد نرسم ولی حالا اینجا هستم و دست کم خوشحالم که دست اعضای باند به من و بچه‌هایم نمی‌رسد."

خیال شیرین کجا، واقعیت تلخ کجا!

"کاتالینا" که مددکار داوطلب است، پس از صحبت با چند نفر از این مادرها اشک می‌ریزد. او می‌گوید زندگی این زن‌ها درست شبیه زندگی و سرنوشت چند سال پیش خودش است برای همین شنیدن رنج و درد آنها، قلبش را به درد می‌آورد. کاتالینا توانست دو سال بعد از دولت "ریگان" پناهندگی بگیرد و یکی از شهروندان قانونی ایالت متحده آمریکا شود. حالا

بقیه در صفحه ۵۷



ابله‌ترین دوستان ما، خطرناک‌ترین دشمنان هستند

●سقراط

چگونه کودک را برای تولد عضو جدید خانواده آماده کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: زنی ۳۰ ساله هستم که مدت ۷ سال است ازدواج کرده‌ام و دختری ۵ ساله دارم. به تازگی متوجه شدم که دوباره باردار هستم، وقتی موضوع را به دخترم گفتم او گفت که اصلاً دوست ندارد خواهر یا برادری داشته باشد ودوست دارد که من فقط مامان او باشم از این نگرانم که با به دنیا آمدن نوزاد نتواند با او کنار اید وبه او حسادت کند چه طور اورا برای دنیا آمدن نوزاد جدید آماده کنم؟

پاسخ: هنگامی که سر و کله یک رقیب پیدا می شود فرزند اول گاهی احساس می کند که زندگی اش به تاراج رفته است.او تا به حال تنها مرکز توجه والدین بوده وبیشتر اوقات خود را با مادرش می گذرانده نازش را می خریدند وبه حرفهایش گوش می کردند اما با تولد بچه دوم فرزند اول می بیند که مادر وپدر بیشتر وقت خود را صرف نوزاد تازه به دنیا آمده می کند حتی شبها بیدار می مانند تا از او مراقبت کنند واین کار برای آنها هم اصلاً ناراحت کننده نیست.بنابر این ممکن است احساس کند که دیگر اورا دوست ندارند وممکن است عکس العمل های مختلفی از خود نشان دهد که یکی از آنها حسودی است.بعضی از بچه‌ها با آمدن بچه دوم یاد بچگیشان می افتند گاهی دوباره انگشت خود یا پستانک را می مکند یا بهانه گیری می کنند وبا کوچک ترین مشکلی زود زیر گریه می زنند.البته این مسائل طبیعی بوده ولی مقداری هم بستگی دارد که شما به عنوان مادر قبل از تولد نوزاد چه طور او را آماده کنید وبعد از به دنیا آمدش هم چه طور با او برخورد می کنید..چیزی که باید بدانید این است که قبل از به دنیا آمدن نوزاد تصویری رویایی از نوزاد برای دخترتان نسازید جملاتی مثل این که(خیلی عالی می شود تویک هم بازی پیدا می کنی) در حالی که این طور نیست چیزی که دختر شما به دست می آورد موجودی است که حرف نمی زند،نمی تواند بازی کند وتوجه شما را هم به خودش جلب می کند.

من چه کارهایی باید انجام دهم؟

بهتر است که حقیقت را به او بگویید:نوزاد اوایل اغلب می خوابد،شیر می خورد یا گریه می کند.به او اجازه دهید هر چه سئوال دارد بپرسد یا حرکات جنین را در شکم شما احساس کند.از دخترتان بخواهید که در چیدن اتاق نوزاد به شما کمک کند ودر انتخاب نام نوزاد با او مشورت کنید.سعی کنید زندگی روزمره تا حد امکان روال عادی خود را حفظ کند زیرا سازگار شدن با شرایط جدید همن طور که برای شما مشکل است برای دخترتان هم احتیاج به گذشت زمان دارد مثلاً اگر می خواهید اتاق خواب دخترتان را عوض کنید چند ماه قبل تولد نوزاد این کار را انجام دهید تا فکر نکند او را از اتاقش بیرون می کنید تا جای نوزاد باز شود یا اگر همیشه قبل خواب برایش کتاب می خواندید این کار را ادامه دهید..با نزدیک شدن زمان زایمان مطمئن شوید که دخترتان می داند که چه اتفاقی قرار است بیفتد وکی به خانه بر می گردید.اگر قرار نزد کسی به غیر از پدرش بماند او را نزد کسی بگذارید که دخترتان اورا می شناسد وبه او عادت دارد.هنگامی که دخترتان در بیمارستان به دیدنتان می آید حتماً به او توجه کنید ونه به نوزاد جدید چون بقیه ملاقات کنندگان به اندازه کافی محو نوزاد هستند و**فراموش نکنید که او به بیمارستان آمده تا شما را ببیند نه نوزادی که تازه به دنیا آمده است وتوجه شما برایش بسیار مهم است** بعد از به دنیا آمدن نوزاد سعی کنید به جزئیات مانند کلیات توجه کنید مثلاً بدون اجازه دخترتان از وسایل یا اسباب بازی‌هایش برای نوزاد استفاده نکنید ممکن است این مسئله برای شما مهم نباشد اما برای دخترتان بسیار مهم است واحساس می کند که نوزاد جای او را گرفته وقرار است وسایلش را از او بگیرد و**این را بدانید که ممکن است دختر شما در مقایسه با نوزاد خیلی بزرگ باشد اما او هنوز همانند قبل به توجه شما نیاز دارد** پس سعی کنید با وجود سختی‌هایی که برایتان دارد همچنان به او توجه کنید ودر نگهداری کودک از او کمک بخواهید تا هر دو شما کم کم به اوضاع جدید سازگار شوید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین(دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸، مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مهریه‌ام را بخشیده‌ام چه کنم؟

سوال: همسرم مرا از خانه بیرون انداخته است می‌خواستم بدانم:

اول: آیا اینجانب حق نفقه دارم؟

دوم: چه اقدام قانونی می‌توانم انجام دهم؟

سوم: متاسفانه در کاغذ معمولی مهریه‌ام را به همسرم بخشیده‌ام آیا حق رجوع از بخشش را دارم؟

چهارم: آیا برای نپرداختن مهریه از جانب همسرم می‌توانم ایشان را به زندان بیاندازم؟

پاسخ: در پاسخ سوال اول شما،جواب مثبت است و شما حق نفقه دارید.

در پاسخ سوال دوم شما،می توانید از طریق شکایت کیفری مطالبه نفقه ایام را مطابق قانون مجازات در بخش حقوق و تکالیف خانواده با استناد به اینکه ایشان شما را بیرون انداخته و این در حالیست که شما حاضر به تمکین خاص و عام هستید و هیچ گونه سرپیچی در این راستا نداشتید،انجام دهید.

در پاسخ سوال سوم شما،از آنجایی که بخشش شما و یا همان هبه در کاغذ معمولی بوده است می توانید رجوع کنید اما اگر این بخشش در سند رسمی بود نمی توانستید.

در پاسخ سوال چهارم شما، تا میزان ۱۱۰ سکه، در صورت عدم پرداخت، زندان در نظر گرفته شده است(اما پیش از همه اینها فراموش نکنید داشتن یک حق، مجوزی بر اعمال آن حق نیست که با کمی اندیشیدن به جای آنکه تصمیم به زندان افکندن ایشان بگیرید بهتر آن است که از طریق مصالحه این مجادله را به انتها برسانید چون همانگونه که می‌دانید آخر هر دعوایی صلح است).

کارشناس روان‌شناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

فرزندم خواب گردی می کند

سوال: مادری میانسال و کارمند هستم و دارای دو فرزند، فرزند اولم به لطف خدا زود و خوب بزرگ شد و فرزند کوچکترم حالا ۷ ساله است و مدتی است که متوجه شده‌ام او خواب گردی دارد و نیمه‌های شب تخت خود را ترک می کند و ابتدا وقتی از او جویای علت می‌شدم به نظرم می‌رسید موضوع را کتمان می کند تا اینکه بعدها متوجه شدم خودش هم از این موضوع بی‌خبر است و به همین دلیل او را نزد مشاور هم بردیم که بی‌تأثیر بود و حال می‌خواستم بدانم این مشکل راه حل دارد یا خیر؟

اختلال راه رفتن در خواب در دوران کودکی

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی و مهربان، "**راه رفتن در خواب**" یکی از اختلالات مربوط به خواب است که به صورت قدم زدن در حالت خواب بارز می‌شود وطی آن کودک از رختخواب بلند می‌شود و بدون این که هوشیار باشد و بداند چه کار می کند، شروع به انجام کارهای خودش (مثل غذا خوردن، حرف زدن، راه رفتن و...) می کند. چنانچه در این حالت کودک از خواب بیدار شود، چیزی به خاطر نمی آورد و هیچ آگاهی‌ای از کاری که می کرده است، ندارد. "خواب گردی" اغلب با صحبت کردن در خواب هم همراه است و به طور معمول زمانی که کودک وارد مرحله خواب عمیق می‌شود (یعنی ۱ تا ۲ ساعت بعد از خواب رفتن) آغاز می گردد.

■**علت راه رفتن در خواب و خطرات ناشی از آن**

پژوهش‌ها نشان می‌دهند که ۱۵ درصد از کودکان بین ۵ تا ۱۵ سال برای اولین بار دچار خواب گردی می‌شوند و ۳ تا ۶ درصد این کودکان بیش از یک بار در خواب راه می‌روند. این اختلال در پسرها شایع‌تر از دخترهاست؛ و به طور معمول وقتی روی می‌دهد که کودک دچار خواب‌های پریشان شده است.

چنانچه این اختلال در بین والدین و اعضای دیگر خانواده نیز مشاهده شده باشد، می‌تواند به عنوان اختلالی ارثی شمرده شود. ۱۰ تا ۲۰ درصد از خواب گردی‌های کودکان می‌تواند ناشی از سابقه خانوادگی باشد.

همچنین خواب گردی کودک، می‌تواند ناشی از خستگی مفرط و یا فشارها و تنش‌های روزانه باشد. تحقیقات نشان می‌دهند خواب گردی در کودکان مبتلا با افزایش سن کاهش می‌یابد و به تدریج از بین می‌رود. اما اگر خواب گردی کودک از ۹ سالگی به بعد شروع شود، ممکن است در دوران بزرگسالی نیز ادامه یابد. در این صورت بهتر است، حتماً این مشکل را جدی گرفت و در صدد درمان آن برآمد. در مواردی مشاهده می‌شود که خواب گردی کودک ناشی از این عوامل است:

- **خواب ناکافی**
- **برنامه نامنظم خواب**
- **بیماری و داشتن تب بالا**
- **مصرف بعضی از داروها**
- **پر بودن مثانه**
- **خوابیدن در محیطی شلوغ و پر سر و صدا**

خواب گردی در دوران کودکی به انواع مختلفی دیده می‌شود. بیشتر کودکانی که تحت تاثیر شرایط و تغییرات محیطی قرار می گیرند، شب‌ها در خواب راه می‌روند. این گونه خواب گردی‌های کودک، ناشی از هیچ اختلال جدی و مهمی نیست و به طور معمول با کاهش شرایط استرس آور و رشد کودک به تدریج از بین می‌رود. والدین این کودکان تنها باید مراقب باشند که فرزندشان هنگام خواب آسیبی نبیند. برخی از کودکان تنها یک بار در چند ماه و برخی دیگر چند بار در طول یک ماه در خواب راه می‌روند. کودکان خواب گرد اغلب از این عمل ناخود آگاه خود احساس خجالت، شرمساری، اضطراب، گناه و گیجی می کنند. خواب گردی کودک خطری برای دیگران ندارد. بیدار کردن کودکی که در حال خواب راه می‌رود، هیچ مشکلی پیش نمی آورد، تنها ممکن است برای چند لحظه جهت یابی خود را از دست بدهد و کمی گیج و سرگردان شود.



■**روش‌های پیشگیری از راه رفتن در خواب:**

تا کنون روش علمی ویژه‌ای برای درمان کامل این اختلال در کودکان ابداع نشده است، ولی می توان با به کار بردن روش‌های زیر میزان خواب گردی کودک را هر چه کمتر کرد:

- **از مصرف داروهای نامتعارف، داروها و قرص‌های تجویز نشده از سوی پزشک خودداری کنید.**
- **از مصرف داروهای خواب آور خودداری کنید.**
- **برنامه خواب و بیداری منظمی برای کودک در نظر بگیرید.**
- **تمرین‌های آرام سازی عضلانی، موجب کاهش استرس و فشار روانی و بهبود رفتار خواب گردی در کودک شود.**

■**تشخیص بیماری**

تشخیص این اختلال با گرفتن پیشینه پزشکی و آزمایش‌های جسمانی آغاز می‌شود. در مواردی نیز پزشک معالج برای تشخیص بیماری آزمایش‌های دیگری نیز توصیه می کند.

■**شیوه‌های درمان**

والدین و اعضای خانواده می‌توانند با به کارگیری نکات زیر به کودک مبتلا به خواب گردی کمک کنند:

۱ـ کودک را خیلی آرام به رختخواب برگردانند.
۲ـ کودک را از آسیب‌ها و حوادث ناشی از خواب گردی مصون نگه دارند.
۳ـ جلوی نرده‌ها، بالکن‌ها و پرتگاه‌های منزل نرده بکشند.
۴ـ درب اصلی خانه را قفل بزنند (قفلی که بالاتر از دسترس کودک باشد).
۵ـ اجازه ندهند کودک هنگام خواب خیلی خسته و متشنج به خواب رود.
۶ـ زنگوله‌ای به در اتاق کودک نصب کنند تا با باز شدن در، به صدا درآید و اعضای خانواده را با خبر کند.

همچنین با استفاده از روش‌های زیر می‌توانند خواب گردی کودک را کاهش دهند؛

۱ـ کودک را برای چند شب تحت نظر بگیرند (چه موقع از خواب بیدار می‌شود و چه مدتی خواب گردی می کند).
۲ـ بعد از چند شب، کودک را ۱۵ دقیقه قبل از خواب گردی شبانه‌اش بیدار کنند.
۳ـ کودک را ۴ دقیقه بیدار نگه دارند (با او کمی حرف بزنند و یا کمی آب به او بدهند).
۴ـ این کار را به مدت یک هفته انجام دهند.
۵ـ چنانچه مجدداً خواب گردی کودک شروع شد، انجام این اقدامات را دوباره از سر بگیرند.

والدین، خواهرها و برادرها و اعضای خانواده بهتر است کودکی را که زیاد دچار خواب گردی می‌شود، دست نیندازند و اذیت نکنند؛ زیرا او نسبت به این رفتار خود هیچ آگاهی‌ای ندارد و به طور کلی چیزی به خاطر نمی آورد. صبح که کودک بیدار می‌شود، در صورتی درباره خواب گردی شب قبل او صحبت کنند که خودش در این مورد پرس و جو کند.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۸)

صدارت امیر کبیر

پس از آغاز حکومت ناصرالدین شاه، وی میرزا تقی خان فراهانی را که در دوران ولیعهدی در تبریز دستیار، معلم و مرشد او بود. در ۲۱ ذی‌القعده سال ۱۲۶۴ هـ.ق به مقام صدارت انتخاب کرد.

در همین زمان، میرزا تقی خان با خواهر تنی شاه ـ عزت‌الدوله ـ نیز ازدواج کرد و از بعد خانوادگی نیز بیش از پیش به وی نزدیک شد.

محیط خانوادگی

میرزا تقی خان در خانواده‌ای مستضعف ولی مذهبی به دنیا آمد، که همه اعضای آن، از تربیت دینی برخوردار بودند و از خانواده‌های اصیل قریه "هزاوه" در مجاورت فراهان و در نزدیکی اراک به شمار می‌رفتند. پدرش کربلایی محمدقربان از کارگزاران میرزا ابوالقاسم قائم مقام بود و به مقام آشپزی دربار رسید.

داستان تحصیل امیر نظام

داستان چگونگی تحصیل میرزا تقی خان جالب است.وی در دوران کودکی، نزدیک ظهر ناهار **فرزندان قائم مقام** را می آورد و پشت در اتاق به انتظار تمام شدن صرف ناهار بچه‌ها، برای بردن ظرف‌ها می‌ایستاد. در همین مدت و فاصله کوتاه، به کلمات معلم که به بچه‌ها درس می‌داد، دقیق گوش می‌سپرد و هر چه می‌شنید را فرا می گرفت و به حافظه‌اش می‌سپرد.

یک روز قائم مقام برای امتحان از بچه‌هایش، هر چه می‌پرسید، آنها از عهده جواب برنمی آمدند، ولی میرزا تقی خان اجازه می‌خواست و جواب پرسش‌های او را صحیح و دقیق می‌داد.

قائم مقام پرسید: اینها را از کجا آموخته‌ای؟

گفت: از پشت در اتاق. در آن مدت کوتاه به گفته‌های معلم خوب گوش می‌دادم.

قائم مقام خواست به او جایزه بدهد، ولی میرزا تقی خان به گریه افتاد و گفت: عوض جایزه، دستور دهید که معلم، آن درس‌ها را به من هم بدهد. قائم مقام خیلی خوشش آمد و دستور داد که معلم، او را هم درس بدهد. (میرزا تقی خان امیر کبیر ـ ص ۵).

محیط رشد و تکامل

امیر کبیر در چنین فضایی رشد کرد و قابلیت‌های فکری و علمی خود را بروز داد. روزی قائم مقام به سیمای او نگریست و گفت: "فرزند، تو در آینده، مشاغل بزرگی به دست خواهی آورد و اگر مغرضین بگذارند و مزاحمت نشوند، کشتی طوفانی مملکت را از گرداب هلاکت نجات خواهی داد."

(امیر کبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، آیتا... اکبر هاشمی رفسنجانی ـ صص ۱۶ ـ ۱۵).

ماموریت‌های میرزا تقی خان

امیر کبیر قبل از صدارت، چند ماموریت موفقیت‌آمیز سیاسی داشت:

۱ ـ سفر به روسیه، در جریان واقعه گریبایدوف و در قالب هیأتی سیاسی به ریاست خسرو میرزا فرزند عباس میرزا در سال ۱۲۴۴ ق.

میرزا تقی خان به عنوان دبیر هیأت و مأمور ثبت و ضبط مذاکرات و انتقال آن به قائم مقام، هوش، ذکاوت و دقت خود را به خوبی نشان داد.

در جریان این سفر، اعضای هیأت از شهرهای صنعتی، کارخانه‌ها و موسسات علمی روسیه بازدید کردند و این پیشرفتها در ذهنیت وی تاثیر مثبت گذاشت و مصمم شد تا زمینه ترقی ایران را در آینده فراهم کند.

۲ ـ سفر به ایروان و مذاکره با "نیکلا" امپراتور روسیه در مورد مشکلات به وجود آمده در نقاط مرزی. در این سفر وی به عنوان "وزیر نظام" مدبرانه و حکیمانه با امپراتور مذاکره کرد و از منافع ایران دفاع نمود.

این مذاکره که با زبان روسی میان نیکلا و امیر نظام صورت گرفت، به توافق قابل قبول منجر شد.

۳ ـ ریاست هیأت ایرانی در حل مناقشه مرزی با دولت عثمانی در ارزروم که منجر به انعقاد قراردادی مثبت با عثمانیها شد و در این قرارداد حداکثر منافع ایران تامین شد. تنظیم و تدوین قرارداد "ارز روم" توسط امیر کبیر به قدری دقیق بود که حاج میرزا آقاسی که با رویه و شخصیت قائم مقام و او زیاد موافق نبود، در ذی الحجه ۱۲۶۲ در نامه‌ای که در تقدیر از خدمات وی نوشت، در مطلع نامه چنین آورد:

آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

مرحبا، صد هزار آفرین. روی آن فرزند سفید باد...".

سه سال تلاش و مجاهدت

به هر حال در سال ۱۲۶۴، امیر کبیر با چنین سابقه مثبت و گذشته افتخار آفرین و با چنین بنیه علمی و توان اجرایی، صدراعظمی ایران را در روزگاری که اوضاع اقتصادی و اجتماعی ایران چندان مساعد نبود، به عهده گرفت و سه سال در خدمت مردم ایران بود.

اصلاحات سیاسی

اهم اقدامات سیاسی امیر کبیر به این شرح است:

۱- مبارزه با ملوک الطویفی و پایان دادن به قدرت خان‌ها در نقاط مختلف، که باعث سلب امنیت از مردم شده بودند. او در این زمینه بیشتر آشوبهای منطقه‌ای را مهار و سرکوب کرد و تمرکز قدرت و امنیت عمومی را تامین کرد.

او به موازات تلاش برای سرکوب شورشیان و متمردین، زمینه اشتغال و کار را هم برای روستاییان فراهم می‌آورد تا جذب گروه‌های تجزیه طلب داخلی نشوند. پس از سرکوب شورش خان‌های ترکمن، با دستور ساختن سدی بزرگ بر گرگان رود، زمینه را برای اشتغال بسیاری از ترکمن‌های بیکار فراهم کرد و به کشاورزی و دامداری آنان رونق بخشید. (امیر کبیر وایران- دکتر فریدون آدمیت ج ۳- صفحه ۵۶۸)

۳- دستور اکید به نظامیان مبنی بر عدم تعرض به مال و امکانات مردم در جریان دفع فتنه‌های داخلی. نمونه آن دفع فتنه بزرگ سالار در شهر مشهد است که علی رغم وسعت کمی و کیفی آن، انضباط نظامیان به حدی بود که به مردم شهر مشهد آسیبی نرسید. وزیر مختار انگلیس در گزارش ارسالی به وزارت خارجه کشور متبوع خود، به این مسئله مهم که تا آن تاریخ در ایران بی‌سابقه بوده، اشاره کرده است.

حمایت مردم از امیر کبیر

در سایه سرکوب نیروهای شورشی، تجزیه طلب و متمرد در شهرهای ایران و بازگشت امنیت به همه نقاط، گروهی از وابستگان به قدرتهای بیگانه که اقدامات اصلاح گرایانه امیر کبیر با منافع شان ناسازگار بود، گروهی از نظامیان را در تهران تحریک به شورش نمودند. ولی مردم پایتخت که از اقدامات مثبت امیر نظام بسیار راضی بودند، در برابر شورشیان به دفاع از دولت وی برخاستند و با تعطیل کردن بازار تهران، وارد خیابان‌ها شدند و قاطعانه با شورشیان متمرد برخورد نموده، آنان را سرکوب کرده و وادار به عقب نشینی و رفتن به مراکز نظامی شان نمودند. در کتاب "**ناسخ التواریخ**" به این شورش اشاره شده و تعداد مردمی که به دفاع از امیر کبیر به خیابان‌ها آمدند بالغ بر پنجاه هزار نفر ذکر شده است.

اصلاحات اقتصادی

۱- تنظیم دقیق بودجه سالانه کشور براساس درآمدهای واقعی و تعریف هزینه‌های جاری و عمرانی برمبنای درآمدهای معین و قطع ایادی افراد و جریان‌هایی که از این طریق، منافع و درآمد نامشروع داشتند. براساس گزارش **میرزا یوسف مستوفی الممالک آشتیانی (وزیر مالیه)**، "در ابتدای صدارت امیر کبیر خزانه کشور دچار ده میلیون ریال کمبود و کسری بودجه بود" در حالی که اصل بودجه ۲۰ میلیون ریال بود و این یعنی ۵۰ درصد کسری بودجه. ولی پس از سه سال صدارت، که او را از کار برکنار کردند، علی رغم اضافه شدن بودجه ارتش، عمران و صنعت، سه میلیون تومان در خزانه اضافه

موجود بود.(المآثر و الاثار – ص ۲۴۲)

۲– سامان دادن و تنظیم وضع مالیات و برنامه ریزی برای اخذ مالیات بیشتر از اقشار ثروتمند، خان‌ها و صاحب منصبان دولتی که اصلاً مالیات پرداخت نمی کردند. به نوشته علی اصغر شمیم در کتاب "ایران در دوره سلطنت قاجار"، "قبل از امیر کبیر، فرار از پرداخت عوارض و مالیات برای فرمانروایان، حکام ولایات و خانهای ثروتمند، عادت ثانوی شده بود."

۳ – تحصیل حقوق دولت براساس عدالت، جلوگیری از حیف و میل بودجه، تنظیم دخل و خرج کشور، محدود کردن مخارج دربار، کم کردن حقوق درباریان و شاهزادگان، مبارزه با رشوه خواری و قطع درآمدهایی که ماموران دولت مستقیم از مردم می گرفتند، از جمله اقدامات اصلاحی امیر کبیر در زمینه‌های اقتصادی بود.

اصلاحات نظامی

امیر کبیر با الهام از دو شکست بزرگ نظامی ایران از روسیه و سایر اتفاقات منفی در مرزهای شرقی و غربی ایران، ایجاد سپاه منظم و توسعه صنایع نظامی را در اولویت اصلاحات نظامی خود قرار داد. او از دورانی که به عنوان "لشکرنویس ارتش و بعد سمت وزیر نظام و امیر نظام" خدمت کرده بود، به نقاط ضعف ارتش ایران آگاه بود و راه‌های برون رفت از این مشکلات را دقیقاً می‌دانست.

او بر تشکیل ارتش منظم، آموزش افسران لایق، بوجود آوردن مراکز آموزش نظامی، توسعه صنایع نظامی و توپخانه بسیار تاکید داشت.

در تهران، عمارت بزرگ توپخانه را تاسیس کرد و یک قورخانه بزرگ برای تامین نیازهای نظامیان بوجود آورد. در این قورخانه، ماهانه یک هزار قبضه تفنگ ساخته می‌شد. در اصفهان و تبریز هم چنین مراکزی احداث گردید. او برای اینکه نظامیان از قدرت خود برای تعدی و زور گیری نسبت به مردم استفاده نکنند، برنامه‌ها و بخشنامه های متعددی را تدوین، تنظیم و ابلاغ نمود تا بطور تدریجی روحیه مردم گرایی در بین نظامیان رشد کند. (روزنامه وقایع اتفاقیه. شماره ۲۰). امیر کبیر در راه تحقق اصلاحات نظامی، به تاسیس و تکمیل نیروی دریایی علاقه فراوان داشت و آن را برای حفظ امنیت ملی ایران ضروری می‌دانست. در سال ۱۲۶۷ قمری برای خرید دو فروند کشتی و استخدام یک معلم در این مورد از طریق اتریش اقدام کرد.

دولت انگلیس از اقدام امیر کبیر برای تشکیل نیروی دریایی در **خلیج فارس** رسماً ابراز نگرانی کرد و آن را به دولت ایران توسط سفیر خود منعکس نمود. زیرا قدرت گرفتن ایران در خلیج فارس تهدیدی علیه حضور غیرقانونی شان در این حوزه دریایی بود. ■

لحظه‌های ماورایی

مادربزرگ

مادربزرگ در حال احتضار بود و خاله‌ی جوانم بالای سرش نشسته بود. کسی در کنارشان نبود همه خارج از خانه مشغول کار بودند. مادربزرگ تقریباً لحظات آخر عمرش را می‌گذراند و به سختی حرف می‌زد خاله در حالی که گریه می‌کرد خیلی به او نزدیک شد تا بتواند بهتر به حرفهایش گوش دهد. او به دخترش گفت: تو می‌دانی که همسایه‌ها چه بلایی به سرم آوردند، من فقط یک آرزو دارم آن هم این است که خداوند هر طوری که خود صلاح می‌داند آنها را به سزای اعمالشان برساند. من که عمرم کفاف نمی‌کند تا ببینم ولی امیدوارم بچه‌هایم ببینند و اگر نه، نوه‌هایم و یا حتی نتیجه‌هایم. لحظه‌ای بعد چشمهایش را بست و این دنیای خاکی را بدرود گفت. مرگ مادربزرگ آن قدر سخت و اندوه‌بار بود که خاله همه چیز را فراموش کرد و مادربزرگ به خاک سپرده شد. سالها گذشت یک روز خاله، بچه‌های خودش و ما را به نزد خود خواند و داستان مرگ مادرش را برایمان تعریف کرد و گفت: عزیزانم می‌خواهم با گفتن این ماجرا و اتفاقاتی که بعد از آن رخ داده درس عبرتی بگیرید و باعث رنجش و ناراحتی دیگران نشوید. این دنیا فقط سایه‌ای از دنیای دیگر است و ارزشی ندارد به خاطر سایه، اصل و واقعیت دنیای دیگر را از دست بدهیم. حرفهای خاله مثل یک داستان برای ما جذاب بود و ما می‌خواستیم اصل ماجرا را بدانیم. خاله گفت ماجرا از این قرار بود: پدر و مادر من مردمانی مهربان و ساده دل بودند و آزارشان به هیچ موجود زنده‌ای نمی رسید و مخصوصاً پدرمان که آلبونیت بود (به مانند زال با موهای سفید) به سختی زحمت می‌کشید و کار می‌کرد. تا اینکه آنها پولی بدست آوردند و خانه‌ای در محله خودشان، اسپه کلا (محله‌ای در آمل) خریدند تا فرزندانشان در خانه پدری بزرگ شوند. سالها در آن خانه به خوبی و خوشی و با آرامش و با پولی که به دست می‌آوردند روزگار می‌گذراندند. خانه‌ای که آنها خریده بودند به کوچه‌ای باز می‌شد که این کوچه به خیابان اصلی شهر راه داشت. پشت خانه‌شان خانه مرد متمولی بود که درب خانه‌اش به کوچه درون محله اسپه کلا باز می‌شد و برای رسیدن به جاده اصلی مسافتی تقریباً ۵۷ متر را می‌بایست طی می‌کرد. ولی از آنجایی که شیطان گاهی به مردم ناآگاه فرمان می‌دهد او به این فکر افتاد همسایه‌های دیگر را هم داستان با خود نموده تا این خانه را از چنگ مادربزرگ درب‌یاورند و از این طریق به زمین خود اضافه کرده و براحتی به جاده اصلی دست پیدا کند. آن مرد به مادربزرگ گفت: خانه شما در محلی واقع شده که شاه دستور ساخت کوچه‌ای را در آن داده است، آنها این زمین را مجانی از تو می‌گیرند و در قبال آن حتی زمین دیگری هم به تو نمی دهند، ولی اگر تو بخواهی من این زمین را از تو می‌خرم و مبلغی به تو می‌دهم و چون در دستگاه دولتی نفوذ دارم مقداری را برای کوچه و مقداری را برای خودم در نظر می‌گیرم که بابت پولی که به تو می‌دهم ضرر نکرده باشم. به علت ساده دلی مادربزرگ و پدربزرگ و از ترس شاه خانه را به یک چهارم قیمت به آن مرد فروختند و دیگر هرگز خانه‌دار نشدند و چیزی که مادربزرگ را آزار می‌داد خانه استیجاری بود که در آن زندگی می‌کردند. بعد از چند وقت مادربزرگ به نقشه کثیف آن مرد پی برد ولی چاره‌ای نبود و حتی خواست دو برابر پول را به او بدهد تا زمینش را پس بگیرد ولی او گفت تو با رضایت خودت فروخته‌ای و من این کار را نمی کنم. مادربزرگ گفت: خدا سزای چنین انسانهایی را می‌دهد. او عادل است و هیچ چیز از حریم عدالت او خارج نیست آن مرد قسمتی از زمین را برای خودش گرفت و قسمتی را به همسایه کناری داد، قسمتی را که به قیمت کمی فروخته شده بود جزو حریم کوچه قرار داد و بقیه را به همسایه جلویی داد که اصلاً نیازی به این زمین نداشت چون درب خانه‌اش به جاده اصلی باز می‌شد. مادربزرگ عمرش به این دنیا نبود تا انتقام گرفتن خداوند را به چشم ببیند ولی وقتی از دنیا می‌رفت آرزو کرد که فرزندان، نوه‌ها و یا حتی نتیجه‌هایش عاقبت کار این همسایه را ببینند. خاله برایمان توضیح داد چند سالی از این ماجرا گذشت، پسر آن مرد پزشکی حاذق و باعث افتخار پدرش شد و آنها از آمل به تهران نقل مکان کردند و خانه سر جایش ماند. این پزشک قبله آمال و آرزوهای پدرش بود و بطوری که دنیا را با او معاوضه نمی کرد. پسر بدون هیچ دلیلی به ناگاه دچار ایست قلبی شد و از دنیا رفت، پدر نیز بعد از این ماجرا چندین بار سکته کرد و تقریباً نیمه فلج شد، بله او متوجّه دلیل این مصیبت‌ها شده بود و برای خاله و مادرم پیغام فرستاد که زمین پدری تان که در حیاط خانه من است را خریداری کنید آنها از خریدن سرباز زدند و چیزی نگفتند. همسایه کناری که گول حرفهای این مرد را خورده بود صاحب چند پسر بود و یک پسرش در دیار غربت بر اثر استفاده زیاد از مواد مخدر از دنیا رفت و پسر جوان دیگرش به همراه فرزندش نیز از دنیا رفته بود. دختر همسایه جلویی بعد از ازدواج هرگز بچه دار نشد و شوهرش با زن دیگری ازدواج کرد و اموال او را تصاحب کرد و زن را به زندگی اسفباری کشاند. خاله گفت آنها قلب یک زن ساده دل و یک مرد زحمت کش را به درد آوردند و خداوند چنان آنان را نقره داغ کرد که خودشان نفهمیدند. آیا واقعاً تکه‌ای از یک زمین ارزش این همه مصیبت را داشت؟ هنوز هم یک تکه سه گوش از این زمین ساخته نشده و سر جایش است. هر وقت از آن کوچه می گذرم می‌گویم خدایا بنده‌های حقیرت چگونه ادعای قدرت و برتری می‌کنند و با این همه اتفاقات باز هم درس عبرت نمی گیرند. همسایه‌ها همه به سرای باقی شتافتند و آنچه باقی ماند درسی دیگر از زندگی است درسی که هرگز نباید فراموش کرد. برای آسایش و راحتی خود به دیگران آسیب نرسانید و آنچه را برای خود می‌خواهید برای دیگران هم بخواهید. ■

قدرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است • بیسرون

تقدیم به شما که آرامش می‌خواهید

همه چیز را عوض کردم

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

گفته بودم هر کاری دوست دارید انجام بدهید ولی دیگر با من کاری نداشته باشید. به مادرم گفتم شما وکالت کامل دارید؛ هر وقت لازم دیدید به جای من امضا کنید. این آخرین گفتگوی من با خانواده‌ام بود. بعد از آن همه جنجال سر ثروت بی‌حد و حساب پدرم، این شاید بهترین کار بود.

مریم، همسرم باورش نمی‌شد این کار را کرده باشم. در واقع هیچ کس باور نمی‌کرد. برادرها و خواهرها مرا به تمسخر گرفته بودند. ولی درست همان لحظه‌ای که پشت فرمان ماشین بودم و قفسه سینه‌ام چنان دردی گرفت که از حرکت باز ماندم و میخکوب شدم، دنیا فصل تازه‌ای را جلو رویم باز کرد. به این فکر کردم که دخترم در پنج سالگی یتیم می‌شود، همسرم می‌ماند و خانواده‌ای که اصلاً با او سر سازگاری ندارند، از عهده هیچ کاری بر نمی‌آید و چه بسا برادرها بچه را از او بگیرند و خدا می‌دانست بچه من قرار بود زیر دست کی بزرگ شود. همه این فکرها درست در یک لحظه به ذهنم رسید و ترس از این واقعیت، پرده‌ای را از جلو چشمم برداشت. صدای بوق ممتد ماشین‌ها و مردی که در ماشین را باز کرد و بلند فریاد زد آمبولانس خبر کنید، مرا به خودم آورد و فهمیدم هنوز زنده‌ام.

مرا بردند بیمارستان. دکتر گفت یک سکته خفیف را رد کردم. سکته‌ای که در ۳۷ سالگی می‌توانست به ایست کامل قلب من منجر شود. دکتر آمد بالای سرم. گفت می‌خواهد چند دقیقه با من صحبت کند. همسرم و بقیه را هم بیرون کرد. برایم توضیح داد در این سن و سال، رد کردن سکته تقریباً یک معجزه است. گفت که معجزه هر روز اتفاق نمی‌افتد. باید شیوه زندگی‌ام را عوض کنم. باید بدانم که مرگ درست در یک لحظه آنقدر به من نزدیک شده که دیگر نمی‌توانم مثل دیروز و روزهای قبل به زندگی نگاه کنم. دکتر گفت باید خوب فکر کنم.

من عمیقاً متوجه منظور دکتر شده بودم. به خانه که برگشتم، به مریم همسرم گفتم: "باید همه چیز عوض شود."

و با جدیت شروع کردم به تغییر همه چیز. قبل از هر چیز باید تکلیفم را با ارثیه‌ای که بیش از سه سال بود جنگ و دعوا راه انداخته بود، روشن می‌کردم. اختلاف نظرهایمان به کدورت‌های شدید منجر شده بود. بگو مگوهایمان آنقدر شدید بود که دیگر قبح خیلی چیزها ریخته بود. فکر کردم باید از دعوای بی‌حاصل سر ارث پدری دست بردارم.

اولین کسی که اعتراض کرد، همسرم بود. به او گفتم بهتر از این است که بچه‌مان یتیم شود و تو بی‌پناه. برایش توضیح دادم که دیگر نمی‌خواهم با آن همه جنگ و خشم زندگی کنم. تصمیم گرفتم از شهر دور شوم. خانه‌ای در حومه خریدم. کارم را به حدی ادامه دادم که امورات زندگی‌ام را بگذرد. کم کم مریم هم پذیرفت که زندگی در این سطح بسیار بهتر و آرام‌تر است. وقت بیشتری را با دخترم می‌گذراندم. حیاط کوچکی درست کردم و باغبانی را شروع کردم. کم کم متوجه شدم مریم بیشتر از من به باغبانی علاقه‌مند است. می‌رفت کتاب می‌خرید و در مورد کشت و کار مطالعه می‌کرد. جالب این که به نتایجی هم رسید. خوشحال بودم که برای خودش چنین سرگرمی‌ای درست کرده ولی یک روز با خوشحالی به من گفت میوه‌های باغ را به قیمت خوبی فروخته و همه از کیفیت میوه‌هایش تعریف کرده‌اند. خندیدم. پرسیدم می‌خواهد با این پول چه کند. با کمی تردید گفت که شاید یک گلخانه بزند.

من سخت مشغول کار خودم بودم. دخترم هم مدرسه می‌رفت. زندگی آرام و بدون هیچ دغدغه‌ای پیش می‌رفت، در حالی که شک نداشتم خواهر و برادرهایم کماکان گرفتار جنگ و دعوا هستند. مریم در چهار پنج سال چنان پیشرفتی کرده بود که با وام زمین دیگری خرید و باغبانی‌اش را توسعه داد. من هم تشویقش می‌کردم. متوجه شدم همه طلاهایش را فروخته تا سیستم آبیاری مدرن را در این زمین اجرا کند. از چند مهندس کشاورزی کمک گرفت و سعی کرد یک باغبانی کاملاً مدرن داشته باشد. روحیه‌اش کاملاً عوض شده بود. صبح تا شب سرش به همین کارها گرم بود. دخترمان هم مثل مادرش عاشق طبیعت شده بود...

همه این فکرها درست در یک لحظه به ذهنم رسید و ترس از این واقعیت، پرده‌ای را از جلو چشمم برداشت. صدای بوق ممتد ماشین‌ها و مردی که در ماشین را باز کرد و بلند فریاد زد آمبولانس خبر کنید، مرا به خودم آورد و فهمیدم هنوز زنده‌ام



درست هشت سال از سکته قلبی من می‌گذشت که مریم جایزه بهترین باغبان استان را گرفت. دخترم بهترین شاگرد مدرسه بود و در مسابقه‌های کشوری شطرنج مدام جایزه می‌گرفت. کار خودم هم پیشرفت مناسبی داشت.

یک روز برادرم به دیدن من آمد. حیرت کردم. موهایش سفید شده بود و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. به من گفت گرفتاری‌های تقسیم ارث و میراث تمامی ندارد و بهتر است من با او همراه شوم تا در مقابل برادرهای دیگرم رای بیشتری داشته باشد.

خنده‌ام گرفت. به او گفتم بیا برویم کمی قدم بزنیم. او را بردم به باغ زیبایی که زنم شب و روز در آن کار می‌کرد. باورش نمی‌شد مریم همه زندگی‌اش را گذاشته روی این باغ. گفتم حتی حلقه عروسی‌مان را فروخته و هزینه کرده تا باغی به این زیبایی درست کند. بعد رفتیم توی خانه. او را بردم به اتاق دخترم و تقدیرنامه‌ها و مدال‌هایش را به او نشان دادم. برادرم حیرت زده بود. گفتم:

"به نظر تو این خوشبختی چقدر می‌ارزد؟"

برادرم سرش را پایین انداخت و گفت:

"حق با توست. تو خوشبخت‌ترین خانواده را داری."

برادرم وقتی داشت می‌رفت، مرا بغل کرد و گفت:

"برادر، ثروت واقعی را خداوند به تو داد."

برادرم رفت و من برایش دعا کردم که او هم مثل من زندگی واقعی را باور داشته باشد و به دنبال آرامش برود.

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

سوء تصادف دو قطار

مطالعه برخی خبرها برای امثال من که با یک پخّی دچار استرس می‌شوند، خوب نیست. تاالآن فقط استرس پرواز داشتم، بعد از شنیدن خبر تصادف نابجای دو قطار باری و مسافری، حس می کنم که دچار استرس ریل و قطار هم شدم. حالا قطار بیار و باقالی ببر!(زیرنویس: حالا آب بیار و حوض پر کن!)

سهراب جدید:

من قطاری دیدم که مسافر می‌برد
و قطاری باری
باردار و کاری
این یکی از مشرق
آن یکی از مغرب
ناگهان ترق به هم برخوردند
تلق لق...ترق!
شلق لق... شرق!
چقدر حسن تصادف کم هست
در عوض، سوء تصادف بسیار
ریل‌ها هم به گمانم قر و قاطی شده اند
به خطوطی که موازی باشند
اعتمادی پس از این نیست د گر
چون که شاید هر آن
برسند سخت به هم
مثل هستی به عدم!

خبر وارده: "تصادف دو قطار باری و مسافربری در محور تهران ـ مشهد، یک کشته و دهها زخمی بر جای گذاشت. این حادثه ساعت ۲۲/۲۰ جمعه گذشته در ۲۵ کیلومتری شهرستان دامغان در ایستگاه امروان رخ داد."ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: از آنجا که قطار نیز یکی از وسایل حمل و نقل عمومی مورد علاقه بنده است(به شرطی که همه مسافرانش مجبور نباشند فیلمی را که نماینده رئیس قطار داخل ویدئو می گذارد، تماشا کنند!)؛ در راستای کاهش تصادفات قطار و یا کاستن از حجم خسارات وارده، عرایضی ارزنده تقدیم می کنیم:

۱ـ بستن کمربند: از حالا داخل قطار نیز، مسافران عزیز، کمربندهای ایمنی خود را محکم ببندند و تا زمان توقف کامل قطار، آن را باز نکنند. چمدان‌ها و ساک ها را نیز با طنابی چیزی سفت و سخت ببندند که خدای ناکرده توسط چمدان خودشان به قتل نرسند.

۲ـ درهای خروج: قبل از حرکت قطار، مهمانداران محترم همانند هواپیما، درهای خروج اضطراری را به مسافران داخل کوپه‌ها نشان دهند. مثلاً ۲۰ تا در در عقب، سی تا در در جلو و ۲۰۰ تا پنجره در طرفین!

۳ـ برداشتن بار کم: از قدیم گفتند بار کج به منزل نمی‌رسد، نه بار کم. فلذا به مسافران توصیه می‌شود که منبعد، بار کمتری به همراه بردارند؛ چون در اثر برخورد با قطار باری، به اندازه کافی بار به قطار آنها منتقل می‌شود. بدون پرداخت اضافه بار!

تحولات اورژانسی

آدم دچار یک مختصر خنده تلخی می‌شود وقتی می‌شنود که بر طبق آمار رسمی موجود، حداقل نیمی از آمبولانس‌های کشور در زمره خودروهای فرسوده قرار دارد. این مثل آن است که مثلاً اعلام شود نصف ماشین‌های آتش نشانی فاقد شیلنگ آب می‌باشند.

فلذا جای تعجب نیست اگر میزان رضایتمندی ملت از وضعیت و کیفیت خدمات اورژانس، خیلی چنگی به دل نزند و گاهی آژانس را به اورژانس برای رفتن به بیمارستان ترجیح دهند. حقیر خود شاهد صحنه‌ای لطیف در سطح خیابان بوده که آمبولانسی خراب شده و مریض داخل آن پیاده شده بود و داشت آمبولانس را هل می‌داد. (خدا رحمتش کند!)

در باب اُشترلانس:

ای ساربان آهسته ران، اورژانس ما فرسوده است
گویا شتر از آمبولانس، ای دوست، بهتر بوده است!

با این تواصیف است که آدم خوشحال می‌شود وقتی که از وزارت بهداشت، همچین خبر می‌رسد که در پی تحولات اخیر در نظام سلامت و همگام با اجرای طرح تحول سلامت، قرار است کیفیت خدمات اورژانس کشور نیز ارتقاء پیدا کند و تجهیزات مراکز فوریت‌های پزشکی به روز شود. طوری که هر بیماری هوس کند خودش را سریع برساند به اولین اورژانس نزدیک و امید داشته باشد که آب و روغن قاطی نمی کند. یا دم در به او نمی گویند که اول برو پول واریز کن، بعد بیا تا جلو سکته قلبی‌ات را بگیریم و کپسول اکسیژن بهت وصل کنیم که در رقص و حالت آورد پیران پارسی را!!...

بسته پیشنهادی: حوزه سلامت به سلامتی همگان ارتباط دارد. از این رو به سلامتی شما، نگارنده نیز در این قضیه وارد گود می‌شود و اظهاراتی چند را مطرح می‌فرماید:

۱ـ تحول اورژانسی: ایجاد تحول در کیفیت اورژانس‌ها از نان شب هم واجب‌تر است؛ اما لازم است که این تحولات هم سریع و اورژانسی اتفاق بیفتد. زمانی اتفاق نیفتد که بیماران بیشتری مرخص شده باشند. لذت بستری شدن را در اورژانس بیمارستان ما تجربه کنید!

۲ـ آمبولانس مدل بالا: هر چه مدل ماشین آمبولانس بالاتر باشد، در بهبود سریع تر بیمار و بالا رفتن روحیه وی مؤثر تر می‌باشد. ای بسا به هنگام انتقال به داخل آمبولانس، همراهان بیمار مورد نظر، با او و آمبولانس مدل بالایش عکس یادگاری هم بگیرند. حتماً طرف نباید رنگ بنز را زمانی ببیند که ماشین بنز اداره متوفیات، برای بردنش بیاید.



۳ـ مجازات اورژانسی: هر اورژانسی که بیماری را علیرغم وضعیت اورژانسی‌اش، تنها به دلیل نداشتن پول، پذیرش نکند؛ آنقدر جریمه‌اش کنند که معنی بی‌پولی را با تمام وجود درک کند. چیزی که عوض دارد، گله ندارد. شهر هرت که نیست.

تشکر بابت کاهش قیمت‌ها

در حالی که جنگ وجدال نابرابر میان خودروسازان داخلی با شورای رقابت و دولت محترم بر سر دریافت مجوز برای افزایش قیمت بیشتر خودروـ تا جایی که جا داردـ ادامه دارد؛ این وسط خوشبختانه اطلاع یافتیم که قیمت بیشتر خودروهای خارجی در بازار، بین ۲ تا ۲۰ میلیون تومان، کاهش یافته و کارشناسان خوش بین، همچین پیش بینی می کنند که همینطور هی باز هم کاهش پیدا کند.

ـ آقا رو!... مگه ما میذاریم؟... (راستش نفهمیدیم این مطلب را چه کسی گفت؛ فلذا نمی توانیم به ضرس قاطع ادعا کنیم که از سوی یکی از خودروسازان داخلی پرانده شد یا یک شخص حقیقی یا حقوقی دیگر که نخواست چهره‌اش فاش شود!)

در پایین کشیدن:

یک قلم بردار و یک خودرو بکش
لذت رانندگی‌اش را بچش
بعد از آن گر می‌توانی در خیال
قیمتش را یک کمی پایین بکش!

اطلاعیه مردمی: در پی همین کاهش شدیداللحن قیمت خودروهای خارجی، اطلاعیه‌ای از سوی یک گروه خودجوش و تازه دم مردمی، صادر شده است که توجه شما را به متن آن جلب می‌نماییم:

"به نام خدایی که هر چه آفرید با قیمت ثابت آفرید. از آنجا که هر قدم مبارکی که از سوی مسؤولان محترم و دلسوز کشور در جهت ایجاد تسهیلات و رفاه بیشتر اقشار پایین جامعه(متوسط سابق) برداشته شود، در این موقعیت حساس کنونی، مغتنم بوده و جای سپاسگزاری و شکر گزاری آنی دارد؛ بدینوسیله، ما جمعی از اقشار و دهک‌های پایین و شریف جامعه که یارانه بگیر دولت و دوستدار سبد کالای حمایتی وی می‌باشیم؛ ضمن ابراز خوشحالی بابت این اتفاق خجسته، مراتب سپاس و تشکر خود را به خاطر کاهش قیمت برخی خودروهای خارجی از قبیل: پورشه کاین ۶سیلندر و ۸سیلندر، لکسوس RX۳۵۰، مرسدس بنز: C۲۰۰ و E۲۰۰، هیوندا سانتافه، کیا پیکانتو اتومات، هیوندا آزرا ـ گرنجور فول، و.... غیره، اعلام می‌داریم و از سویدای جان، دعاگو می‌باشیم."

"جمعی از کارمندان، کارگران و سایر اقشار همیشه در صحنه"

هر کس فقیر و قانع باشد ثروتمند است
● شکسپیر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

افتخار خودش سراغ من آمد



رفته بودم سر زمین. به این موضوع فکر می‌کردم که با این ۴۰۰ مترِ زمینی که از پدرِ پدربزرگم به من رسیده، چه کنم. از آن باغ بزرگ حالا فقط چند قطعه مخروبه و بی‌درخت باقی مانده بود.

از پنجاه سال پیش مدام این باغ تقسیم شده بود و قسمت‌های کوچک‌تر فروخته شده بود یا در آنها آپارتمان ساخته بودند. این قطعه باقی مانده روزهای خوش و خرم آن منطقه بود که هنوز یک درخت توت و چند درخت بزرگ گردو را در خود حفظ کرده بود.

بعد از فوت پدرم، این زمین برای ما مانده بود و خانه و حقوق مستمری که مادرم می‌گرفت. سه خواهر کوچک‌تر داشتم که هنوز درس می‌خواندند. مادر گفته بود باید برای خواهرهایم برادر خوبی باشم و درایت کنم و زندگی را به درستی بچرخانم. تنها سرمایه ما هم همین زمین بود. اگر اشتباه می‌کردم، دیگر راه جبرانی وجود نداشت. خوب یادم هست در آن روزهای گرم تیر ماه، زیر سایه درخت گردو ایستاده بودم و به زمین نگاه می‌کردم. ناگهان صدای زنی مرا از حال و هوای خودم درآورد. زن با صدای بلند گفت: "صاحب زمین شمایید؟"

خیره نگاهش کردم. ریز نقش و لاغر بود. جلوتر آمد و گفت: "من خریدار زمین شما هستم."

پوزخندی زدم. به نظرم بیشتر از ۱۶ سال نداشت. با آن کوله‌پشتی و صورت گرد و کوچک به گمانم دبیرستانی می‌آمد. گفتم: "شما؟ برای چی می‌خواینش؟"

نگاه معناداری کرد و گفت: "خب می‌خوامش دیگه. بقیه با زمین چه کار می‌کنن؟"

خنده‌ام گرفته بود. گفتم فروشی نیست. دختر با کج‌خلقی روی یک کاغذ شماره‌اش را نوشت و گفت: "هر وقت خواستید بفروشید من مشتری هستم و با این شماره تماس بگیرید."

روی کاغذ نوشته بود مهندس توکلی. کاغذ را چپاندم تو جیبم و با دخترک خداحافظی کردم.

از این اتفاق ماه‌ها گذشت. بالاخره با مادر به توافق رسیده بودم که زمین را بفروشم و مغازه بخرم و مشغول به کار شوم. روزی نبود که چند مشتری برای زمین نیاید. قیمت‌های عجیب و غریبی می‌دادند. یکی آنقدر زیاد که اغواکننده بود و آن یکی آنقدر پایین که نمی‌توانستم باور کنم. نمی‌دانم چه شد که یاد آن دخترک دبیرستانی افتادم و به شماره تلفنی که به من داده بود، زنگ زدم. صدای نازک و آرامی گفت: "بله، خودم مهندس توکلی هستم."

کمی جا خوردم. بعد توضیح دادم که این شماره را دختر خانمی چند ماه پیش به من داده و در عین ناباوری گفت که خودش همان دختر است و مدت‌هاست منتظر تلفن من است. باورم نمی‌شد.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

سه سال زندگی در خواب



سعید هراسان آمد خانه و گفت هر چی دارم جمع کنم و بروم خانه پدرم. پرسیدم چه شده، گفت سوال نکن. این آخرین جمله‌ای بود که بین من و سعید رد و بدل شد. سوار ماشین شد و رفت. من هم سوار آژانس شدم و همراه دختر شش ماهه‌ام رفتم خانه پدرم. از همه جا بی‌خبر تا رسیدم آنجا، دیدم پدرم براق نگاهم می‌کند. پرسید: "شوهرت کجاست؟"

من هم نمی‌دانستم سعید کجا رفته. در همان حیاط، بچه بغل فهمیدم سعید یک مجرم فراری بوده که بعد از سال‌ها شناسایی‌اش کرده‌اند و آمده‌اند او را دستگیر کنند. وا رفتم. چشم که باز کردم، دیدم بچه تو بغل خواهرم است و مادر آب قند به دست بالای سرم ایستاده. گیج و منگ بودم. هر چه پدر سعی می‌کرد برایم ماجرا را مفصل توضیح بدهد، باز نمی‌فهمیدم.

وقتی سعید آمد خواستگاری‌ام، حاج آقا جعفری به پدرم گفت: "فکر کن برای پسرم دارم دخترت را خواستگاری می‌کنم."

از پشت در شنیدم که پدرم جواب داد:

"آخه حاجی از زیر بوته که در نیومده!"

حاج آقا جعفری مفصل تعریف کرد که سعید فامیلش را در زلزله از دست داده. پدرم صدایم زد و گفت: "همین الان جواب بده، راضی به این ازدواج هستی؟"

سرم را پایین انداختم. سعید غریبه نبود. هر وقت از مدرسه برمی‌گشتم، او را می‌دیدم که در قنادی حاج آقا کار می‌کند. بوی خوش شیرینی پایم را سست می‌کرد. می‌ایستادم و از شیرینی‌ها چشم برنمی‌داشتم و سعید را می‌دیدم که با لبخند دارد نگاهم می‌کند.

یک روز هم نان خامه‌ای بهم تعارف کرد. روز بعد از شرم گره خوردن نگاه‌هایمان، پا تند کردم و سریع از قنادی رد شدم. دیگر به دیدن هر روزه‌ی او عادت کرده بودم و فکر می‌کردم عشق یعنی همین.

به همین سادگی زنش شدم. سه سال بود که در قنادی حاج آقا جعفری کار می‌کرد. می‌گفتند هیچ بدی و دست کجی و تنبلی در او ندیده‌اند. مرد زحمت‌کشی بود برای همین پدرم خودش خرج عروسی را به عهده گرفت و ما را دست به دست هم داد.

زندگی ما به همین سادگی شروع شد. سر سال هم دخترم به دنیا آمد. سعید اول هر برج همه حقوقش را به من می‌داد و می‌گفت هر جور که دوست داری خرجش کن. سن و سال سعید خیلی کمتر از چهره و

گفت فارغ‌التحصیل رشته معماری است و می خواهد در آن زمین آپارتمانی بسازد که دور تا دورش درختکاری باشد. همین‌طور که حرف می‌زد، متوجه شدم به کارش وارد است. برایم توضیح داد ارزش واقعی این زمین چقدر است و اگر بخواهد قانونی در آن کار کند، چقدر می‌ارزد. در مورد قیمت‌های عجیب و غریب دیگران برایم توضیح داد که آنها دنبال یکی کردن این زمین با زمین‌های بغلی هستند و ساختن برجی که نفس آن منطقه را می گیرد و خدا می‌داند در آن کوچه‌های تنگ چه اتفاقی خواهد افتاد.

بیش از توضیحات و حرف هایش هنوز در حیرت بودم که آن دختر عین بچه‌های دبیرستانی بود، نه یک دختر ۲۶ و ۲۷ ساله که برای خودش مهندس قابلی باشد. فردای آن روز با هم قرار گذاشتیم. رفتم به محل کارش. نه اینکه پیشنهاد کاری‌اش جالب باشد، بلکه می خواستم یک بار دیگر او را ببینم و مطمئن شوم که می‌تواند بزرگ‌تر از آن سن و سالی باشد که من تصورش را می کردم.

یادم می آید موضوع را به مادرم هم گفتم و او هم همراه من آمد. هرچه باشد صاحب اصلی زمین او بود. شرکت کوچک و جمع و جوری بود. در زیر زمین خانه‌ای قدیمی در همان محله‌ای که زمین ما قرار داشت. دختر که حالا دیگر برایم خانم مهندس بود، با روی باز از ما استقبال کرد. برای ما تعریف کرد که وقتی بچه بوده زمین ما محل بازی بچه‌های محله بوده و چقدر از توت‌ها و گردوهای زمین ما خورده!

گپ و گفتمان به خنده و یاد کردن از گذشته پیش رفت و من چشم از صورت ریز و کوچک او بر نمی‌داشتم و هنوز تصور اینکه او بیش از ۲۰ سال داشته باشد، برایم سخت بود. بعد صحبت‌های جدی‌تری شروع شد. پیشنهاد اصلی خانم مهندس این بود که با ما شریک شود و به جای اینکه زمین را از ما بخرد، بخش عمده آپارتمان‌های ساخته شده را به ما بدهد...

وقتی آمدیم خانه، مادر گفت پیشنهاد خانم مهندس معقول است و به نظر می آید کارش را خوب بلد است. با چند نفر مشورت کردیم. همه او را تایید می کردند. می گفتند پدرش هم مهندس است و سال‌هاست در همین منطقه ساخت و ساز می کند.

خلاصه قرارداد را بستیم و خانم مهندس شروع به کار کرد. آشنایی من و او روز به روز گرم‌تر و صمیمی‌تر می‌شد. از پشتکارش لذت می‌بردم. خیلی سخت کوش بود. کم کم حس کردم به او علاقه‌مند شده‌ام.

خلاصه این که من با خانم مهندس شیرین توکلی ازدواج کردم. بیست سال از این وصلت می گذرد. شیرین هنوز خیلی جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسد. با هم هر کجا می‌رویم همه فکر می کنند من پدر او هستم، در حالی که اختلاف سن ما دو سال بیشتر نیست. زندگی کنار او بسیار لذت بخش است و همیشه به داشتن زنی به این سخت کوشی افتخار می کنم.

■

ظاهرش بود. بهش می گفتم چرا اینقدر زود شکسته شدی، می گفت از بس از بچگی زحمت کشیدم و کار کردم. من هم برایش دل می‌سوزاندم. او همسر خوبی بود. توقع زیادی از من نداشت. احساس خوشبختی غریبی می کردم اما وقتی در حیاط مادرم غش کردم، تازه انگار از خواب بیدار شدم. چند مامور آمدند سراغم و مرا بردند برای سوال و جواب. گفتند اسم واقعی همسرم جواد است؛ شناسنامه‌اش جعلی است و اهل روستایی دور افتاده است. آنها هر چه می گفتند، برایم غریب بود و ناگوار. باورم نمی‌شد. حتی اسمش را هم عوض کرده بود. مامور گفت ده سال است که دنبال سعید یعنی همان جواد می گردند و در هر شهری تالو می‌رود، پا به فرار می گذارد. این بار ضربتی عمل کرده بودند و دو روز بعد دستگیرش کردند.

رفتم زندان ملاقاتش. دلم می خواست تف بیندازم تو صورتش که من و بچه‌اش را سیاه‌بخت کرده. قاضی به من گفت او قاتل است. درست ده سال قبل، وقتی در روستایشان سر آب دعوایش می‌شود، یکی را آنقدر زده تا مرده.

باورم نمی‌شد. همیشه فکر می کردم سعید آزارش حتی به یک مورچه هم نمی‌رسد. حالا ناگهان می‌شنوم که قاتل است، آن هم یک قاتل فراری. خدا می‌داند که در این ده سال چه کارهای دیگری هم کرده بود.

در زندان سرش را پایین انداخته بود و می گفت:
"زهرا منو ببخش."

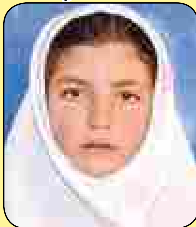
گفتم چی را باید ببخشم؟ چه اتفاقی افتاده؟ سعید سعی کرد توجیهم کند که فکر می کرده بعد از ده سال گذشته‌اش پاک شده و به همین خاطر می خواسته زن بگیرد و زندگی جدیدی را شروع کند. گفت همه‌ی آن اتفاق‌ها فقط یک حادثه بود ولی از ترس زندان رفتن فرار کرده بود. می گفت پسر همسایه‌شان حق آب بیشتری می خواست. او هم تهدیدش کرده ولی نمی‌خواست واقعاً او را بکشد. ولی همه چیز در یک آن اتفاق افتاد. بیل را برداشت و زد تو فرق سرش... بعد هم ترسیده بود. اگر همان موقع او را می‌برد بیمارستان، شاید زنده می‌ماند اما جوانی کرده بود. جوانی...

همه این سال‌ها دربه‌در این شهر و آن شهر بوده و تا متوجه می‌شد مامورها او را شناسایی کرده‌اند، به شهر دیگری می‌رفت. دست آخر در قنادی حاج آقا شروع به کار می کند و با هویت جدیدش زندگی را از سر می گیرد. در پرونده‌اش اتهام‌های دیگر هم بود: دزدی، ضرب و شتم مامور دولت و....

دیگر نمی‌توانم چنین مردی را که حتی اسمش هم برایم غریبه است، در زندگی‌ام راه بدهم. ترجیح می‌دهم قبل از اینکه حکم برایش صادر شود، طلاق بگیرم و اسم ننگ آمیز او را از شناسنامه‌ام پاک کنم.

■

شکوفه های زندگی


نگار نصرالهی


لیندا صفری


سارینا حسین‌زاده


هانیه محصل


کیان گروسی


کوروش آسوده کار

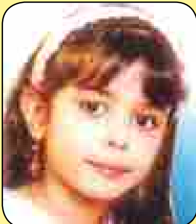

نازنین مسیبی


فاطمه‌زهرا شهبازی


امیرعلی جعفری


سارینا قربانی


ماریا حسین‌پور


عسل راشدیان


سالار یعقوبخانی


امیرعلی نظامیوندچگینی

شما هم می توانید با ارسال عکس و تاریخ تولد فرزندتان او را در روز تولدش با این هدیهٔ فرهنگی شاد کنید (چاپ عکسها رایگان است)

وارد عمل شدن بدون برنامه ریزی علت همه شکست‌هاست
● آلکس مک کنزی

مرتضی شمس

نبش قبر!

اگر فقط و فقط یک سال ورزشی نویس بودید می‌دانستید چه مصیبت عظمایی است این حرفه! دیوار همیشه کوتاه رسانه‌های ورزشی حکایت مرغی است که سهم عزایش بیشتر از عروسی است.

هر از گرد راه نرسیده‌ای اگر از مادر گرامی‌اش هم قهر کرده باشد دق و دلی‌اش را سر ما جماعت بی‌پناه خالی می‌کند و گریبان سهل الوصول ما را می‌گیرد که چه خبری بود و چه تحلیلی؟!!

جانم برایتان بگوید، ایها الناس از جماعت ما ورزشی نویس بی‌خیال‌تر خفتگان در سینه قبرستان هستند و بس که اگر همینطوری پیش برود همین روزهاست که از آنان نیز پیشی بگیریم می‌شویم حرفه اول بی(...) شما بخوانید خیالی... البته نظر شما هم محترم است!!!

اگر اول کاری این همه "عزوجز" کردم فقط به این دلیل است که بعد از ۳۳ سال کار هنوز یاد نگرفته‌ایم که کی بنویسیم، کی تعریف کنیم، کی انتقاد کنیم و کی تمجید!!!

به طور مثال وقتی اسامی بازیکنان برای تشکیل اردوی اولیه اعلام می‌شود و به نظر ما می‌رسد که چند نفری جا مانده‌اند و به آنها اشاره می‌کنیم، سریعاً واکنش نشان می‌دهند که‌ای بابا کو تا اردوی نهایی؟ حالا حالاها درهای اردو باز است و البته شب‌ها هم دراز (لابد) وقتی اردو به نیمه کار می‌رسد و مجدداً گوشزد می‌کنیم که این اصغر و آن اکبر را هم بیاورید و در اردو محک بزنید، جنابان همیشه حاضر جواب می‌گویند که این نوعی دخالت در کار سرمربی است و نظر او مهم است و البته که راست هم می‌گویند.

زمانی که به آستانه آغاز بازیها می‌رسیم و ایرادهای تیم ملی را می‌بینیم، کافی است اشاره‌ای کنیم به سرعت می‌گویند الان که وقت انتقاد نیست و تیم در آستانه اعزام است کوچکترین مطلب شما باعث تخریب روحیه بازیکنان و کادر فنی می‌شود و...

مسابقات هم که تمام می‌شود مثل الان کافی است بگوییم اینجای تیم ایراد داشت یا آنجایش کافی نبود!

می دانید چه شلم شوربایی به پا می‌شود که:

آخر الان چه وقت این حرفهاست، ما باید نگاه رو به جلو داشته باشیم و هدفمند پیش برویم با این حرفها نه تنها کاری درست نمی‌شود بلکه ما را از نگاه رو به جلو هم بازمی‌دارد و این نبش قبرها هیچ فایده‌ای ندارد!

متاسفانه در اینجا هم حق با آقایان است. نبش قبر مشکلی را حل نمی‌کند، اما سئوالی که باقی می‌ماند این است که ما کی و در چه مقطعی باید بنویسیم. ما کجا نوبت عاشقی‌مان فرا می‌رسد؟

چگونه و چطور باید حرف بزنیم که نریزند بر سرمان و پدرمان را درنیاورند؟!

مثلاً من الان می‌خواهم بنویسم در حمله کاره‌ای نبودیم چون خلعتبری و پیام صادقیان را نداشتیم، خب به چه دردی می‌خورد؟ آیا نتیجه بازی عوض می‌شود؟

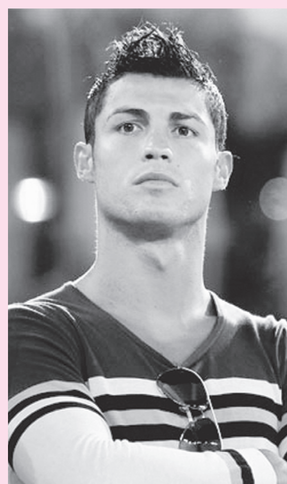
می خواهم بنویسم اگر سیدمهدی رحمتی درون دروازه بود غیر از آن ضربه استادانه "مسی" در مقابل "بوسنی" یا گل نمی‌خوردیم یا اینکه حداقل کمتر گل می‌خوردیم، اما با بیان این مطلب شماره گلهای خورده ما کم می‌شود؟!!



اینهاست که می‌گویم بهتر است ما هم برویم سراغ موج سواری در این هوای گرم و داغ روزهای تابستان حسابی دلچسب است. البته اگر هم جیب(!) جیب شد که چه بهتر!!!

رونالدو ۲۳ شوت
تیم ملی ایران ۲۲ شوت!

مصدومیت رونالدو یک طرف بی‌نظمی و عدم روحیه تیمی پرتغال هم یک طرف باعث شد تا تیم پرتغال یکی از بازیهای ضعیف دوران حضورش در جام جهانی را به نمایش بگذارد. در این میان کریستیانو رونالدو بهترین بازیکن جهان حال و روز دیگری داشت او که در رقابتی شانه به شانه امسال موفق شده بود توپ طلا را پس از ۴ سال از دست مسی دربیاورد اصلاً دوست نداشت نیامده به صدر مجدداً زیر سایه مسی قرار بگیرد که مصدومیت این اجازه را به او نداد.



اما نکته‌ای که ما امروز در قسمت نبش قبر می‌خواهیم از آن یاد کنیم این است در شرایطی که نه پرتغال تیم بود و نه رونالدو نیمی از توانایی‌های همیشگی خود را داشت موفق شده است که ۲۳ شوت به سمت چارچوب در سه بازی خود با تیم ملی پرتغال بزند و تیم ملی ما جمعاً توسط یازده بازیکن خود ۲۲ شوت به سمت دروازه حریفان بزند!!!

آمار را دقت کردید؟

مجموع تیم ملی فوتبال کشورمان یک شوت کمتر از رونالدوی مصدوم مهاجم تیم درب و داغون پرتغال زده است!!!

این یعنی چی؟

به عبارت دیگر اگر رونالدو امسال فقط نیمی از توانایی حضورش در تیم رئال مادرید را در جام جهانی به نمایش می‌گذاشت حداقل دو یا سه برابر این رقم شوت به سمت دروازه داشت.

آخر چرا با چنین آمار ضعیفی همچنان گریبان می‌دریم که ما موفق بودیم و کارلوس کی روش هم بهترین مربی خارجی است که تاکنون داشته ایم؟!!

متاسفانه این ایراد ریشه‌ای فوتبال ماست که همیشه و در همه جا اسیر "جو" می‌شویم. در جام جهانی ۲۰۰۶ هم اگر خاطرتان باشد همین الم شنگه را به پا کرده بودیم و چنان از عدم حضور برانکو در فوتبالمان احساس سرخوردگی و شکست می‌کردیم که انگار با رفتن او باید برویم در فدراسیون فوتبالمان را گِل بگیریم.

آیا می‌دانید با یک گل زده هم بدترین خط حمله را با ۲ همتای دیگر خود تصاحب کرده‌ایم؟

بعضی وقت‌ها این اعداد و ارقام حرفهای زیادی برای گفتن دارند اگر گوش شنوایی باشد، اگر...

چاه میرز آغاسی!

این نکاتی که در زیر می‌آید را به دقت بخوانید، لطفاً

_روزنامه... آقای رئیس جمهور به داد فوتبال برسید و کی روش را حفظ کنید.

_نشریه.... آقای وزیر کی روش تنها فرشته نجات فوتبال ماست!

_رسانه... با حفظ کی روش جام ملت‌ها را نشانه بگیریم

خبرگزاری.... کی روش به فوتبال ما آبرو و اعتبار بخشید

و فلان مجری معروف تلویزیون که گوی سبقت را از همه ربوده و جدا از تعریف‌های بجا و بی‌جای خود درحین گزارش خیلی از سیاهی‌ها

را سفید جلوه داد و خیلی از سپیدی‌ها را سیاه دید که حرفش را به کرسی بنشاند.

همین آقا که اول اسمش عادل فردوسی پور است، در طول یازده سال گذشته هزار و یک رقم کارشناس داوری ردیف کرده که مردم را متوجه کند که در هنگام تکل اگر مدافع ضربه اول را به توپ بزند آن تکل صحیح است و در ادامه اگر برخوردی هم به وجود بیاید دیگر خطا محسوب نمی‌شود.

اما وقتی پای دفاع از کارلوس کی روش باشد نه تنها این تکل پنالتی است بلکه موارد زیر نیز عینیت پیدا می‌کند!

۱ـ هرگاه در محوطه جریمه آرژانتین توپ به دست که هیچ حتی اگر به زانوی مدافع هم بخورد پنالتی است.

۲ـ در مقابل آرژانتین اشتباه داور دیگر جزیی از فوتبال نیست. بلکه خیانت به آرمانهای کی روش محسوب شده و داور خاطی را می‌توان در یک دادگاه نظامی بدون داشتن حق استفاده از وکیل محاکمه و بعداً اعدام کرد.

وقت بازی صرفاً ۹۰ دقیقه است و اگر در طول مسابقه ایران و آرژانتین حتی خود داور هم مصدوم شود و به مداوای او بپردازند باز هم چنانچه ثانیه‌ای وقت اضافه محسوب شود، مسلماً به دلیل ناکارآمدی فیفا است و شمشیری که این نهاد ظالم بر روی کی روش مظلوم ما کشیده است.

ـ در مقابل آرژانتین هر بازیکن ما که بتواند اتوبوس خط دفاعی را ترک و از خط نیمه زمین بگذرد سرعت او ضربدر ۳ محسوب می‌شود و این حرکت او می‌تواند کپی رایت فیلم به یادماندنی فرار بزرگ را به نام خود تغییر دهد.

در مقابل آرژانتین حتی اگر گلباران هم بشویم باز هم هیچ چیزی از ارزشهای ما کم نخواهد شد.

واقعاً که...

خوب است تیم ملی فوتبال ما در هنگامه جام جهانی یک امتیاز کسب کرد و یک گل زده هم بیشتر نداشت و گرنه چه می‌کردند این دوستان!!!

البته شاید هم خدایی ناکرده حکایت چاه میرزآغاسی است و ما بی‌خبریم. چرا که ظاهراً و با توجه به عملکرد کارلوس کی روش کار خاصی انجام نداد که به درد فوتبال ما بخورد ولی گویا ادامه حضور ایشان برای خیلی‌ها نان دارد که چنین بی‌محابا از این ماجرا حمایت می‌کنند.

آخر قدری به این اظهارنظرها در قبال عملکرد تیم ملی در جام جهانی بیستم بیندیشید حکایت این مثل است که می‌گویند:

صنار آش سفره قلمکار نمی‌خواهد!

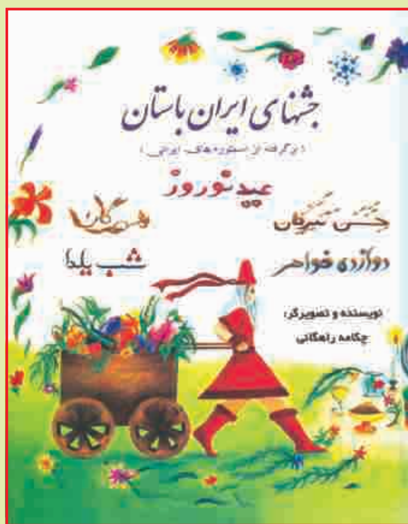
واقعاً عملکرد کارلوس کی روش در فوتبال ما شایسته و زیبنده این همه تعریف و تمجید معنی دار است؟!!

اگر مثل جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه که آمریکا را شکست دادیم یکی از دو تیم نیجریه یا بوسنی و هرزه گوین را می‌بردیم چه می‌کردند؟!!

معرفی کتاب

جشن‌های ایران باستان

"شب از نیمه گذشته بود که پیر فرزانه گفت: روزهای پرشور بهار با آبشار و رودهای پرخروش



گذشتند و روزهای گرم و کم آب تابستان آمدند"

این آغاز یکی از چهار داستان کتاب خوش نقش و نگار "جشن‌های ایران باستان" است که "**چکامه راهگانی**" آن را با دو قلم نگارش و آرایش به خلوت کودکان مرز و بومش هدیه کرده است.

قلم روان نویسنده و نقاشی‌هایی که تقریباً رنگ و رخ ایرانی دارد، با کودکان صمیمیتی خودمانی ایجاد می‌کند و خواننده‌ی نوجوان را به صفحات میانی کتاب می‌کشاند تا بفهمد داستان عمونوروز و ننه سرما چه بوده، جشن تیرگان و تیشتر و ماجرای مبارزه او با اپوش چیست، مهر یا میترا که بود و چطور از خورشید حفاظت کرد، و حکایت دوازده خواهری که هر یک نام یکی از ماه‌ها را دارند، چه بود. چکامه راهگانی آغاز هر داستان را با سخنی از "پیر فرزانه" آغاز می‌کند که ما را به یاد "رای گفت برهمن را" می‌اندازد که آغازگر قصه‌های کلیله دمنه است. داستان‌های این کتاب که از فرهنگ کهن ایرانی مایه گرفته‌اند، نوجوانانی را که این روزها مرد عنکبوتی را از رستم بیشتر می‌شناسند، با فرهنگ جذاب خودشان آشنا می‌کند. رنگ و روی و نقاشی‌های کتاب نیز که گرم و ساده‌اند، در ایجاد ارتباط خواننده با کتاب، بسی مؤثرند و این مزیتی است برای نویسنده‌ی آثار کودکان که نقاشی نیز بداند.

این کتاب نفیس را انتشارات "کوروش" در ۱۰۴ صفحه‌ی گلاسه با چاپ رنگی و تیراژ ۳۰۰۰ به بازار کتاب عرضه کرده.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ هفت ماهه دارم دنبالتون می‌گردم. همه ایران رو گشتم تا آخر سر دختر بزرگم از روی اینترنت، اسم نوه‌ات "فرشید" رو پیگیری کرد و فهمیدم پسر آقا کریم و نوه شماست. عمه نرگس، فقط اومدم بهت التماس کنم، نه...بگذار اول برات از اون سه نفری بگم که مثل من دلت رو شکستند، "فربد" یازده سال بعد از رفتن شما، موقع تزریق کردن سنکپ کرد و مرد. شاپور رفت خارج اما انگار توی یکی از این کاباره‌ها کار می‌کرد و کم کم قرصی شد و... موقعی که اومد ایران، پدر و مادرش مجبور شدند ببرنش تیمارستان. آقای بهرامی که هشت سال بعد اومد و توی همون خانه شما نشست، یک روز سر ناهار کپسول گاز ترکید و زن و دو تا بچه‌هاش جلو چشمش پرپر شدند و... و حالا فقط من موندم، تو همه این سال‌ها منتظر بودم نوبتم بشه که شد، سال قبل پسر ۲۱ ساله‌ام دچار سرطان شد و دکترها جوابش کردند و گفتند فقط به یک معجزه نیاز داره تا زنده بمونه. از همون روز در به در دارم دنبالتون می‌گردم. من مطمئنم چون دلتون رو شکستم و مثل احمقها با شما رفتار کردم، دارم تاوان میدم.

عمه نرگس، تو رو به جان کریم و نوه‌هات از من بگذر!

تو رو ارواح خاک سید مجتبی دیگه منو نفرین نکن...شعبان می‌گفت و هق هق می‌کرد، کریم دستش را گرفت و بلندش کرد. عمه نرگس که حالا پیرزنی هفتاد و چند ساله بود، در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: "به همین ماه رمضان، من هیچ کدامتان رو نفرین نکردم اما همگیتون رو به خدا واگذار کردم. حالا اگر فکر می‌کنی از دعای من رو سیاه چیزی ساخته است، برای درمان پسرت یک دور قرآن رو تا پایان ماه رمضان ختم می‌کنم."

شعبان به تعارف‌های عمه نرگس و کریم توجه نکرد و خداحافظی کرد و رفت، آنها نیز بر گشتند سر سفره افطار! آخر شب، وقتی "عمه نرگس" می‌خواست ختم قرآن را شروع کند، هما که حالا به پاکی زلال دریاها شده بود، رو به مادرشوهرش کرد و پرسید: "مادرجون، چرا اینطوری شد؟"

پیرزن آهی کشید و گفت: "مهم نیست آدم‌ها چقدر گناه می‌کنن و چقدر ثواب اما من فقط همین رو می‌دونم که خدا از هر چیزی می‌گذره، غیر از شکستن دل بنده توبه کارش. هما خم شد و دست عمه نرگس را بوسید و چادر را که مادرشوهرش روز عقد به او داده بود، بر سر انداخت و کنار نرگس خانم شروع به خواندن قرآن کرد...

***

دو سال از آن ماجرا می‌گذرد؛ پسر شعبان هنوز زنده است!

آز مایه تنگی و تشویش خاطر است
• بزرگمهر

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پوزخند می‌زنم و خمیازه می‌کشم

مضحکه‌ای شوم و تباه و پنهان، لایه دوم و اصلی "پوزخند می‌زنم و خمیازه می‌کشم" نوشته نویسنده خوش قریحه و ژرف نگر "شادی عنصری" است. لایه اول این داستان در نگاه نخست برشی است کوتاه از دو نوع زندگی و دو گونه هستی از بیخ و بن متفاوت که به گونه‌ای ضمنی یک "اتفاق" به ظاهر ساده را بیان می‌کند. اما این لایه دوم داستان است که تامل و تفکر برمی‌انگیزد. به کشف لایه زیرین باید پرداخت.

شادی عنصری ـ تهران

در نگاهش حالتی است که از آن بفهمی نفهمی بدم می‌آید. این احساس برایم عجیب است، چرا که وقتی به سفارش و تایید همگان در مقابل یکی از بهترین خواستگارانت نشسته‌ای و با او درباره‌ی ازدواج حرف می‌زنی نباید در نگاهش چیزی باشد که دوست نداری. خودم را با محتویات غریب بشقابم سرگرم می‌کنم و سعی می‌کنم نگاهم را از او بدزدم. در بشقابم تکه گوشت بزرگی است با مخلفاتی در اطرافش که نمی‌توانم تشخیص بدهم چه نوع سبزی یا میوه‌ای بوده‌اند. طعمشان را هم اصلاً دوست ندارم. مثل همیشه چیزی سفارش دادم که نمی‌دانستم چیست و نام عجیبی داشت. ولی این بار خیلی چیز بدی از آب درآمده است. یک تکه گوشت بزرگ که با آن شکل مضحک و شاید غرور احمقانه‌اش دور خود پیچیده است وسط بشقاب، بدجوری توی ذوق می‌زند. اطرافیانش هم که گویی خود را خیلی پست‌تر از گوشت می‌شمرند چنان در زیر پایش حقیر شده‌اند که گویی اصلاً وجود ندارند، شاید به همین دلیل است که هیچ مزه‌ای ندارند.

سخت درگیر این تبعیض نژادی بین گوشت و سبزی‌ها هستم که زنگ صدایش در گوشم می‌پیچد "می‌دانی اینجا کجاست؟ تا به حال به این رستوران آمده بودی؟" سرم را به نشانه‌ی نفی چند بار تکان می‌دهم و شروع به شناسایی محیط اطرافم می‌کنم. همه چیز خیلی لوکس و گران قیمت به نظر می‌رسد. هم میزها و صندلی‌ها و هم آدم‌های روی میزها و صندلی‌ها. پشت میز و روی صندلی سمت راستمان هم زن و مرد جوانی نشسته‌اند. با این تفاوت که این زن است که مدام دستش را تکان می‌دهد و با حرارت حرف می‌زند و مرد همچون من با بشقابش بازی می‌کند. داشتم مشتری‌های سمت چپمان را نیز کشف می‌کردم که زن و مردی هستند با دو فرزند نوجوانشان و به نظر می‌رسد خانواده‌ی خوشبختی باشند که دوباره او صدایش را به گوشم می‌رساند"

واقعا تا به حال اسمش را نشنیده بودی؟! اینجا یکی از بهترین رستوران‌های تهران و درواقع گران‌ترین رستوران شهر است!"

وقتی این خبر را اعلام می‌کند به پشتی صندلی تکیه داده‌است، در حالی که دست راستش را محکم روی میز گذاشته و دست چپش را ناشیانه در هوا تکان می‌دهد. با خود فکر می‌کنم که در برابر این خبر چه اظهارنظری باید بکنم. به هر حال همیشه دوست داشتم دیدن جاهای جدید را تجربه کنم. یک بار که در کوچه پس کوچه‌های "ناصرخسرو" پرسه می‌زدم و عکس می‌گرفتم و خیلی هم گرسنه بودم بوی خوبی به مشامم رسید که هوش از سرم برد. معمولاً علاقه‌ای به گوشت ندارم ولی بوی آن کباب بدجور وسوسه کننده بود. آشپزخانه‌ی کوچک و کثیفی در کنار مسافرخانه‌ای بود که قبلا دیده بودمش ولی متوجه وضع داخلش نشده بودم. مسافرخانه از آن‌هایی بود که فقط در فیلم‌ها می‌شود دید چرا که در حالت عادی ورود خواهران به آن ممنوع است.

ولی من به خودم جرات داده بودم و یک بار پا داخل حیاطش گذاشته بودم. درختان کهنسال توت وسط حیاط سبز شده بودند و سایه شان را بر سر مسافرخانه چتر کرده بودند. اتاق‌ها با درهای آهنی زنگ زده دور تا دور چیده شده بودند. مسئول مسافرخانه که مردی قدبلند و لاغراندام بود کنار در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. اول فکر کردم قصد دارد تذکر بدهد و بیرونم کند ولی وقتی انگشتم را بالا آوردم و با اشاره یک دقیقه زمان خواستم متوجه شدم که بیشتر حالت یک نگهبان را دارد و خیالم راحت شد که می‌توانم چند دقیقه‌ای آنجا باشم. در آن وقت روز اکثر مسافران بیرون بودند. وقتی سرم را گستاخانه وارد یکی از اتاق‌ها کردم که درش باز بود متوجه مرد میانسالی شدم که با تعجب به من نگاه می‌کرد، ولی چیزی نگفت. گوشه‌ی اتاق نشسته بود و پاهایش را داخل شکمش جمع کرده و با نخی پیچیده به دور انگشتش بازی می‌کرد. صورتی کشیده و موهایی پرپشت و ریش‌هایی انبوه داشت. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. در نگاهش تنها تنهایی وجود داشت. دوربینم را بالا بردم تا از او عکس بگیرم. همان طور بدون اعتراض خیره نگاهم می‌کرد. مسئول مسافرخانه هنوز جلو در اتاقش ایستاده بود و مرا می‌پایید. به زمان حال برمی‌گردم و بالاخره ـ نمی‌دانم به چه دلیل ـ به حرف می‌آیم و می‌گویم "جالب است. من دوست دارم رستوران‌های مختلف را تجربه کنم" متوجه می‌شوم که از حرفم خوشش نیامده است. لبش را به هم می‌فشارد و چشمانش را تنگ می‌کند و جوری با ملامت نگاهم می‌کند که انگار متوجه مقصود اصلی او نشده‌ام. شاید به همین دلیل است که تصمیم می‌گیرد مثالی بزند تا عمق مسئله را بیشتر درک کنم. "آن تکه گوشت را که در بشقابت می‌بینی حدود ۲۰۰ هزار تومان می‌ارزد!" یک لحظه احساس می‌کنم یخ کرده‌ام. دهانم باز می‌ماند و همچون بهت زده‌ها به او خیره می‌شوم. نمی‌دانم از شنیدن قیمت گوشت دچار چنان حالی شدم یا از لحن بیان جمله‌اش. تا آن وقت هیچ کس این گونه گوشت داخل بشقابم را قیمت گذاری نکرده بود. دوباره به گذشته رفتم:

آن روز خیلی شک داشتم که وارد آن آشپزخانه بشوم یا نه. به هر حال این جور جاها خیلی امن به نظر نمی‌رسد و پا گذاشتن یک دختر به چنین فضاهای مردانه‌ای کار خیلی خوبی نیست. درست است که تجربه‌ی حضور چند دقیقه‌ای در مکان‌هایی مثل مسافرخانه‌ی مردانه را داشتم ولی به نظرم غذا خوردن در آنجا یک حادثه به نظر می‌رسید و واقعاً فرق می‌کرد. جلوی در آشپزخانه ایستادم و داخل را برانداز کردم. مردان تنها و اغلب خسته لقمه‌های غذا را به سرعت وارد دهانشان می‌کردند و با ولع فرو می‌دادند. تماشای این صحنه بیشتر گرسنه‌ام کرد. به اطرافم نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود. بوی کبابش واقعاً بی‌تابم کرده بود. نتوانستم مقاومت کنم و وارد آشپزخانه شدم... بی‌اختیار دوباره به زمان حال برگشتم:

هنـوز دارم به تکه گوشـت ۲۰۰ هزار تومانی فکر می کنم و این جمله را در مغزم حلاجی می کنم که ادامه می‌دهـد" من در زندگی این طور برایت خـرج میکنم" این را می گویـد و همان طور که به صندلـی تکیه داده اسـت پیروزمندانه به من نگاه می کنـد. فکر می کند برگ برنـده‌اش را رو کرده است. خوب، البته او بهترین خواستگارم تا به امروز اسـت. خانم عباسـی گفته بود" پولش از پارو بالا می‌رود. مدرک مهندسـی هم دارد و تحصیلکرده اسـت. از یـک خانـواده‌ی سرشـناس. دیگر چه می‌خواهـی؟!" نمی‌توانم از فکـر ۲۰۰ هزار تومان بیـرون بیایم. بی‌اختیـار به گذشـته رفتم: داخل آشـپزخانه که شدم بی‌سر وصدا از مقابل همه رد شـدم و خود را به جلو میز رسـاندم. شاگرد مغازه پسـر جوانی بود و لکه‌های روغن روی پیراهن فرم سـفیدرنگش بدجور خودنمایی می کرد. به او گفتم "کباب!" با تعجب نگاهم کرد.

دوبـاره گفتم" کباب میخواهم." این بار تعجب نگاهش به تمسخر تبدیل شد و پرسید" یعنی چی؟ کباب چی؟" گفتـم" همان که بویش داخل کوچه پیچیده" شانه‌اش را بالا انداخت و رفت پشت پرده. حالا چند نفری توجهشـان به من جلب شـده بود. دو پسر کم سن و سـال که گوشه‌ی مغازه نشسته بودند با دیدن من شـروع به پچ پچ کردند و همان طور که نگاهم می کردند و چشـم و ابرویشـان را تکان می‌دادند خنده‌های ریزی سر دادند. دست و صورتشان سیاه بود و بعد از هر لقمه‌ای که به دهان می گذاشتند با آستین قسمتی از صورتشان را پاک می کردند. برایشـان سـوژه‌ی جذابی شده بودم و چشـم از من برنمی داشـتند. آن سوتر چند جوان دیگر بودند که ظاهرشـان تمیز بـود. کم و بیش صدایشان را می‌شنیدم.

اتفاقا بحثشان بر سر ۲۰۰ هزار تومان پول بود. لابه لای حرف‌هایشـان کلمات بیماری و دارو به گوشـم خورد. کباب خوشمزه‌ام که رسید و شروع به خوردن کردم دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم ولی هر بار که سـر بلند می کردم می‌دیدم که یکیشان نگران و غمگین است و دو تای دیگر سعی می کنند آرامش کنند.

***

خواسـتگار هنوز همان طـور با لبخند حاکی از پیروزی به من زل زده اسـت. می‌پرسم" تا به حال در کوچه پـس کوچه‌های ناصرخسـرو قدم زده ای؟ من آنجا را دوست دارم." طور بدی براندازم می کند انگار که حرف خیلی بد و ناجوری زده‌ام. کم کم ابروهایـش در هم گره می‌خورد. دلم می گوید همیـن حـالا بلند شـوم و او و گـران قیمت‌ترین رسـتوران تهـران را ترک کنم ولـی پاهایم تکان نمی‌خورنـد. همان طور که به تکه گوشـت داخل بشـقابم که دارد کم کم وامی‌رود و ابهت خود را از دسـت می‌دهد نگاه می کنم به برگ برنده‌اش فکر می کنم. نمی‌دانم چرا بی‌اراده پوزخند می‌زنم و بعد هم بی‌اختیار خمیازه می کشم...

پیام و پاسخ

آقای رضا بختیاری ـ تهران

"وبلاگ نویسی" فراگیر به خودی خود حرکتی است چند سـاحتی با جنبه‌هایی بیشتر مثبت و قابل بحث و تامل. شـما یا هر کس که فکر می کند ذوق و شـوقی برای نوشتن و به اصطلاح "تخلیه روحی و روانی" خود دارد، قطعاً به سـهولت و آسودگی می‌تواند قلم‌انداز در این عرصه خود را به خودش و شمار کثیری از مثلاً "وبگردها"! نشـان بدهد. به هر تقدیر آنچه با عنوان "یک اتفاق" ساده نوشته‌اید حاکی از ذوق و شوق شما برای نویسـنده شدن است. اما این نوشته مغشوش و کم‌بنیه به لحاظ مفهوم و معنا که به نظر می‌رسـد با سهل انگاری و شـتابزدگی نوشته شده، هرچه باشد "داستان" نیست. پیشنهاد می کنم فعلاً داستان‌هایی را که در این دو صفحه چاپ می‌شـود با کمی دقت و حوصله بخوانید. بعد هم اگر تشخیص دادید به واقع اهلیت لازم را برای پیمودن راه سخت و بلند "داستان نویسی" دارید، حداقل دو سه سال فقط به طور جدی و متمرکز مطالعه کنید. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

دوست پرشکیب و باصفا، سلام بر شما که در کسوت یک نویسنده خوش قریحه و جوان همواره نقدپذیر ید و آماده‌ایـد برای خواندن و شـنیدن نقدهایی که بر داسـتان‌هایتان نوشـته و گفته می‌شود. "پدر خوب، مثـل پدر من" شـما از نظر موضـوع و مضمون در واقع درونمایه‌هایی برای یک رمان کوتاه دارد که با شـتابزدگی و تسامح و تساهل در یک داستان کوتاه زیر خط متوسط با درهم ریختگی فشرده شده است. ضمنـاً، کما کان به عنصر زبـان معیار و تطابق افعال بی‌اعتنا مانده‌اید. از شما که چند داستان کامل و گیرا و خواندنی تـان در این صفحات چاپ شـده، انتظار می‌رود با هر داستان تازه گامی به جلو بردارید. شاد و شادکام باشید.

خانم فیروزه مرتضی زاده ـ قائمشهر

برای "نویسـنده" شـدن ـ حتی در سـطح متوسط ـ نخستین کاری که قطعاً و حتماً ضروری است و به ویژه شما باید به آن توجه کنید، توانایی کسب کردن برای "نوشتن" است با همین زبان عادی و متعارف و معیار فارسی "نوشـتاری"، به عبارت دیگر، شـما خواننده گرامـی و ارجمند لزوماً بایـد بتوانید یکی دو صفحه مطلب ـ هـر مطلـب مورد نظرتان را ـ بـا نثر و زبان همـوار و بدون لغزش و غلط‌های املایی و دسـتوری زبان گرانقدر فارسـی بنویسـید. آنچه با نام "ته دنیا" نوشـته‌اید نه داسـتان است و نه خاطره و نه مقاله. در بهتریـن حالت ـ اگر قرار باشـد حتماً نامی و تعریفی برای آن پیدا کنیم ـ نوعی "انشا" نویسی آشفته و ملال آور است. پرنشاط و تندرست باشید.

خانم المیرا میرزا یعقوبی ـ قزوین

بـا صداقـت تمـام و ادای احترام به شـما که زحمت قلمفرسـایی عجولانه را به خود داده‌اید، باید بگویم که نوشته‌ای که با نثر و زبان سرشار از لغزش‌های املایی ودسـتوری با عنوان "همـزاد" بر کاغذ قلمی کرده‌اید عجالتاً حاکی از این واقعیت است که تلقی و برداشتتان از "داستان نویسی" ـ در بهترین حالت ـ ناپخته است. به نظر می‌رسـد قریحه و ذوقی برای داسـتان نوشتن ندارید و به همین دلیل بهتر است وقت و نیرویتان را در این مسیر تلف نکنید. بکوشید گرایش‌های دیگرتان را در عرصه‌های دیگر علمی، فنی و احتمالاً هنری بازیابی کنیـد و در زمینه‌هایـی که اسـتعداد لازم را دارید به فعالیت بپردازید. موفق باشید.

آقای لطف الله شیرین زبان ـ اردبیل

در هنر داسـتان نویسـی یک "اصل" محوری وجود دارد: تبدیل "واقعیت واقعی" به "واقعیت داسـتانی". به عبارتی ساده باید برایتان ـ با تکیه بر "همزاد"ی که بر قلم رانده‌اید ـ بگویم که توهمات شـیزورفرنیک و کابوس‌هـای درهم و بی‌ربط و آشـفته‌ای که بر کاغذ نقـش زده‌اید در واقع نوعی "واقعیت واقعی" اسـت. این واقعیت واقعی زمانی به "واقعیت انسـانی" تبدیل می‌شود که بر اساس یک plot (پیرنگ) سنجیده و یک اتفاق مرکزی و یک شخصیت اصلی در یک جغرافیای متناسـب با مضمون و موضوع مورد نظر، سـاختار و شـکل کامل و تمام عیار داسـتانی پیدا کند. به عنوان نمونه و مثال می‌توانید داسـتان‌های کوتاه "ادگار آلن پو" یا برخی داستان‌های "رابرت لویی استیونسون" را بخوانید و مرور کنید تا معیار کار در این عرصه برایتان روشـن شـود. آنچه فعلاً با عنوان "همزاد" نوشته‌اید نوعی بیان مستقیم و آشفته و ناپخته یک سلسله هذیان و توهمات نامفهوم و بی‌ربط اسـت. با استعداد و ذوقی که در شـما سراغ دارم به انتظار "داستان"هایی کامل که خواهید نوشـت برایتان تندرستی، نشاط و روزها و روزگاری خوش و روشن آرزو می کنم.

خانم الهام پدری ـ تهران

"اسطوره" شمانشان می‌دهد که در آغاز راه و کار دشوار داسـتان نویسـی قرار دارید و فعلاً از باب تفنن دست به قلمفرسـایی زده‌اید. به هر تقدیـر، اگر با انگیزه‌ای نیرومند قصد دارید "داستان نویس" شـوید، لزوماً باید تا اطلاع ثانوی ـ حدود پنج، شـش سـال! ـ با یک برنامه ریزی متمرکز روزی چهار پنج ساعت مطالعه کنید. بخوانید، بخوانید و بخوانید. مطمئن باشـید که بـدون خواندن و بازخوانی چندین باره داسـتان‌های قوی و درخشـان داسـتان نویسان قدر اول و حقیقی و فراگرفتن کاربرد ماهرانه هر عنصر داسـتانی ـ حتی اگر نابغه باشـید! ـ "داستان نویس" نخواهید شد. سر افراز و پیروز باشید.

من از عشق بدم می آید، برای اینکه یک بار عاشق شدم و مادرم را فراموش کردم

● مارک تواین



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

مرگ عجیب ستوان "ساتن"

قسمت دوم و آخر

در دادگاه چه گذشت؟

به درستی معلوم نیست که در این دادگاه چه گذشت اما طوری که اسناد و مدارک نشان می‌دهند، دادگاه رسیدگی دوم، بیشتر به بررسی دادگاه نخست و تکرار شهادت همان شهود قبلی اختصاص داشت. چنین به نظر می‌رسید که نیروی دریایی آمریکا تمایلی به صدور رأی جدید نداشت و بیشتر مایل بود که همان رأی قبلی خود را ثابت کند. سپس نوبت به شهادت سه تن از پزشکان نیروی دریایی رسید که جسد ستوان "ساتن" را از نزدیک دیده و درباره آن اظهار نظر کرده بودند. همگی آنها همان شهادت قبلی خود را تکرار کرده و سوگند خوردند که جز جراحت ناشی از گلوله، هیچ اثری از ضربه، زخم و خراش دیگری بر روی صورت ستوان "ساتن" وجود نداشته است.

اما پس از تجربه عجیبی که خانم "ساتن" به فاصله اندکی پس از درگذشت پسرش در "آناپولیس" داشت، شبح پسرش به او گفته بود که یک اثر کوفتگی بر روی پیشانی و برآمدگی بزرگی در ناحیه چپ چانه‌اش وجود دارد و تاکید کرده بود که هیچ گاه خود را هدف گلوله قرار نداده است! سخنانی که شبح پسرش به او گفته بود، با اظهاراتی که در دادگاه اول و دوم ایراد شده بود، کاملاً مغایرت داشت. کدام یک از این اظهارات درست بود؟ آیا ستوان "ساتن" واقعاً خودکشی کرده بود یا او را به قتل رسانده بودند؟



خانم "ساتن" ناگهان آرامش خود را از دست داد. از جا برخاست و خطاب به پزشکان، دیوانه وار فریاد زد:

–شما سوگند خورده‌اید که دروغ نگویید. خودتان خوب می‌دانید که واقعیت جز این است. چرا به پسرم تهمت خودکشی زده‌اید؟ رئیس دادگاه او را به آرامش دعوت کرد.

اما آقای "ساتن" نیز از جا برخاست و به طرفداری از همسرش گفت:

–آقایان، ما به درستی نمی‌دانیم چه اتفاقی برای پسرمان افتاده اما به این اظهارات اعتراض داریم و تا واقعیت ثابت نشود، از این شهر نخواهیم رفت!

سپس هر دو درخواست کردند که نبش قبر شود و جسد پسرشان، بار دیگر توسط پزشکی واجد صلاحیت که وابسته به نیروی دریایی آمریکا نباشد، بازبینی شود.

اعضای دادگاه که سخت غافلگیر شده بودند، کوشیدند با ترفندهای گوناگون این مادر و پدر داغدیده را آرام کنند و آنها را از این تصمیم باز دارند. رئیس دادگاه پرسید:

–بر اساس چه مدرک و سندی ادعا می‌کنید که پسرتان خودکشی نکرده است؟

خانم "ساتن" پاسخ داد:

ـ بر اساس اظهارات "جیمی"!

رئیس دادگاه پرسید: "جیمی" دیگر کیست؟

خانم "ساتن" گفت:

ـ او پسر عزیز من، همان ستوان "جیمز ب ساتن" است. ما او را "جیمی" صدا می‌زدیم!

دادستان با تعجب به رئیس دادگاه نگاهی انداخت سپس پرسید: فرض کنیم که ستوان "ساتن" به هر دلیلی مرده باشد، چگونه انسان می‌تواند پس از مرگ صحبت کند؟

خانم "ساتن" گفت:

ـ شبح او این حرف‌ها را به من گفت!

همهمه‌ای در دادگاه بلند شد و حاضران از این سخن، پوزخند تمسخرآمیزی زده و گمان کردند که این زن بر اثر مرگ پسرش مشاعر خود را از دست داده است زیرا این سخنان اصلاً محکمه پسند نبود!

اما خانم "ساتن" بی‌اعتنا به واکنش حاضران در دادگاه، با کنایه گفت:

ـ کسانی که مرگ پسرم را خودکشی قلمداد کرده‌اند، امکان دارد اعتقادی به زندگی پس از مرگ نداشته باشند اما من زنی خداپرست هستم. پسرم نیز چنین بود. و اینها اعتبارش از کتاب‌های محکمه پسند شما بیشتر است!... سکوت سنگینی فضای دادگاه را فراگرفت. جای تردیدی باقی نماند که این خانواده حاضر به مدارا نیست!

نبش قبر!

سرانجام نیروی دریایی آمریکا پس از وقفه‌ای طولانی، با درخواست نبش قبر موافقت کرد و به این ترتیب، جنازه ستوان "ساتن" در سپتامبر ۱۹۰۹ میلادی، یعنی بیست و سه ماه پس از مرگ، برای معاینه مجدد از قبر خارج شد. خوشبختانه همان گونه که خانم "ساتن" از خداوند خواسته بود، جسد هنوز آن قدر سالم مانده بود که بتوان آن را بررسی کرد.

خانم و آقای "ساتن" یک پزشک بی‌طرف به نام دکتر "ون" را برای این منظور استخدام کرده بودند. این پزشک حاذق پس از بررسی جنازه، اثری از شکستگی اندام‌ها مشاهده نکرد اما لکه بزرگ کبود رنگی در ناحیه چپ آرواره زیرین پیدا کرد که متورم به نظر می‌رسید. همچنین لکه کبودرنگی که به سیاهی می‌زد، روی پیشانی مقتول وجود داشت. درست مانند آنچه که شبح "جیمی" به مادرش گفته بود. از همه مهم‌تر، مسیری بود که گلوله در ناحیه جمجمه پیموده بود. ظواهر امر نشان می‌داد گلوله‌ای که ستوان "ساتن" را به قتل رسانده، از ناحیه تقریباً بالای سر و به فاصله هشت سانتیمتری بالای گوش راست او وارد جمجمه شده بود. این گلوله راه خود را به سوی پایین باز کرده تا حفره سینوس پیش رفته بود. دکتر "ون" حتی تکه کوچکی از گلوله را نیز همان جا پیدا کرد و با توجه به مسیری که گلوله پیموده بود، نتیجه گیری کرد که برخلاف آنچه ادعا شده بود، محال بود که ستوان "ساتن" خودش را کشته باشد زیرا در حقیقت، گلوله از بالای سر شلیک شده بود، و سابقه نداشت کسی به آن صورت خودکشی کرده باشد. از همه مهم‌تر اینکه، ستوان "ساتن" چپ دست بود پس چگونه می‌توانست گلوله را به ناحیه بالای گوش راست خود شلیک کرده باشد؟

به این ترتیب، پس از گذشت بیست و سه ماه از مرگ ستوان "ساتن"، شواهد و مدارک روشنی به دست آمد که با گزارش‌های نیروی دریایی آمریکا مبنی بر این که ستوان جوان خودکشی کرده و آثار و علایم ضربه نیز بر چهره‌اش وجود ندارد، کاملاً مغایرت داشت. افزون بر آن، تضاد چشمگیر دیگری نیز آشکار شد. نیروی دریایی آمریکا تپانچه‌ای را که گفته می‌شد "ساتن" با آن خودکشی کرده بود، به خانواده‌اش تحویل داد. یک سلاح کالیبر ۳۸ زمانی ساخته شده بود که مقتول فقط ۱۲ سال داشت. در حالی که سلاح ستوان "ساتن" یک تپانچه کالیبر ۳۲

بود که خودش آن را دســت اول خریداری کرده بود. امــا گلوله‌ای کــه از جمجمه او خارج شــد، یک گلوله ۳۸ بــود. به طوری که خانم "ســاتن" بعداً برای دکتر "هایســلاپ" نوشت، شــبح پسرش نیز یادآور شد که این اسلحه متعلق به او نبوده است.

البتــه اظهارات دکتر "ون" پس از بررســی جنازه تحقیقات رســمی نیروی دریایی آمریکا را زیر ســوال می‌برد و این موضوع اعتبار آنها را خدشه‌دار می‌کرد. بنابراین مســئولان ذیربط، با ترفند وارعاب کوشیدند روی این موضوع ســرپوش بگذارنــد و دکتر "ون" را وادار به سکوت کنند!

نیــروی دریایی که از این افشــاگری آزرده خاطر شــده بود، ســرانجام روش قدیمی کاغذبازی را که در پرونده‌های مشابه، به آن صورت عمل می‌شد، در پیش گرفت. اجازه نداد که پرونده مجدداً رســیدگی شــود یا جســد ستوان "ساتن" دوباره معاینه شود. حقایقی را کــه با یافته‌ها و رأی نیروی دریایی مغایرت داشــت، نادیده گرفت. و مرگ ستوان "ساتن" در گزارش‌های ثبت شــده، کماکان خودکشی قلمداد شد، در حالی که واقعیت جز این بود. خانم "ســاتن" خیلی تلاش کرد تا حرف خود و پســرش را به کرســی بنشاند اما تلاش او به جایی نرسید!

دیگران نیز شبح را دیدند

دکتــر "هایســلاپ"، عضو انجمــن پژوهش‌های فراحســی آمریکا، در تاریخ ۱۰ ســپتامبر ۱۹۱۰ نامه دیگــری از خانم "ســاتن" دریافت کرد که در آن، این مادر دردمند همه ماجرا را برای او شــرح داده و اضافه کرده بود که در بازبینی مجدد از جسد، آنچه که شبح پسرش به او گفته بود، درست از آب درآمد! اما پرونده با لاپوشانی نیروی دریایی مختومه اعلام شد.

دکتر "هایســلاپ" با دریافت این نامه، احســاس کــرد که بــا یک موضوع کاملاً خارق‌العاده ســر و کار دارد. از این رو، از کارشناســی به نام "جورج تاچر" که مأمور تحقیق ویژه بود خواســت تا درباره مرگ ستوان "ساتن" تحقیق کند.

آقای "تاچر" تحقیقات خود را از خانواده "ســاتن" و دوســتان آنها شروع کرد و مطمئن شد آنچه که این مادر داغدیده در نامه خود نوشته است، واقعیت دارد. جالب اینکه به جز مادر مقتول، کسان دیگری نیز شبح یا تصویر ذهنی او را دیده بودند. یکی از آنها نامزد مقتول بود که حتی پیش از خانم "ساتن" تصویر ذهنی جداگانه و مســتقلی از این ســتوان جوان دیده بود. "جیمی" به او نیز گفته بود که مردی از پشت سر، ضربه‌ای به سرش زده. هنگامی که از او پرسیده شد که چرا این موضوع را فاش نکرده است، زن جوان پاسخ داد:

جرأت نداشته.

خواهــر "جیمی" نیــز ادعا کرد که هر چند در کنار مــادرش، شــبح او را ندیده، هنگامی کــه با قطار برای شرکت در دادگاه به "آناپولیس" می‌رفته است، با یک تصویر ذهنی از برادرش روبرو شده که در آن برادرش تکرار می‌کرده که "خودکشــی نکرده، بلکه او را به قتل رسانده‌اند." خواهر ستوان ساتن به آقای "تاچر" گفت که در این تصویر ذهنی، حتی برادرش عکس شخصی را که طراح اصلی قتل بوده، به او نشان داده است. او بعداً توانست با مشاهده عکس دسته جمعی افسران جوان، چهره آن شــخص را (که حرف اول نام او را ســتوان y (وای) ذکر می‌کرد) ببیند و آن را شناسایی کند!

دکتر "هایســلاپ" پس از بررســی کامل اسناد و مدارک، به این نتیجه رسید که دادگاه "ساتن" "ساختگی بوده و برخی از شهود شهادت دروغ داده‌اند!

چنــدی بعــد، برخــی از مقامات مدرســه نیروی دریایی آمریــکا در "آناپولیس" از مقــام خود برکنار شــدند که احتمــال می‌رفت با موضوع مرگ ســتوان "ساتن" بی‌ارتباط نباشد.

شــرح ماجرای شگفت‌انگیزی که در بالا خواندید، همــان ســال در مجلــه "جرنال" وابســته بــه انجمن پژوهش‌هــای فراحســی آمریــکا چاپ شــد. دکتر "هایســلاپ" در مقدمــه‌ای که بر این ماجرا نوشــت، اشاره کرد:

"... هر چند روح ستوان "ساتن" جوان نتوانست در زدودن اتهام خودکشــی از نام خود در مدارک رسمی موفق شــود، توانســت این لکه ننگ را از نام خود، برای خانواده و دوســتانش و بسیاری از مردم که از واقعیت موضــوع آگاه شــده بودند، پاک کند. افــزون بر این، ماجرای مرموز مرگ ســتوان "ســاتن" تائید دیگری اســت بــر وجود زندگی پس از مــرگ که مدارک آن در آرشــیو انجمن پژوهش‌های فراحســی نگهداری می‌شود.

بد نیست دوباره تاکید کنیم زمانی که خانم "ساتن" ادعا کرد که شــبح پســرش را در "پورتلند" دیده و با او حــرف زده، هیــچ یک از اعضای خانــواده او که در آن لحظه سرنوشــت ساز، در کنارش حضور داشتند، نتوانستند این شبح را ببینند یا سخنان او را بشنوند. اما به طور یقین، پدیده عجیبی در حال وقوع بود زیرا خانم "ســاتن" در آن لحظه از فاصله ۳۰۰۰ مایلی از وضع و چگونگی جســد پســرش آگاهی یافت و آنچه را که در آن شــنبه شب وحشــتناک برای بقیه اعضای خانواده تشــریح کرد، بیست و سه ماه بعد، با همه جزئیاتش از طریق کالبد شکافی تائید شد.

شما فرستاده اید:

معصومه ـ بوشهر

شبح در آب‌های خروشان!

ســال‌ها قبل، زمانی که هنوز به ســن بلوغ نرسیده بــودم، حادثه ناگواری در خانواده مارخ داد که همگی را بهت زده کرد. به ما خبر دادند که یکی از بســتگان مــا کــه ناخدای یک لنج بود و ما او را عمو "خلیل" صدا می‌زدیم، ناپدید شــده اســت. با آن که سن و سالی از او گذشــته بود، مرد مقتدر و درســتکاری بود که در حاشــیه خلیج فارس زندگی می کــرد. حلال و حرام سرش می‌شد و حاضر نبود در راه خلاف قدم بردارد. هر چند بعضی‌ها خیالات نادرستی درباره‌اش داشتند و از روی بخل یا ســوءظن می‌گفتند که به آن ســوی آب، نزد همسر دومش رفته و هرگز باز نخواهد گشت، خانواده‌ام بر خلاف این گفته‌ها یقین داشتند که او مرد باوجدانی بود.

او از آن دسته مردانی نبود که بی‌خبر، خانواده‌اش را رها کند و آنها را به امان خدا بسپارد. حتی شــنیده بودیــم کــه بــه چند خانواده بی‌سرپرســت نیز پنهانی کمک می‌کرد.

همان شــب، پیرمرد به خواب من آمد. در خواب دیدم که در تاریکی شب که فقط نور ماه روشنی بخش ســاحل بود، شبح مردی از آب بیرون آمد اما به جای قطره‌های آب، از سر و رویش خون می‌چکید.

از ترس خواستم فرار کنم اما همین که چشمش به من افتاد دستش را به طرفم دراز کرد و ناله کنان گفت: "دخترم نترس، من عمو "خلیل" هســتم. به خانواده‌ام بگو مرا کشته اند!"

صبــح، این خــواب را برای پدر و مــادرم تعریف کردم. آنها ســخنان مرا به حساب ترس کودکانه‌ای گذاشــتند که پس از ناپدید شــدن عمــو "خلیل" در من ایجاد شــده بود. با این حال، به دیدار خانواده عمو "خلیل" رفته و خواب مرا برایشــان بازگو کردند. آنها دچار تردید شدند. چون روز ناپدید شدن، با همسرش بگومگــو کرده بــود و به حالت قهر خانه را ترک کرده بــود، گمان می‌کردند خودش را جایی گم و گور کرده است.

با این حال، جریان را به پاسگاه اطلاع دادند. دیری نپایید که لنج او را بدون سرنشین یافتند اما از عمو "خلیل" خبری نبود.

ســه روز پس از این حادثه، برحسب تصادف آب جنازه او را به ســاحل آورد. کوســه‌های گرسنه یک پای او را کنده بودند. کالبد شــکافی پس از بررســی جســد اعلام کرد کــه بر اثر ضربه وارده به ســرش درگذشــته است. مأموران آگاهی عقیده داشتند فرد یا افرادی او را کشته سپس به آب انداخته‌اند.

در تحقیقات بعدی ســرنخ‌های تازه‌ای به دست آمد. چنــد نفر از خلافکاران ســابقه‌دار بازداشــت شــدند و یکی از آنها اعتراف کــرد که ناخدا "خلیل" را به دســتور رئیسشــان کشــته و به آب انداخته‌اند زیرا حاضر نشــده بود برای حمل کالای قاچاق با آنها همکاری کند.

پس از کشــتن این پیرمرد باخدا، لنج را برداشته، مقادیر زیادی مواد مخدر را با آن جابه‌جا کرده سپس لنج او را نزدیک ساحل رها کرده گریخته بودند!

خانواده‌ام از اینکه خواب من درست از آب درآمده بود، با چشــمان حیــرت زده به من می‌نگریســتند. خانواده عمو "خلیل" با چشــمان گریان فقط دســت نوازشی بر سرم کشیدند.

چون خواسته بودید هر کس خاطره عجیبی دارد برایتان بفرســتد، من هم این خاطره را ـ که از کودکی در ذهنم مانده ـ برایتان تعریف کردم.

سهراب صفادار

راز جاودانی



ممکن است راز جاودانی و عمر ابدی در تمام مدتی که دنبالش گشته‌ایم، جایی در زیر شهر منهتن قرار داشته است. گروهی از باستان شناسان شرکت «کریسالیس» به تازگی یک بطری شیشه‌ای کوچک را از اعماق زمین این شهر یافتند که روزگاری حاوی «اکسیر جاودانی» بوده است. این عبارتی است که روی شیشه نوشته شده بود. اما آیا واقعاً این شیشه زمانی حاوی ماده‌ای سحرانگیز بوده است؟ این شیشه کوچک سبزرنگ خالی بود اما علاقه شدید و همیشگی انسان به یافتن این اکسیر باعث شده است که محققان سعی کنند رازهای این محلول مرموز را پیدا کنند و سعی کنند با تشخیص مواد اولیه، آن را دوباره بسازند. آزمایش‌ها نشان داده است که بطری به زمانی قبل از سال ۱۸۰۰ میلادی برمی‌گردد و بین بطری‌های ۱۵۰ ساله‌ی دیگر یافت شده است. محققان توانستند با کمک تعدادی از دانشمندان کشورهای مختلف، دستور ساخت آن را بیابند که به یک دستور طبی مربوط به قرن نوزدهم میلادی برمی‌گشت. طبق ترجمه دستورالعمل، این اکسیر بیشتر از موادی گیاهی مانند آلوئه و کوشاد تشکیل شده است. عده‌ای از پزشکان و دانشمندان این تیم تا اینجای راه را کافی دانسته و حتی آن را نوعی تفریح و ماجراجویی اعلام کردند اما گروهی دیگر واقعاً می‌خواهند سعی کنند تا این محلول را دوباره بسازند. به هر حال کشف چنین بطری قدیمی به اندازه کافی باعث حیرت شده بود. اما اگر به واقع بتوانند چنین اکسیری بسازند، احتمالاً داروخانه‌ها و فروشگاه‌های زنجیره‌ای زودتر از بقیه از آن استقبال خواهند کرد!

موز نارنجی



معمولاً خیلی‌ها به محصولات غذایی که به‌صورت ژنتیکی اصلاح شده‌اند، انتقاد می‌کنند و نظرشان درباره‌ی آنها منفی است. اما گاهی این محصولات می‌توانند واقعاً مفید و مناسب باشند. اخیراً در مورد موزهای اصلاح شده این بحث مطرح می‌شود که ممکن است به زودی در کشورهای کم درآمد تر پرورش یابند تا به جلوگیری از کمبود ویتامین آ و بیماری‌ها و مشکلات سلامتی مربوط به کمبود این ویتامین مانند نابینایی و حتی مرگ کمک کند. محققان موزهای معمولی را با مواد کاروتن آلفا و بتا غنی کرده‌اند تا آنها را به موزهای غنی‌تری تبدیل کنند که می‌توانند نیازهای ویتامینه کودکان را بهتر تامین کنند. هر ساله حدود ۶۵۰ هزار کودک از کمبود ویتامین آ می‌میرند اما این موزها که هم اکنون در مرحله آزمایش بر روی انسان در آمریکا هستند، می‌توانند تا حد بسیاری از این آمار بکاهند. این موزها در ظاهر نیز با دیگر موزهای معمولی تفاوت دارند و داخلشان به‌جای اینکه زرد باشد، نارنجی رنگ است. کمبود ویتامین آ هر ساله عامل نابینا شدن حدود ۳۰۰ هزار کودک است که جلوگیری از آن با مصرف ویتامین آ بسیار آسان است. اما کمبود غذا در مناطقی مانند اوگاندا و ... باعث شده است که کودکان و نوزادان نتوانند به مواد غذایی و ویتامین‌هایی که برای رشدشان ضروری است، دسترسی داشته باشند. هم اکنون این پروژه در دانشگاه کوینزلند در استرالیا در دست تکمیل است و این موزها در حال گذراندن یک مرحله آزمایشی شش هفته‌ای هستند تا مشخص شود آیا می‌توانند منبع خوبی برای تامین این مواد معدنی باشند یا خیر. محققان بر این باورند که در صورتی که نتایج این تحقیقات مثبت و رضایتبخش باشد، می‌توانیم تا سال ۲۰۲۰ شاهد پرورش گسترده درختان این موزهای اصلاح شده در اوگاندا باشیم.

نجات سگ‌ها

مردم چین مراسم و جشن‌های سنتی و مختلفی دارند، از جمله جشن تابستانی که در ماه ژوئن برگزار می‌شود. این جشن به خودی خود مشکلی ندارد اما چند دهه است که یکی از جنبه‌های آن، توجه و البته خشم طرفداران حمایت از حیوانات را برانگیخته است. چینی‌ها از دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد علاوه بر شادی و پایکوبی، در غذاهای خود از گوشت سگ استفاده می‌کنند. سال گذشته دست کم ۱۰ هزار سگ برای تهیه غذاهای این جشن کشته شدند و حامیان حیوانات در سراسر جهان خواستار پایان دادن به این رسم عجیب هستند. این اعتراض بخصوص از زمانی شدت گرفت که برخی اظهار داشتند که تعدادی از این سگ‌ها، حیوانات خانگی یا خیابانی بوده‌اند که ربوده شده‌اند اما طرفداران این جشن ادعا می‌کنند که این حیوانات صرفاً برای این جشن‌ها پرورش یافته‌اند و از جای دیگری آورده نشده‌اند. چینی‌ها به خوردن غذاهای عجیب و غریب شهرت دارند و قرن‌هاست که گوشت سگ هم در این کشور مصرف می‌شود اما کشتن این تعداد سگ برای جشن بسیار ناخوشایند است. این در حالی است که شرکت کنندگان در این جشن بر این باورند که خوردن این غذا بسیار مهم است زیرا برایشان خوش شانسی و سلامتی به ارمغان



خواهد آورد. در سال‌های گذشته نیز حامیان حیوانات به برگزاری آن اعتراض کردند و ممنوعیت برگزاری این جشن در بسیاری از مناطق چین به‌صورت رسمی اعلام شد اما امسال، بیش از هر سال دیگری، برای مبارزه با این مراسم اقدام شده است. خوشبختانه موضوعاتی مانند نگرانی در مورد امراضی که ممکن است در این گوشت‌ها وجود داشته باشد، مانند بیماری هاری باعث شده است که جلوگیری و متوقف کردن این مراسم عجیب و ناخوشایند پیشرفت خوبی داشته باشد. به نگاه نگران این سگ قبل از قربانی شدن به عنوان غذا برای انسان توجه کنید!

شلیک از آسمان



یک مرد اهل آتلانتا از اینکه توانسته است از اصابت رعد و برق جان سالم به در ببرد، احساس خوش شانسی می کند. بعد از ظهر روز شنبه هفته گذشته، «شان اوکانر» برای انجام کارهای حیاط بیرون رفت و با تغییر ناگهانی آب و هوا روبرو شد. او می گوید: «تازه شن کش را برداشته بودم که صدای کوبنده‌ی بلندی را شنیدم. لحظاتی بعد دیدم که روی زمین هستم. سعی کردم از جایم بلند شوم. در دهانم مزه خون را احساس می کردم. سپس متوجه شدم سوزش کمی در پاهایم احساس می کنم». او کانر ابتدا تصور می کرد یک شاخه درخت روی او افتاده اما در واقع یک رعد و برق به او زده بود! او ادامه می دهد: «می توانستم بوی موی سوخته را حس کنم. در پایم احساسی داشتم، مثل اینکه خیلی خیلی در نور خورشید آفتاب سوخته شده باشد». شدت و قدرت رعد و برق به حدی بود که پاهای او کانر از چکمه‌هایش بیرون آمده بود و به سمتی پرتاب شده بود. او کانر می گوید: «به آن سمت پیاده رو نگاه کردم و دیدم که چکمه‌هایم آنجا هستند. اما از پاهایم درآمده بودند و یکی شان دود می کرد. آنجا بود که فهمیدم رعد و برق به من زده است». او کانر که در خانه تنها بود، به همسرش زنگ زد و تصاویر و یک ویدیو از بلایی که سرش آمده بود، برایش فرستاد: «این چکمه‌ای است که پای راستم در آن بود. اما جالب این است که پای راستم کاملاً سالم است و تمام احساس درد، مربوط به سمت چپ بدنم است». همسر او که متوجه موقعیت شد، به سرعت به خانه رفت و شوهرش را به نزدیک ترین اورژانس بیمارستان رساند. او کانر می گوید: «همه با خنده نگاهم می کردند. من آنجا بودم اما هیچ کس باور نمی کرد که رعد و برق به من زده است». اصابت رعد و برق به انسان که بار الکتریکی زیادی دارد، باعث بر هم خوردن سیستم الکتریکی قلب می شود که ضربان قلب را نیز مختل می کند. وقتی او کانر به بیمارستان رسید، ضربانش حدود ۴۰ در دقیقه بود. هنگامی که به خانه برگشت، آشنایان و اقوام با سوال‌های بسیار منتظرش بودند. احتمال اصابت رعد و برق به یک فرد، حدود ۱ در ۷۰۰ هزار است. او کانر می گوید: «وقتی به خانه برگشتم، همه به من می گفتند حتما آدم خوش شانسی هستم که جان سالم به در برده‌ام و امشب حتماً باید در قرعه کشی شرکت کنم! بعضی از آنها هم می پرسیدند که آیا توانایی خاصی مانند خم کردن قاشق با ذهنم پیدا کرده‌ام یا خیر! اما من جوابی برایشان نداشتم جز این که بگویم خوشحالم نفس می کشم، همین!»



دونده‌ی قهرمان







صبح روز دوشنبه یک دونده برای ورزش صبحگاهی و دویدن به بیرون خانه رفته بود که از شنیدن صدای گریه یک بچه متعجب شد. او هیچ خبر نداشت که یک جستجوی گسترده برای یافتن این نوزاد دختر ۸ ماهه که صدایش را می شنید و چند ساعت قبل او را دزدیده بودند، آغاز شده است. «هانگ نوین» سی و چهار ساله صدای گریه را دنبال کرد تا او را پیدا کند. او مطمئن بود که این صدا حتماً صدای گریه نوزاد انسان است. او به پشت بوته‌ها رفت و «جنسیس هیلی» کوچک را پیدا کرد که هنوز در صندلی مخصوص ماشین برای نوزادان مانده بود. او می گوید: «ابتدا فکر می کردم بچه را رها کرده‌اند. واقعاً نگران شده بودم. در واقع کمی هم ترسیده بودم». او بسیار گیج شده بود چون از اتفاقی که افتاده بود، هیچ خبری نداشت. صبح زود آن روز، مادر جنسیس به یک پمپ بنزین رفت و بعد از پر کردن باک، در حالی که جنسیس درون ماشین بود، به داخل رفت تا پول بنزین را پرداخت کند. ناگهان از پنجره دید که فردی سوار ماشینش شد و ماشین و فرزندش را دزدید. او به سرعت به مرکز پلیس اطلاع داد و دقیقاً ساعت ۳ و ۴۰ دقیقه با امداد جستجو آغاز شد. بر اساس تصاویر ضبط شده توسط دوربین‌های امنیتی پمپ بنزین، از ورود مادر جنسیس برای پرداخت پول چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سارق سوار ماشین شد. کمی بعد، پلیس ماشین را در فاصله‌ای نه چندان دور از پمپ بنزین پیدا کرد اما نه از سارق خبری بود، نه از بچه و نه از صندلی نوزاد. حدود ۴ ساعت بعد هانگ نوین نوزاد را پیدا کرد و بلافاصله به پلیس خبر داد و پلیس در عرض ده دقیقه خود را به محل رساند. یکی از ماموران پلیس به نام «آلبرت پیزانا» در این باره می گوید: «هر بار که چنین اتفاقی می‌افتد و کودک را زنده و سالم پیدا می کنیم، مثل این است که زندگی دیگری به ما داده‌اند. حس خوشایندی که می خواهید فوراً به خانه بروید و بچه‌هایتان را محکم‌تر از همیشه در آغوش بگیرید. مشخص بود که نوزاد ساعت‌ها در آن مکان مانده است. نمی‌دانم آدم چطور می تواند چنین کاری انجام دهد. اگر خانم نوین گریه‌های او را نشنیده بود، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد». نوین نوزاد را در محلی پیدا کرده بود که بسیار کم تردد است. او که اهل ویتنام است، در یک سفر ۵ روزه به تگزاس آمده بود تا خانواده‌اش را ببیند و می گفت در این سفر اولین بار بود که صبح برای دویدن بیرون می رفت. خوشبختانه او درست در زمان و مکان مناسب حضور داشت تا نوزاد را پیدا کند. جنسیس سالم به نظر می رسید اما برای احتیاط او را به بیمارستان کودکان تگزاس منتقل کردند.

حمیده اخوان

چهار عادتی که خانم‌ها را جوان نگه می‌دارد

بسیاری از خانم‌ها همواره به دنبال این هستند که زیبا و جوان باقی بمانند و برای رسیدن به این هدف خود دست به کارهای مختلفی می‌زنند غافل از اینکه عادت‌های بسیار ساده‌ای می‌تواند آن‌ها را جذاب و جوان نگه دارد!

در ادامه با چهار عادتی که خانم‌ها را جوان نگه می‌دارد آشنا می‌شوید.

۱- مراقبت از چشم‌ها: پوست اطراف چشم‌ها بسیار نازک است و به سرعت علایم و نشانه‌های افزایش سن و پیری را نمایان می‌کند. قرار گرفتن در معرض اشعه فرابنفش و رادیکال‌های آزاد به شدت به آن آسیب می‌زند. کرم‌های مرطوب کننده و ضد آفتاب‌های حاوی مواد شیمیایی نیز به پوست این ناحیه بدن صدمه می‌زنند.

۲- ورزش کردن و عرق ریختن: پژوهش‌های آکادمی کمیته المپیک آمریکا نشان داده، ورزش‌های غیر هوازی مانند پیاده روی کردن، بولینگ بازی کردن و... نقش اساسی در جوان نگه داشتن زنان ایفا می‌کنند.

۳- برنزه نکردن پوست: پوست‌تان را به کرم‌های ضد آفتاب آغشته کنید و هرگز پوست‌تان را برنزه نکنید.

٤- مرطوب نگه داشتن موها: وقتی سن بالا می‌رود، موها درخشش شان را از دست می‌دهند. پس هفته‌ای یک بار بعد از شامپو زدن به موها، کمی نرم کننده و روغن زیتون به آنها بزنید و پس از ۵ تا ۱۰ دقیقه بشویید شان. آنتی اکسیدان‌ها، ویتامین آ و ویتامین‌ای روغن زیتون از موها در برابر عوامل خارجی حفاظت می‌کنند.

شادابی پوست با اسفناج



اسفناج سرشار از ویتامین، ماده معدنی و آهن است و برای حفظ سلامت بدن از جمله پوست بسیار مفید است. این گیاه حاوی کاروتنوئید، اسیدهای آمینه، پتاسیم، ید و ویتامین‌های A،K،C و B کمپلکس است. ماده معدنی قلیایی موجود در اسفناج به بدن در حفظ تعادل PH کمک می‌کند. میزان پروتئین موجود در آن با پروتئین گوشت مساوی است. اگرچه هر ۲ نوع خام و پخته آن مفید است، اما آب اسفناج در حفظ سلامت بدن و پوست تأثیر گذاری بیشتری دارد.

*آب اسفناج را به مدت ۱۰ دقیقه روی صورت بمالید و بشویید تا کثیفی و روغن اضافه آن شسته شود.

*مصرف آب اسفناج، آکنه را از بین می‌برد.

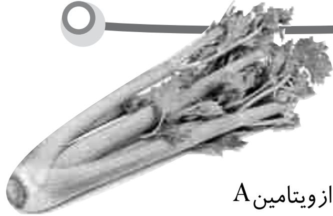
*از آن جا که غنی از آنتی اکسیدان است، رادیکال‌های پوست را از بین می‌برد. رادیکال‌ها با ایجاد پیری زود رس به پوست آسیب می‌رساند.

*ویتامین B کمپلکس موجود در آن، از پوست در برابر اشعه خورشید محافظت می‌کند.

*ویتامین K و فولات موجود در اسفناج، آکنه، تیرگی دور چشم و لکه‌ها را از بین می‌برد.

*ویتامین A موجود در آن در حفظ سلامت پوست موثر است و ویتامین C نیز در رشد سلول‌های سالم پوست نقش دارد.

کرفس، دوست خون



کرفس، گیاهی است که تمامی قسمت‌های آن بسیار خوشبو است و خواص متعددی دارد. این گیاه بومی قاره آسیاست و حدود ۳ هزار سال است که در مناطق مدیترانه‌ای کشت می‌شود.

*این گیاه به ویژه برگ‌های آن سرشار از ویتامین A است. ساقه آن منبع عالی ویتامین‌های B۱،B۲،B۶ و C است همچنین حاوی اسید فولیک، پتاسیم، منیزیم، کلسیم، فسفر، آهن، اسید آمینه و سدیم است.

*برطرف کننده ناراحتی آرتریت است. روغن فرار موجود در دانه‌های آن، ضایعات را از کلیه دفع می‌کند.

*کاهش دهنده فشار خون است، به ویژه اگر با آب گیاهان دیگر مصرف شود.

*اسید یته خون را خنثی و از رشد سلول‌های سرطانی پیش گیری می‌کند. به عنوان آنتی اکسیدان عمل و با سرطان مقابله می‌کند همچنین خطر سرطانی شدن پولیپ‌ها و یبوست را کاهش می‌دهد.

*در هوای گرم و خشک، بدن را خنک می‌کند. مدر است و با دفع ادرار، مایع اضافه را از بدن خارج می‌کند.

*آب آن سم زدای قوی محسوب می‌شود و در کاهش وزن نیز موثر است.

خاطرات بد را چطور فراموش کنید

فراموش کردن گذشته یکی از سخت‌ترین کارها است و راه‌های مختلفی برای فراموش کردن گذشته و خاطرات ناگوار وجود دارد از جمله اینکه وقت‌تان را با کسانی بگذرانید که شادتان می‌کنند و از بودن با آنها لذت می‌برید.

غلامرضا حاجتی متخصص اعصاب و روان گفت: خاطرات بد در اثر مواجه شدن با اتفاق‌هایی از جمله مرگ، طلاق و حوادث در زندگی برای فرد به وجود می‌آید.

وی ادامه داد: عده‌ای از انسان‌ها وجود دارند که زندگی و حوادث آن را رخدادهایی تصادفی می‌دانند که به طور کاملا اتفاقی و بی دلیل در اطراف و پیرامون رخ می‌دهند، افرادی نیز وجود دارند که معتقدند تصادفی در کار نیست و هر چه رخ می‌دهد دلیل ظاهری و باطنی دارد، که ممکن است آن را بشناسیم یا از نگاهمان پنهان باشد در این صورت شخص بیشتر ترجیح می‌دهد که بفهمد چرا این اتفاقات بد و ناهنجار در زندگی او رخ داده است.

وی بیان کرد: فراموش کردن گذشته یکی از سخت‌ترین کارها است و راه‌های مختلفی برای فراموش کردن گذشته و خاطرات ناگوار وجود دارد در این صورت لازم است که با خاطرات و تجربیات خود روبرو شوید. بهتر است برای پشت سر گذاشتن و فراموش کردن گذشته گام‌هایی بردارید از جمله اینکه احساسات خود را بروز داده و تقصیر گناهتان را بر گردن بگیرید و با کسانی که در آن خاطرات دخیل بوده‌اند حرف بزنید برای فراموشی گذشته به عقب باز گردید با دور ریختن احساسات و عواطف مربوط به خاطرات دردناک‌تان آنها را فراموش کنید در این صورت خواهید دید چقدر احساس آرامش می‌کنید.

حاجتی گفت: برای کنار گذاشتن افکار دردناک غرور را کنار بگذارید فراموش کردن نیاز به تلاش و انرژی بسیار دارد با کنار گذاشتن گذشته دردناک می‌توانید آرام‌تر و متمرکزتر به زندگی خود ادامه دهید همچنین وقت‌تان را با کسانی بگذرانید که شادتان می‌کنند و از بودن با آنها لذت می‌برید.

وی خاطر نشان کرد: برای درمان افکار بد و اختلالاتی مانند افسردگی و اضطراب انجام روان درمانی و اصلاح باورهای نادرست که ممکن است در مورد حادثه‌ای در ذهن فرد باشد به او کمک شایانی می‌کند همچنین پرداختن به امور دیگری که توجه فرد را به سمت دیگری منحرف می‌کند می‌تواند تا حدودی برای او موثر باشد.

کریم ملکی

قابل توجه مسافران تابستانی

یک زن باردار که داخل خودرو چشم انتظار شوهر و فرزندش بود با حرکت ناگهانی و سقوط به داخل دریاچه کشته شد.

چندی پیش زن بارداری که داخل خودروی پاترول نشسته بود تا همسر و پسرش از خرید باز گردند، در یک لحظه، خودرو که در سراشیبی قرار داشت به حرکت در آمد و به دریاچه سقوط کرد و زن باردار جانش را از دست داد. در این میان شخصی که شاهد این حادثه دلخراش بود فوراً نیروهای امدادی هلال احمر بهشهر را خبر کرد و نیروهای امدادی بلافاصله در محل حادثه حضور یافتند و با خودروی پاترولی مواجه شدند که به علت روشن بودن و نکشیدن ترمز دستی خودرو به سمت سرازیری رفته و به دریاچه عباس آباد بهشهر سقوط کرده است. شواهد نشان می داد این خانواده تهرانی به بهشهر مسافرت کرده بودند و در زمان حادثه، مرد راننده با پسرش از خودرو خارج شده‌اند تا مواد مورد نیازشان را از مغازه بخرند که این حادثه دردناک اتفاق افتاد. در این حادثه دلخراش نیروهای امدادی پس از سه ساعت تلاش موفق شدند جنازه زن باردار را از عمق ۱۰ متری دریاچه بیرون بکشند.



کودک آزاری قبل از تولد



یک مرد انگلیسی پس از اینکه از بارداری همسرش مطلع شد در یک اقدام جنون آمیز وی را مورد ضرب و شتم قرار داد و از پله‌های آپارتمان به پایین پرت کرد، تا سقط جنین کند.

"دنیل لویک" ۲۷ ساله که اهل "یورکشایر" است، پس از اینکه متوجه شد همسرش حامله است، با او درگیر شد و با مشت و لگد به جانش افتاد و زن نگون بخت وقتی زخمی از خانه خارج شد با کمک همسایه‌ها به بیمارستان انتقال یافت و پزشکان نظر دادند به جنین و مادر مصدوم آسیب جدی نرسیده است. بنابراین این مرد خشمگین توسط پلیس دستگیر شد. وی در بازجویی اولیه اعتراف کرد: بارها به همسرم تذکر داده بودم که ما هنوز شرایط لازم برای تأمین مخارج یک نوزاد را نداریم. به همین دلیل پس از مطلع شدن از بارداری همسرم، کنترلم را از دست دادم و به او حمله ور شدم و دادگاه این مرد را به جرم کودک آزاری و صدمه به همسرش به دو سال حبس محکوم کرد.

یک زایمان دوقلویی عجیب

یک زن عربستانی در زایمانی عجیب و نادر دوقلوهایش را با فاصله ۳۹ روز با یکدیگر به دنیا آورد.

این زن جوان که در آستانه شش ماهگی از دوران بارداری به همراه همسرش برای تولد دوقلوهایش در آمریکا راهی "**کانزاس سیتی**" شده بود، پس از فرود هواپیما، دچار درد زایمان شد و بلافاصله به بیمارستان انتقال یافت. پزشکان پس از معاینه زن جوان اعلام کردند هر چه زودتر برای نجات جنین‌ها و مادر برای یکی از دوقلوها باید زایمان زودرس انجام گیرد. بدین ترتیب یکی از دوقلوهای پسر به دنیا آمد و این نوزاد آنقدر کوچک بود که حلقه ازدواج مادرش به راحتی دور مچ دستش قرار می گرفت. پس از اینکه یکی از دوقلوها از شکم مادر خارج شد. زن عرب مدتی تحت مراقبت شدید قرار گرفت و ۳۹ روز بعد بار دیگر به اتاق عمل فرستاده شد و پسر دومش را به دنیا آورد. به گفته پزشکان حال هر دوی بچه‌ها و مادرشان کاملاً خوب است.



این بار کلاهبرداری از پزشکان

پزشکان دقت کنند طعمه شیوه جدید کلاهبرداری که جامعه پزشکی را هدف قرار داده است نشوند.

رئیس فتای کرمان در مورد این خبر گفت: در این روش کلاهبرداری، شخصی خود را دکتر و معاون درمان یکی از ادارات کل استان معرفی می کند و در تماس تلفنی با پزشکان از آنها می خواهد با در دست داشتن کارت عابر بانک خود به نزدیکترین عابر بانک برای انتقال پول ویزیت کارکنان آن اداره مراجعه کنند.
وی در ادامه افزود: بعد از مراجعه پزشک به عابر بانک، شخص کلاهبردار با چرب زبانی و استفاده از تکنیک‌های عملیات روانی رمز دوم کارت را به دست می آورد بدون اینکه فرد متوجه باشد، پول را به کارت خود منتقل می کند. این مقام پلیسی در پایان گفت: این کلاهبرداران که جامعه پزشکی را هدف قرار داده‌اند تا جایی پیش رفته‌اند که حتی یکی از قربانیان را ساعت ۲ بامداد مقابل عابر بانک کشانده و حساب او را اینترنتی به کل سرقت کرده‌اند.

تلخی فقر چه کارها که نمی کند

یک خانواده فقیر و روستانشین چینی برای کنترل نوجوان روانی شان او را با طنابی بسته و همه جا با خود می برند.



"**ژی گوبیائو**" نوجوان چینی است که از بدو تولد با مشکلات روانی به دنیا آمده و وضعیت روحی نابسامانی دارد و خانواده‌اش برای جلوگیری از خطراتی که می تواند برای دیگران به وجود بیاورد، به ناچار او را با طناب کنترل می کنند. این خانواده چینی در این باره اظهار داشتند، به علت نداشتن هزینه درمان دست به چنین کاری زده‌اند. آنها حتی به سختی هزینه معمول خوراک و پوشاک خود را نیز تهیه می کنند. این نوجوان پس از اینکه به خانه همسایه‌ها حمله کرد و شیشه‌های خانه را شکست و خساراتی را به ساختمان‌های اطراف وارد آورد به اجبار طنابی بر گردنش بسته شد تا از بروز اتفاقات تلخ بعدی جلوگیری شود. تصاویر غم انگیز این نوجوان که با مادربزرگ پیر و خواهرش زندگی می کند در حالی سوژه عکاسان شده است که با همان ریسمان بسته به گردنش او را به این طرف و آن طرف می برند تا به دیگران آسیب نرساند.

طاهریان و صفاریان، به قدرت رسیدن یعقوب لیث

در شماره‌ی پیش تاریخ تاراج گفتم که: کنیزی که معتصم فرستاده بود تا عبدالله طاهر را بکشد، دلباخته‌ی او شد و حقیقت را گفت. بعدها عبدالله توانست اعتماد معتصم را جلب کند حتی یکی از علویان را که شوریده بود، سر کوب کرد ولی نگذاشت خلیفه او را بکشد. طاهریان که آغازگر استقلال ایران بودند، تا حدودی به زبان و ادبیات فارسی اهمیت می‌دادند اما نه به اندازه‌ی صفاریان. درباره‌ی سرنوشت زبان و خط فارسی نیز مختصری نوشتم و گفتم که چه شد که خط تغییر یافت و واژهای فارسی چگونه تکامل یافتند. به نخستین سروده‌هایی که پس از دویست سال در تذکره‌ها ثبت شده نیز اشاره کردم و چند نمونه برای شما نوشتم.

ادامه‌ی طاهریان را بخوانید:

زوال طاهریان

در روزگار خلافت «واثق» بود که عبدالله طاهر درگذشت و پسرش «ابوالطیب طاهر» به فرمان خلیفه جانشین او شد و از طبرستان به نیشابور رفت و بر تخت امیریِ خراسان نشست ولی با این که مردی باتدبیر بود، مجالِ نیافت تدبیر و کفایت خود را به سود خراسان به کار گیرد زیرا دو گروه به نام‌های «مطوعه» و «عیاران» به بهانه‌ی مبارزه با «خوارج» بر سیستان مسلط شدند و آن نواحی را از قلمرو خراسان جدا کردند.

امارت ابوالطیب طاهر در خراسان مصادف بود با ضعف خلفای عباسی بنابراین کسانی که مدعی فرمانروایی بودند، همه جا از جمله در قلمرو خراسان شورش‌ها کردند و دوران امیری او به سر کوبی این شورش‌ها سپری شد. او مردی عاقل و ساده‌دل بود. «گردیزی» نقل می‌کند که روزی در نامه‌ای برایش نوشته بودند: «اگر رأی رشید او صواب بیند...» ابوطیب کنار نامه نوشت: «نخواهم که مرا رشید خوانند که این نام بر کسی نهند که خدای عزوجل او را سزاوار آن کرده باشد.» این امیر طاهری در روزگار خلافت «مستعین» و در سال ۲۴۸ وفات یافت و پسرش «محمد بن طاهر» به امارت خراسان رسید.

در این دوران، ترک‌ها کاملا به دربار خلافت چنگ انداخته بودند و هر وقت هر خلیفه‌ای را که می‌خواستند، می‌کشتند و یکی دیگر را جایش می‌نشاندند. محمد طاهری نیز که امیر خراسان بزرگ بود، فقط در نیشابور فرمانش را می‌خواندند و در سیستان و بلخ و ماوراءالنهر و طبرستان و ری و شهرهای دیگری که از نیشابور دور بودند، کسی گوش به فرمانش نبود. این محمد طاهری، آخرین امیر از سلسله‌ی طاهریانِ خراسان است و به نقل از گردیزی، به شعر و شراب بیش از سیاست علاقه داشت و بیشتر عمرش را به عشرت و کاهلی گذراند. در زمان او «حسن بن زید علوی» در طبرستان شورید و محمد طاهری به حکمران طبرستان فرمود با او بجنگد. حکمران طبرستان کاری از پیش نبرد و از طبرستان گریخت و آن خطه به دست علویان افتاد و از خراسان جدایش کردند. ولایات ری و قزوین نیز مستقل شدند و دیگر به طاهریان خراج ندادند.

در سیستان نیز گروهی به نام عیاران به رهبری مردی به نام «یعقوب لیث» به قدرت رسیدند و پوشنگ و هرات را تسخیر کردند. یعقوب لیث که می‌دانست محمد طاهری سرگرم عیش و عشرت خویش است، به او اعلام جنگ داد. فرماندهان و اطرافیان محمد طاهری که دل خوشی از او نداشتند، نهانی با یعقوب لیث بیعت کردند و او در سال ۲۵۹ قمری بدون جنگی سخت وارد نیشابور شد و محمد طاهری را به زندان انداخت. سه سال بعد هنگامی که یعقوب در «دیر العاقول» از سپاه خلیفه شکست خورد، محمد طاهری از زندان گریخت و به نیشابور رفت تا دولت طاهریان را بار دیگر بر اوضاع مسلط کند ولی کاری از پیش نبرد و «معتمد عباسی» که خلیفه بود، عزلش کرد و به بغداد فراخواند. محمد طاهری تا سال ۲۹۸ در بغداد زیست و در آن سال وفات یافت.

طاهریان از خاندانی بزرگ و معتبر بودند. بزرگان این قوم فقط در خراسان بر منصب نبودند. آنها در شهرهایی مانند شام نیز امارت داشتند. حکمرانی شهر بغداد و عنوان «شرطه» معمولاً به این خاندان اختصاص داشت. گاهی نیز فرماندهی لشکرهای خلیفه بر عهده‌ی آنها بود. اقدام جسورانه‌ی طاهر ذوالیمینین که نام خلیفه را از خطبه‌ی نماز حذف کرد، مقدمه‌ای بود برای استقلال ایران. امیران طاهری در خراسان و بغداد ثروت بسیاری داشتند و پیوسته با شکوه و تفاخر زندگی می‌کردند. به ادبیات به‌ویژه به شعر عرب علاقه داشتند و شاعران را می‌نواختند. طاهریان حفر قنات را در خراسان گسترش دادند و قنات‌های بسیاری ساختند. تا همین چند دهه پیش در خراسان به قنات‌های قدیمی می‌گفتند «قنات طاهری». «اسفزاری» در «روضات الجنان» گفته است این قنات‌های طاهری منسوب به مردی است به نام «طاهر آبشناس» و درباره‌ی او افسانه‌های آورده. می‌گویند او در پیدا کردن آب چنان ماهر بود که هر جا را که نشان می‌داد و می‌گفت حفر کنند، به آب می‌رسیدند. اسفزاری می‌گوید خواستند طاهر آبشناس را امتحان کنند. در صحرایی که مطمئن بودند حتی یک قطره آب نیست، ظرفی را پر از آب کردند و زیر تلی از خاک گذاشتند سپس از طاهر خواستند ببینند در آن صحرا آب هست؟ او پس از کمی تفحص گفت: «در این صحرا فقط یک ظرف آب هست.» مورخان فرنگی گفته‌اند این افسانه‌ها را بر اساس توجهی که طاهریان به حفر قنات داشته‌اند، ساخته‌اند و کسی به اسم طاهر آبشناس، وجود نداشته است.

طلوع صفاریان

درباره‌ی یعقوب لیث که بر سیستان و خراسان مسلط شد و دولت طاهریان را به نیستی کشاند، اطلاعات مستندی نداریم. هر چه که از او نوشته‌اند، یا به قلم مورخانِ دربار خلافت نوشته شده که غرض آلود است، یا به قلمِ مورخان سامانیان و غزنویان است که مستند ننوشته‌اند. در این میان «تاریخ سیستان» اطلاعات سودمندی به ما می‌دهد زیرا مطالب خود را درباره‌ی صفاریان از اخباری گرد آورده که سینه به سینه نقل می‌شده. البته بسیاری از این اخبار با افسانه و خرافات و اغراق آمیخته است ولی محقق نکته بین می‌تواند در میان آنها حقایقی نیز کشف کند.

تاریخچه‌ی اساطیری سیستان

سیستان سرزمین بزرگی بود که اعراب به آن می‌گفتند سجستان. این کلمه از سکستان گرفته شده که نام قبایل «سک» یا «اسکیت» بوده که اوایل قرن دوم میلادی به آنجا تاختند. نام دیگر سیستان، «زرنگ» بوده که از کلمه‌ی «زره» یا «زریه» گرفته شده که به معنی دریاست زیرا سیستان پر از رودهای پر آب و دریاچه‌های وسیع بوده و به آنجا سرزمین دریاها می‌گفتند. نام دیگر سیستان، «نیمروز» بود و از روزگاران کهن یادگارهای بسیاری داشت. در هر جای این سرزمین خاطره‌ای از پهلوانانِ «خداینامه‌ها» وجود داشت. در شهر «بُست» ویرانه‌ایِ بود که آن را اصطبل رستم می‌نامیدند. در «قرنین» که زادگاه یعقوب لیث بود، جایی به نام آخور گاه رخش وجود داشت. در «کرکوی» آتشکده‌ای بود که می‌گفتند گنبدش را رستم ساخته و کیخسرو و رستم در آنجا دعا کردند تا جادوی افراسیاب را باطل کنند. در نوشته‌های زرتشتیان، سیستان زادبوم خاندان «کیان» بود همچنین «سوشیان» موعود در انجا ظهور خواهند کرد. به گفته‌ی «هرودوت»، سیستان جای بسیار آبادی بود و هر سال خراج فراوانی به خزانه‌ی شاه وارد می‌کرد و آنقدر آب و دریاچه و رود داشت که به دریایی می‌مانست با جزایری سرسبز. گفته‌اند سیستانِ خشکِ امروزی، از بسیاری نعمت، انبار غله‌ی ایرانِ بوده. در روزگار اشکانیان، ولایت زرنگ به دست سک‌ها افتاد و نام سکستان گرفت. البته همین سک‌ها بعدا فرمانبر شاهان ساسانی شدند و در جنگ‌ها بسی مؤثر بودند.

در اوایل حمله‌ی اعراب به ایران، سیستان تسخیر شد ولی همواره برای فاتحانش جایی نامطمئن به شمار می‌رفت. درست همان طور که هنگام حمله‌ی اسکندر به ایران، مردم سیستان آسیب‌های زیادی به لشکر این سردار مقدونی زدند. برای اطلاعات بیشتر به تاریخی نگاه کنید که درباره‌ی حمله‌ی اسکندر به ایران نوشته‌ام. این سرزمین که مردمی دلیر و بی‌باک و پرزور داشت، بر خلفا می‌شوریدند بنابراین جایگاه خوبی شد برای خوارج. طاهریان که امیر خراسان و سیستان بودند، نتوانستند شورش خوارج را در سیستان سرکوب کنند و هر چه از اقتدار طاهریان کم می‌شد، آتش ستیزه‌جویی خوارج بیشتر زبانه می‌کشید. بغداد و دولت طاهریان از سرکوب خوارج ناتوان بودند بنابراین مردم دسته‌هایی تشکیل دادند و در برابر حملات خوارج ایستادگی کردند. این گروه‌ها «مطوعه» نامیده می‌شدند و بدون این که از دولت کمکی دریافت کنند، با خوارج می‌جنگیدند.

یعقوب لیثِ عیار

در روزگار طاهر دوم که امیر خراسان بود، مردی بصری به نام «ابراهیم قوسی» حاکم سیستان بود. او عربی بی‌تعصب بود و با عمال خلیفه و خوارج سازش می‌کرد بنابراین خوارج گستاخ‌تر شدند. مطوعه‌ی سیستان که چنین دیدند، هسته‌های مقاومت تشکیل دادند و به خوارج و دولتیان تاختند. عیاران نیز به آنها پیوستند و قدرت مطوعه بالا گرفت و به فرماندهی «صالح» به سوی «بُست» یورش بردند و آنجا را که از شهرهای بسیار آباد سیستان بود، گرفتند و حاکمش را کشتند. یعقوب لیث و برادرانش نیز از عیارانی بودند که در این جنگ شرکت کردند. کار صالح به یاری عیاران شوکتی و هیبتی یافت اما شنید در «کَش» که در ۱۸۰ کیلومتری «زرنج» بود، یکی از خوارج به نام «عمار خارجی» شورش کرده و شهر را گرفته. صالح از بست به آنجا تاخت. کمی بعد حاکم قبلی سیستان برگشت و آنجا را تسخیر کرده و حتی از عمار خارجی نیز کمک خواست. ناچار صالح از راه بیابان به زرنج لشکر کشید و به غارت مردم پرداخت. این صالح به بهانه‌ی مقابله با خوارج، یعقوب لیث و عیاران را از زرنج بیرون می‌فرستاد و خودش به خانه‌های بزرگان زرنج شبیخون می‌زد و اموال آنها را مصادره می‌کرد.

روزی یعقوب لیث به عیاران گفت: «این خلاف جوانمردی است که صالح به مردم شهر می‌تازد. ما با صالح بیعت کردیم که مردم را نجات بدهیم اما او که با نیروی ما به قدرت رسیده، مردم آزاری پیشه کرده.» این سخنان در عیاران و مطوعه اثر کرد و علیه صالح شوریدند. صالح زرنج را گذاشت و گریخت. عیاران سیستان به فرماندهی یعقوب لیث او را دنبال کردند و در جمادی الاخر ۲۴۴ به او رسیدند. بین هر دو گروه جنگ درگرفت و برادر یعقوب به نام طاهر لیث کشته شد. صالح نیز گریخت و ناپدید شد. پس از این جنگ، مطوعه با «درهم بن نضر» بیعت کردند. درهم، یعقوب لیث را به حضور پذیرفت و او را ستود و مقام سربانگِ سپهسالاری خود را به او داد. زیاد نگذشت که درهم متوجه شد یعقوب مردی است بسیار دلیر و کارآمد و قدرت فرماندهی بالایی دارد ضمن این که دانست او بین عیاران بسی بانفوذ است. نتیجه‌ای که درهم از این موضوع گرفت، ساده و صریح بود: «هر طور شده یعقوب لیث را بکُشید!»

درهم سه نفر را مأمور کشتن یعقوب کرد تا اگر یکی موفق نشد، دیگری اقدام کند. نخستین مأمور، کنیزی بود بغدادی که به خیمه‌ی یعقوب لیث رفت و گفت: «از مطبخیان بارگاه خلیفه‌ام که مرا بی‌هیچ گناهی بیرون کرده. آوازه‌ی تو را شنیدم و آمدم به تو خدمت کنم. حلوایی پخته‌ام که دهان سنگ را نیز آب خواهد انداخت.» یعقوب گفت: «اینک این سنگ! حلوایت را به سنگ بده تا ببینم دهانش چگونه آب می‌افتد.» کنیز گفت: «این را در مقام تعریف از حلوایم گفتم.» یعقوب گفت: «سخنان اغراق آمیز را خوش ندارم. پس حلوایت ارزانی خودت.» کنیز اصرار کرد که انگشتی از این حلوا بخور تا بدانی چه لذیذ است.» یکی از عیاران گفت: «اصرار این کنیز مرا بدگمان کرد.» و به کنیز فرمود: «نخست خودت از حلوایت بخور!» ناچار کنیز اقرار کرد که درهم او را مأمور کرده یعقوب را مسموم کند.» یعقوب لیث او را بخشید و رهایش کرد.



دومین کسی که برای کشتن یعقوب آمد، می‌خواست چند مار در خیمه‌ی او رها کند. نیمه شب جامه‌ی سیاه پوشید و در پناه سایه‌ها به سوی خیمه‌ی یعقوب رفت. هنگامی که درِ انبانی را که مارها در آن بودند باز کرد تا رهایشان کند، یکی از مارها به صورت او زهر افشاند و چشم‌هایش سوختند و فریاد کشید. یعقوب بیدار شد و آن مرد پیش از این که فلج شود و بمیرد، اعتراف کرد که فرستاده‌ی درهم است.

سومین نفر، مردی کمان افکن بود که در کنجی پناه گرفت و در فرصتی مناسب تیری زهرآگین به سوی یعقوب انداخت. همزمان با رها شدن تیر از کمان، اسب یعقوب رم کرد. یاران یعقوب بی‌درنگ آن مرد را گرفتند. او نیز اقرار کرد که مأمور درهم است. یعقوب به یارانش گفت: «وقت است دست به کار شویم و خودمان سیستان را اداره کنیم.» پس سپاهی گرد آورد و بر درهم شورید و او را اسیر کرد و به او گفت: «سه تن را فرستادی مرا بکشند. دو تای آنها را آزاد کردم. یکی‌شان نیز گرفتار دام خود شد. اینک تو که اصل آن توطئه بودی، در چنگ منی و باید تو را با سه زخم ناگوار بکشم اما من یعقوب لیثم و جوانمردم پس فقط با یک ضربه گردنت را می‌زنم و سرت را برای خلیفه می‌فرستم تا بداند از امروز من حاکم سیستانم.»

پدر یعقوب، رویگر بود و لیث نام داشت. می‌گویند هنگامی که خوارج به سیستان غلبه یافتند، لیثِ رویگر، شغل خود را رها کرد و به عیاران پیوست. این عیاران مردمی سلحشور بودند که علیه ستمگران می‌جنگیدند و حتی راهزنی می‌کردند و بخشی از غنیمت خود را به مستمندان نثار می‌کردند. گاه نیز در جنگ‌های محلی به نام مزدور استخدام می‌شدند.

درباره‌ی لیث که پدر یعقوب است، داستان‌هایی نقل کرده‌اند که بیشتر به افسانه می‌مانند. یکی از آنها که در دو کتاب «تاریخ گزیده» و «حبیب السیر» نقل شده، چنین است: «لیث در آغاز عیاری، نقبی به خزانه‌ی حاکم سیستان زد و در تاریکی خزانه دستش به چیزی خورد. پنداشت سنگی قیمتی است. اما شک کرد و آن را به دهان زد و دید سنگ نمک است. به یارانش گفت: «من ناخواسته نمکِ حاکم را چشیدم و دیگر نمی‌توانم به مال کسی که نمکش را خورده‌ام، خیانت کنم.» و آنجا را ترک کرد. یاران او ماندند و مشغول بار کردن خزانه شدند. ناگهان نگهبانان رسیدند و آنان را دستگیر کردند و حضور حاکم بردند. چون حاکم داستان آنها را شنید، فرمود بروند و لیث را بیاورند. حاکم او را نواخت و لیث یکی از یاران نزدیک حاکم شد.» به گمانم این داستانی خیالی است زیرا مورخان نام آن حاکم را درهم بن نضر نوشته‌اند بنابراین امکان ندارد که پدر یعقوب در روزگار حکمرانی درهم به عیاران پیوسته باشد زیرا از زمان عیاری لیث تا به حکومت رسیدن درهم، سیستان چند حاکم عوض کرده بود و درهم در زمان میانسالی یعقوب لیث به حکومت سیستان رسید. باری... چنین داستان‌هایی نشان می‌دهد که عیاران مردمی جوانمرد بودند و حق دوستی و نمک‌خوارگی را رعایت می‌کردند.

لیث بین رویگرانِ سیستان مقام پیشکسوتی و ریش سفیدی داشته و عیاران نیز با او آمد و شد می‌کردند. برخی از مورخان مانند گردیزی از قدما و نولدکه از معاصران گفته‌اند یعقوب لیث از کودکی به زرنج رفت و رویگری آموخت و ماهی پانزده درهم مزد داشت و هر شب مزد خود را با عیاران خرج می‌کرد. او از نوجوانی نشان داد که بسیار زیرک و دلیر است به همین دلیل به زودی بین عیاران جاه و احترام یافت و به مقام سرهنگی عیاران رسید.

ادامه دارد

اگر همه‌ی توانستند از استعدادهای خود درست بهره بگیرند، دنیا همان بهشت موعودی می‌شد که همه می‌خواهند

● ذکریای رازی

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



یک روز شلوغ

استوار کریمی در حالی که "لاک پشت" کوچکی را که یکی از سربازها برایش از شهرشان آورده بود تا به خواهرزاده ۵ ساله اش بدهد، داخل یک کارتن مقوایی می گذاشت، با چاقوی بزرگی که از آبدارخانه آورده بود مشغول کندن و سوراخ کردن چند قسمت از در جعبه شد و چون نگاه گروهبان پورهمت را دید که به او و حرکاتش خیره شده، لبخندی زد و گفت:

– چیه پورهمت؟ می خوای چیزی بپرسی؟ خب بپرس! سوال کردن که عیب نیست – و با اشاره چشم به محسن حرفش را ادامه داد: ندانستن عیبه! بپرس عزیزم.

هنوز پورهمت لب باز نکرده بود که محسن با خونسردی کامل و بدون هیچ لبخند و یا شوخی رو به او کرد و گفت:

– آره عزیزش بپرس. بپرس سرگروهبان! چرا از چنین موقعیت خوبی که نصیبت شده، استفاده نمی کنی پورهمت؟ وقتی ما یک جانور شناس بزرگ مثل آقای کریمی داریم [که نظریه پردازی های جدیدش در مورد لاک پشت ها باعث حیرت گوساله شناسان جهان شده،] چرا از وجودش بهره نمی بری؟ هر سوالی داری از جناب پروفسور بپرس، عزیزش!

من به محسن اشاره کردم که سر به سر استوار نگذارد، محسن هم سکوت کرد اما گروهبان پورهمت که حالا بعد از چند سال همکاری و دوستی با این افسر واستوار، خوب می دانست که حتی اگر یک لبخند بزند، کریمی دمار از روزگارش در می آورد، به هر سختی ای که بود خنده اش را کنترل کرد و پرسید:

– سرکار استوار، می خواستم بپرسم این سوراخ های بزرگ که روی "در کارتن" داری درمیاری، چیه؟ یعنی منظورم اینه که می خوای چکار کنی که با چاقو به جون کارتن افتادی؟

استوار که دنبال فرصتی برای تلافی بود، پوزخند زد و گفت:

– ده دفعه بهت گفتم کمی مطالعه کن عزیزم تا مثل آدم های بی سواد فقط به دیگران گیر ندی! ببین گروهبان، اینهایی رو که می بینی منافذ هواست تا این لاک پشت بیچاره خفه نشه. متوجه شدی پورهمت؟

محسن از جا برخاست و گفت: "چطور چنین چیزی رو متوجه نشدی پورهمت؟ یکدفعه فکر نکنی داخل این کارتن یک گاومیش خوابیده؟ یا استوار یک فیل شکار کرده! مرد حسابی، مگه جوجه اردک گذاشتن داخل کارتن؟ بابا لاک پشت توی آب هم زندگی می کنه اونوقت تو براش هواکش درست می کنی؟

پورهمت دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و از خنده منفجر شد. استوار هم قاطی کرد و اول رو به او گفت: "چیه گروهبان؟ تو هم انگار همدست این آقا شدی، خوب قهقهه می زنی؟"

پورهمت از ترس اینکه نگهبانی شیفت شب نصیبش نشود، بلافاصله خنده اش را جمع کرد تا استوار یقه محسن را بگیرد:

– من نمی دونم تو چیکاره ای که به همه کارای دیگران کار داری؟ آقا، من اصلاً دلم می خواد یه پنجره توی این جعبه تعبیه کنم. لاک پشت خودمه، هر کاری دلم بخواد انجام میدم!

محسن نگاهی به من کرد و خنداخند گفت:

– می بینی کلانتر؟ اون وقت شما بگو سر به سرش نگذار. مردم برای بچه های خواهرشون آهو، تیهو، طاووس یا حتی خرگوش می خرن، رفیق ما برای تولد خواهرزاده اش، "لاک پشت" هدیه میده، اون هم فقط برای اینکه مجانی دراومده!

استوار خودش هم به خنده افتاد و گفت: "به خدا این بچه کچلم کرد از بس اصرار کرد که دایی لاک پشت می خوام. پدرش هم رفته ماموریت خارج از کشور و تا یک سال باید اونجا بمونه، منم دلم نیومد بهش بگم نه!"

محسن که این را شنید، گفت: "پس بذار یک کارتن بزرگ تر پیدا کنیم که بچه بتونه با حیوون بازی کنه."

محسن انگار چیزی یادش آمد که رو به پورهمت گفت:

– گروهبان به هوای اینکه با نگهبان دم در گپ بزنی، نگاه کن ببین این پسر جوونه که از نیم ساعت قبل روبروی در کلانتری وایستاده، هنوز هم داره پرسه می زنه؟ اگر هنوز اونجا بود، بیارش پیش من!

پورهمت پا کوبید و از اتاق خارج شد. از محسن پرسیدم:

– جریان این پسره چیه؟ می شناسیش سروان؟

محسن خواست توضیحی بدهد که داخل راهرو سر و صدا بلند شد. استوار در را باز کرد. سرگرد صادقی از اتاقش خارج شد و به دو نفر مردی که داخل هال داد و فریاد می کردند، گفت:

– چه خبره آقایون؟ مگه اینجا کاروانسرا است؟

دو مرد که شلوغ کرده بودند، لحظه ای ساکت شدند. یک نفرشان مردی چهل و پنج ساله بود و دومی جوانی تقریباً بیست ساله که زیر چشمش کبود شده بود و اما صدایش در نمی آمد. در عوض مرد چهل و پنج ساله که خیلی هم چاق بود و صورتش عرق کرده بود، جلو آمد و مقابل صادقی ایستاد و اشاره به مرد جوان کرد:

– جناب سرگرد، این بادمجون رو می بینید؟ اینو بنده زیر چشم این آقا کاشتم... بعد هم مچ دو دستش را به هم چسباند و ادامه داد: یعنی ایراد ضرب و جرح کردم، لطفاً بازداشتم کنید!

سرگرد خواست سوالی کند که پسر جوان جوابش را داد:

– جناب سرگرد معذرت می خوام مزاحمتون شدیم. ایشون عموی من هستن و اصلاً هم منو نزدن!

مرد چاق عصبانی شد و رخ به رخ برادرزاده اش ایستاد و با عصبانیت گفت: "نزدم؟ من تو رو نزدم؟ باشه یکی دیگه می زنم!"

این را گفت و سیلی صداداری توی صورت پسر جوان کوبید، سرگرد خواست دست دیگر مرد را بگیرد که پسر جوان گفت: "جناب سرگرد مهم نیست. عمو جلال داره شوخی می کنه."

معطل نکردم و از اتاق بیرون آمدم و همانطور که به طرف عمو و برادرزاده می رفتم، با صدای بلند گفتم: "اینجا سیرک راه انداختین؟ مگه کلانتری جای شوخیه؟ استوار هر جفتشون رو بنداز بازداشتگاه"

مرد چاق به التماس افتاد اما نه برای خودش: "کلانتر خواهش می کنم با شاپور کاری نداشته باشید. این جوون دانشجوئه و فردا هم امتحان داره اما لطفاً و حتماً منو زندانی کنید!"

نگاهی به سرگرد انداختم و به آرامی گفتم: "راستی راستی انگار اینا دارن فیلم کمدی بازی می کنن." و رو به آنها ادامه دادم: "معنی این مسخره بازی ها چیه؟"...

مرد چاق دوباره حرف های قبلش را تکرار کرد:

– جناب سرهنگ، من که عرض کردم دستگیرم

کنید. اصلاً منو بندازید زندان ابد...!
پسر جوان با لحنی مودبانه کنارم ایستاد و گفت: جناب کلانتر، اگه فقط یک دقیقه به من اجازه بدین همه چیز رو توضیح میدم. اما عموم داخل اتاق نیان!"
عمو جان خواست اعتراض کند که سرگرد سرش داد زد: "بسه دیگه. انگار یادت رفته کجا هستی؟"
مرد چاق نشست روی نیمکت داخل راهرو و برادرزاده‌اش هم پشت سر من داخل اتاق شد و کوتاه و گویا، همه چیز را تعریف کرد:
- کلانتر، عموی من خیلی از زنش می‌ترسه. یعنی کافیه یک روز توی خیابون یه خانم که برای زن عموم غریبه باشه، به عمو جلال سلام کنه، حتی اگر عمو ثابت کنه که اون خانم همکارش توی اداره بوده، باز هم "شکوه خانم" عموی بیچاره منو یک ماه به چهار میخ میکشه تا بالاخره باورش بشه زیر سر شوهرش بلند نشده. حالا حسابش رو بکنید از دیروز صبح تا الان، یه خانمی ده بیست مرتبه به منزل عموم تلفن زده و از زن عمو پرسیده "جلال جون هست؟" شکوه خانم از دیروز ظهر تا حالا تمام شهر رو زیر پا گذاشته تا شوهرش رو با چاقو بکشه. هر چی هم بهش می‌گیم عموجون بیا برو خونه و به زنت بگو که طرف مزاحم تلفنیه، عموجلال قبول نمی‌کنه، یعنی راستشو بخواین حق هم داره بترسه. چون "زن عمو" واقعاً در چنین مواقعی ترسناک میشه! دیشب عموم تا صبح تو خیابون‌ها قدم زد اما امروز صبح اومد جلوی دانشگاه و منو آورد نزدیک کلانتری شما و با مشت زد زیر چشمم، تا به این بهانه بازداشتش کنید، فقط برای اینکه نره خونه!"
محسن در سکوت مطلق گوش می‌داد و من از فریبرز پرسیدم:
- خب شاید یه چیزی هست که عمو جلالت اینقدر می‌ترسه؟ اصلاً طرف اگر مزاحم تلفنی باشه یه بار زنگ می‌زنه، نه ده بار و بیست بار؟
جوان دانشجو آهی کشید و گفت: "کلانتر می‌ترسم حرف بزنم همه فامیل به هم بریزه. حقیقت ماجرا اینه که اون کسی که این بازی رو راه انداخته، برادر شکوه خانمه، یعنی برادر زن عموم که اسمش آقا یوسفه و از اون شیادهای روزگاره. چون عمو جلال هفته قبل حاضر نشد ماشینش رو به آقا یوسف بفروشه و به یه غریبه فروخت، حالا برادر زنش اینطوری داره انتقام می‌گیره. یعنی آقا یوسف چون خواهرش را خوب می‌شناسه، به یه زن پول داده تا سه روز به خونه شون زنگ بزنه و بگه جلال جون کجاست. حالا اگه من قضیه رو به عمو جلال بگم، همون قدر که عموم از زنش می‌ترسه، ده برابرش، از برادرزنش می‌ترسه. اون دشمن خونی آقا یوسفه. واسه همین مطمئنم کار به جنگ جهانی سوم می‌کشه!
فریبرز آنچنان صادقانه حرف می‌زد که تصمیم گرفتم کمکش کنم.
- تونگران نباش. شماره تلفن و آدرس آقا یوسف رو بنویس اینجا و برو. عصر که شد یه تلفن به من بزن.
فریبرز که امیدوار شده بود، تشکر کرد و اگرچه "عمو جلال" حاضر نبود از کلانتری بیرون برود، چشم غره محسن کار خودش را کرد و عمو همراه برادرزاده‌اش از کلانتری رفتند. خندیدم و به استوار گفتم:
- بگو یکی از بچه‌ها این آقا یوسف رو پیدا کنه و بیاره اینجا اما موضوع رو "پرونده" نکن. من به فریبرز قول دادم استوار که این ماجرا رو بی سر و صدا تمومش کنیم.
استوار چشم گفت و با خنده به محسن گفت: "اون وقت میگن توی مملکت ما مرد زن ذلیل پیدا نمیشه!"
محسن خندید و خواست حرفی بزند که در باز شد و گروهبان پورهمت به اتاق آمد، همراه پسر جوانی که پیدا بود هنوز هیجده سالش هم نشده. او که اسمش "شروین" بود، در حالی که رنگش زرد شده بود، با لکنت زبان گفت: "جناب سروان چی شده؟ چرا منو دستگیر کردین؟ مگه من چی کار کردم؟"
محسن با تعجب گفت: "دستگیرت کردم؟ دیگه این حرف رو نزنی پسر جان... من صدات کردم چند دقیقه باهم حرف بزنیم. الان حدود چهل دقیقه است تو داری اطراف کلانتری ما پرسه می‌زنی، یعنی اولین بار ساعت هفت و نیم صبح دیدمت که اون طرف خیابان ایستاده بودی و به اینجا نگاه می‌کردی و توی فکر بودی. تو این چهل دقیقه، دو سه مرتبه اومدی این طرف خیابون. حتی یک بار تا جلو در هم اومدی. هر مرتبه با عجله و اضطراب برگشتی اما دوباره کمی دورتر ایستادی و خیره شدی! حالا مثل دو تا رفیق باهم حرف می‌زنیم. اگر واقعاً مشکلی داری و فکر می‌کنی پلیس می‌تونه بهت کمک کنه، بگو تا بشنوم!
شروین با لکنت زبان و اضطرابی که در کلامش بود، پاسخ داد:
- نه... نه جناب سروان... هیچی نیست. همین طوری وایساده بودم نگاه می‌کردم. یعنی از بچگی دوست داشتم پلیس بشم، برای همین داشتم همکارای شما رو نگاه می‌کردم. فقط همین!... شروین که کاملاً پیدا بود دارد دروغ می‌گوید، منتظر پاسخ محسن ماند، او هم زیاد معطلش نکرد: "باشه آقا شروین. من الان به همکارام میگم که شما رو تا دم خونه‌تون بدرقه کنه اما یادت باشه اگر از فردا تا ده سال دیگه توی محلتون، یا توی فامیلتون اتفاقی رخ بده که تو هم به اون افراد وابستگی داشته باشی، اون وقت به عنوان متهم ردیف اول بازداشتت می‌کنم!
شروین که با جمله اول محسن آماده شده بود از اتاق بیرون برود، آخرین حرفش را که شنید، پاهایش لرزید و افتاد روی صندلی و بغضش شکست و ترسش را با اشک‌ها و حرف‌هایش بیرون ریخت:
- به خدا من هیچکاره‌ام جناب سروان. اصلاً من توی عمرم از مدرسه فرار هم نکردم، چه برسه به اینکه بخوام زورگیری کنم! همش تقصیر "ناصر سیاه" بود. سر کوچه‌مون جگر فروشی داره. چند ماه قبل یه خانواده پولدار اومدند توی کوچه ما خانه خریدند. ناصر از همون روز اول که پسر این خانواده یعنی "مزدا" رو دید، به من گفت: "باید پول یه "BMW ۲۰۰۲" رو از جیب این بچه مایه دار دربیارم." روزهای اول فکر کردم می‌خواد باهاش رفیق بشه و جیبشو خالی کنه. همین تصمیم رو هم داشت اما دروغ یا راست "مزدا" می‌گفت پدر و مادرش زیاد بهش پول نمیدن و هر چه بخواد، خودشون براش می‌خرن، ناصر سیاه چند هفته دنبال نقشه بود، تا اینکه دیروز غروب دیدیم که پدر و مادر و خواهر "مزدا" چمدون به دست راهی شمال شدن، ناصر هم رفت از زیر زبان "مزدا" کشید بیرون که قراره فرداشب - یعنی امشب - اون هم با پدر بزرگش برن شمال. ناصر سیاه تا فهمید هیچکس خونه شون نیست، مخ "مزدا" رو زد و اونو وسوسه کرد و بهش گفت: "امشب می‌خوایم سه تایی خونه شما عشق و حال کنیم!" "مزدا" هم به قول خودش واسه رفع کنجکاوی قبول کرد و ما رفتیم خونه شون اما تازه اون موقع بود که فهمیدم ناصر سیاه چه نقشه ناجوانمردانه‌ای توی سرش داره. اون چند تا سیگار حشیش داد به "مزدا" و یواشکی به من گفت: "الان آقا مزدا طوری نشئه میشه که خودش رو هم نمی‌شناسه." راست هم می‌گفت. ساعت نزدیک ۴ صبح بود که "مزدا" عین جنازه افتاد روی مبل. نفس می‌کشید اما نبضش مرتب نمی‌زد، هر چی به ناصر گفتم مزدا حالش خوب نیست، اون نامرد فقط طلاها و پولهایی رو که از خانه‌شون برداشته بود، نشان می‌داد و می‌خندید و مزدا رو نشون می‌داد و می‌گفت:
- سوسول بازی در نیار شروین. دو ساعت دیگه که نشئگی از سرش بپره، همه چیز یادش رفته، در عوض، من و تو صاحب کلی پول و طلا شدیم.
بعد هم به زور منو از خونه آورد بیرون و قرار شد ساعت ۱۲ برم مغازه‌اش تا سهم منو بده. همون موقع بهش گفتم من هیچی نمی‌خوام بگذار مزدا رو ببریم بیمارستان اما زد توی گوشم و گفت: اگه زبون درازی کنی، خودم زبونت رو قیچی می‌کنم.
منم ترسیدم و باهم خداحافظی کردیم و رفتم خونه‌مون اما از ساعت ۵ تا ۶ صبح خواب به چشمم نرفت و شش و نیم بود که رفتم زنگ خونه مزدا رو زدم اما جواب نداد. ده بار یا بیست بار زنگ زدم و جواب نداد حتی قصد داشتم از دیوار حیاطشون برم بالا و ببینم در چه وضعیه اما یکی دو تا از همسایه‌ها انگار مشکوک شده بودن و نگاهم می‌کردن. نمی‌دونستم چیکار کنم. از یک طرف می‌گفتم بهتره واکنش نشان ندم که هیچکس نفهمه چه اتفاقی افتاده اما وقتی فکر می‌کنم که شاید مزدا بمیره، اون وقت تنم می‌لرزه!
شروین اینها را گفت و به هق هق افتاد. فرصتی برای فکر کردن نبود. به محسن گفتم: "تو باهاش برو در خونه مزدا و هر طور شده داخل بشو." بعد رو کردم به استوار و گفتم:
- ببینم استوار، تو این "ناصر سیاه" رو که این جوون میگه، می‌شناسیش؟ مکانش رو بلدی؟
استوار لاک پشت را به یکی از سربازها سپرد و نامه جلب ناصر را گرفت و در حالی که آماده رفتن

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دلتنگ

دلتنگم و با هیچ کسم میل سخن نیست
کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد
آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جَفایت
آن کیست که با داغ نو و زخم کهن نیست؟
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست
اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست
در حشر چو بینند بدانند که وحشی ست
آن را که تنی غرقه به خون هست و کفن نیست
وحشی بافقی

دو شعر کوتاه

۱)

فرار عقربه‌ها روی ده
آتش بازی شبانه‌ام شروع می‌شود
یکی تو می‌چینی
یکی من
این طوری که پیش می‌رویم
ستاره‌ای در آسمان نمی‌ماند

۲)

بگو به ماه نتابد
شب از گیسوان من پایین بیاید
درهای خانه را
باز...
...گذاشته‌ام تا به آفتاب قدم بگذارد
فاطمه حق‌وردیان

نمونه شعر نو

نامی از هزار نام

ای شما!
ای تمام عاشقان هر کجا!
از شما سئوال می کنم:
نام یک نفر غریبه را
در شمار نامهایتان اضافه می کنید؟
یک نفر که تاکنون
ردّپای خویش را
لحن مبهم صدای خویش را
شاعر سروده‌های خویش را... نمی‌شناخت
گرچه بارها و بارها
نام این هزار نام را
از زبان این و آن شنیده بود
یک نفر که تا همین دو روز پیش
منکر نیاز گنگ سنگ بود
گریه گیاه را نمی‌سرود
آه را نمی‌سرود
شعر شانه‌های بی‌پناه را
حرمت نگاه بی گناه را
و سکوت یک سلام
در میان راه را نمی‌سرود
نیمه‌های شب
نبض ماه را نمی گرفت
روزهای چارشنبه ساعت چهار
بارها شماره‌های اشتباه را نمی گرفت
ای شما!
ای تمام نامهای هر کجا!
زیر سایبان دستهای خویش
جای کوچکی به این غریب بی‌پناه می‌دهید؟
این دل نجیب را
این لجوج دیرباور عجیب را
در میان خویش
راه می‌دهید؟
قیصر امین پور

از زبان رزمنده جانباز

گریه‌های لاجوردی

دوست دارم آسمان ابری سومار را
شیون خمپاره و فریاد آتشبار را
نقل می‌پاشید و مجلس تلخ می‌رقصید تا
روی نت اجرا کند موسیقی رگبار را
"خواب در چشم ترم" یعنی شبی یلداترین
دل نمی کندیم حال چشم شب بیدار را
جای خرما ترکش از هر نخل می‌بارید و ما
باز می کردیم با خون جگر افطار را
جانمازی که درونش هاله مهتاب بود
سوز شب‌های کمیل و حاجت بسیار را
بستن سربندها در نوبت بی‌نوبتی
های و هوی بچه‌های "کربلای چار" را
عکس‌های سر به مهر و نامه‌های تاشده
دست او حتماً بده حاجی... غم اصرار را
گریه‌های لاجوردی، خنده‌های خردلیَ
سایه روشن‌های چشمانی که دیگر تار...را
جفت پوتین کسی که رفت و دیگر برنگشت
یادگاری از ـ قدم‌های مرا بشمار ـ را
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چشم تو

شراب چشم تو دریایی از گوارایی ست
گل تبسم تو دشتی از شکوفایی ست
خزیده زلف تو بر شانه‌های عریانت
شب و سپیده در آغوش هم تماشایی ست
ز نقشبندی دستان عشق، حیرانم
که در خزان دلم، گرم گلشن آرایی ست
خیال سبز تو در پهن دشت احساسم
شکوفه بارترین شاخه فریبایی ست
قسم به عشق که بر خاک پاک درگاهت
جبین نهادن من سر بر آسمان سایی ست
حسن اسدی "شبدیز" ـ تهران



برای پرویز عباسی داکانی

وقتی...

وقتی شعاع چشم تو تکثیر می‌شود
شب از حلول هستی خود سیر می‌شود
اعجاز می کند به خدا دستتای عزیز
کآهن درون مشت تو اکسیر می‌شود
تلواسه تلخ می کشدم،ای نسیم عشق
وقتی پیام پیک تو تأخیر می‌شود
تا از نبودنت به کسی شکوه می کنم
اشکم به روی گونه سرازیر می‌شود
جاری شوم چو رود به دریای زندگی
رود از سکون خویش چه دلگیر می‌شود
بر دست و پای من زده‌ای قفل بی کلید
یعنی اسیر عشق تو، زنجیر می‌شود
در غربتی به وسعت عالم نشسته ام
فریاد می کنم که چه تدبیر می‌شود
شعر اثیری نگهت در کتاب عشق
شیواتر از حدیث اساطیر می‌شود
هر خوشه از ستاره پربار آسمان
در روشن دو چشم تو تصویر می‌شود
من در قیام می‌شوم‌ای قبله گاه مهر
وقتی به یاد نام تو تکبیر می‌شود
اکبر بهداروند

تقدیم به اکبر بهداروند

از قله‌ها

از قله‌ها که ماه سرازیر می‌شود
شب در شکست زلف تو زنجیر می‌شود
خورشید اگر به مشرق عریانی‌ات رسد
در سایه تا به حشر زمینگیر می‌شود
رویای ماه در شب زلف تو مو به مو
با عطر و نور و آینه تعبیر می‌شود
وقتی برهنه از سفر ماه می‌رسی
حیرت به چشم آینه زنجیر می‌شود
پل می‌زنم به خاطره‌ها با خیال تو
تاموج گریه سیل تصاویر می‌شود
وقت شکست آینه گریه‌های من
باران عکسهای تو تکثیر می‌شود
وقتی به یاد آبروی تو آه می کشم
عشقم چه آرشانه کمانگیر می‌شود
ای حسرت جوانی بر باد رفته ام
بی تو چه کودکانه دلم پیر می‌شود
پرویز عباسی داکانی

چرا

چرا رفتی، خیالت را نبردی؟
نگاه ناب و شالت را نبردی
نشستی روبروی گریه‌هایم
تب عشق زلالت را نبردی؟
کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

جوانه های ادبی

*** خانم شهره جورابچی ـ شاهرود**
جـولان با کلماتـی چون طوفان و ریحـان و... قافیه می‌شـود. در حالی که شما آن را با موج و سریر قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است.

*** آقای حبیب مهرابی ـ شیراز**
بله، مولانا در قالب رباعی هم سروده‌هایی دارد:
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی
می باشد و می‌باشد و می‌باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من
وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

*** آقای رضا صدیقیان ـ کرج**
حباب با کلماتی چون شباب و خراب قافیه می‌شود. مطالعه کتابهایی که در زمینه ردیف و قافیه نوشـته شده‌است، برایتان مفید است.

*** خانم پروانه سلماسی ـ بیجار**
مولانــا در دیوان غزلیات خود که به دیوان شـمس معروف اسـت، از حدود سـیصد وزن برای سرودن غزل اسـتفاده کرده‌است. با این حال پر کاربردترین وزن شعر فارسی این وزن است:
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" حافظ می گوید:
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

*** آقای محسن یاوری ـ تهران**
نمی دانم چرا قافیه مشـکلی چون "موج" را انتخاب کرده‌ایـد و بعد کلماتی چون هیچ، پیچ و... را با آن هم قافیه دانسته‌اید.

*** خانم خاطره حسینی ـ تهران**
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام
وزن ایـن بیـت: "مفاعلن فعلاتـن مفاعلن فعلات" است.
بر آتش = مفاعلن
غم سعدی = فعلاتن
کدام دل = مفاعلن
که نسوخت = فعلات
گر این سخن = مفاعلن
برود در = فعلاتن
جهان نما = مفاعلن
ند خام = فعلات

شاید

مردم و زنده شدم
تا تکه‌ای از آسمان
در دستان من افتاد
اگر نمی‌وزید باد
اگر نمی‌بارید باران
درخت زندگی
نمی شد شکوفه باران
سیروان جلالی ـ نور

کجاست؟

کجاست آن یار قدیمی
آن دیدار صمیمی
کجاست آن پنجره خاموش
آن دیوار بلند
کجاست آن خاطره فراموش
آن روزهای برفی اسفند
نسیم لک ـ ازنا

ای عشق

ای عشق بیا، ز غصه لبریز شدم
در سبزترین بهار، پاییز شدم
وقتی که مترسک خیالم پژمرد
آواره ترین کلاغ جالیز شدم
از بس که هوای کوچه‌ها در سر بود
از قاب شب پنجره آویز شدم
آنقدر که از پیاله خون می‌نوشم
خونخوارترین وارث چنگیز شدم
تا قد دلت شود دل ساده من
پیوسته شکستم و فقط ریز شدم
شاید! که شود لایق دنیای دلت
از شعر و غزل دوباره لبریز شدم
ای شور بیا دوباره فرهادم کن
در سایه تو، خسرو پرویز شدم!
رضا پنبه کار ـ جویبار

تو

با نیمی از قلبم دوستت دارم
با نیمی دیگر خاکسترت را
بر باد می‌دهم
میان این دو نیمه
با دهان زنی زیبا می‌خندم
دستت را اگر به سویم
دراز کنی
گمان نمی‌برم عاشق شده‌ای
نگاهم اگر کنی
گمان نمی‌برم که می‌بینی ام
قصه اگر بگویی
یاد مهتاب و ماه و شب نمی‌افتم
صدایم اگر می کردی
شاید شعری تازه می‌نوشتم
آیدا عمیدی

بذله گویی بر ازنده‌ترین لباسی است که در یک مجلس می توان پوشید
●شکسپیر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

تمام غصه‌های دنیارا با یک جمله می‌توان تحمل کرد: خدایا می‌دانم که می‌بینی! نوئیتی ـ همدان

* هیچ کودکی نگران وعده غذای بعدی خود نیست، زیرا به مهربانی مادر ایمان دارد. کاش ما هم به خدای مهربان ایمان داشتیم محبوبه ـ تهران
* دیروز تاریخ است، فردا معماست، امروز زندگی! ماریا
* خدایا، سیرت را تو می‌بینی و صورت را دیگران، شرم دارم از اینکه محبوب دیگران باشم و منفور تو. پس خدایا تو خوش سیرت و خوش صورتم کن، که اول محبوب تو باشم و بعد بندگانت امیرحسین
* باران خودش را به زمین می‌کوبد و من فقط از پشت پنجره زیبایی‌ها را تماشا می‌کنم وحیداقدم
* از قانون جنگل نترس، ریشه تا ابد می‌ماند، تبر بیهوده عرق می‌ریزد سیدعلومت کش آزارای
* دلتنگم نه برای کسی. از بی کسی خسته‌ام، از تکاپوی انسان شدن مجید ـ اقلید
* فردوسی: به یزدان که ما گر خرد داشتیم کجا این سرانجام بد داشتیم؟ باقرزاده
* از زندگی هیچ ندارم، جز خاطراتی که رهایمان نمی‌کند فاطمه شکاری ـ تهران
* کاش یک نفر باشد بگوید به من همه آن من، از آن تو باشد وقتی که دلت می‌گیرد فانوس
* منی که مایه ننگم به حد رسوایی / چگونه از تو بخواهم به دیدنم آیی / چو خویش یار تو دیدم چه نیک فهمیدم / عزیز فاطمه مهدی چقدر تنهایی محمد آرمین
* می‌سپارمت به لبخندها، گرچه گاهی خودم میهمان بغض‌های بی‌دلیلم دالو ـ فارسان
* صبورانه در انتظار زمان بمان، هر چیز در زمان خودش اتفاق می‌افتد اسماعیل قارونی ـ شیراز
* بی تو دلم نیمه شبی سوی دشت / پر زد و آواره شد و برنگشت / لذت بیداری شبها تویی / تازه‌ترین اصل تمنا تویی / چشم تو آغاز پریشانیم / دوری تو علت ویرانیم شیوا
* آیینه و آفتاب از یک نورند، در مرتبه هر چند که از هم دورند خاکستری
* می‌ترسم اگر یک شب هم راضی شدی به خوابم بیایی، من به یادت بیدار نشسته باشم اکبر محمدپور ـ ارومیه
* خسته‌ام مثل درخت سروی که سالها در برابر توفان ایستاد و روزی که به نسیمی دل داد، شکست نونوش
* خیلی وقت‌ها مهمترین حرف میان دو نفر همان حرف‌هایی هست که هرگز به هم نمی‌گویند بوران

* من مانده‌ام و ۱۶ جلد لغت نامه که هیچ کدام از واژه‌هایش مترادف دلتنگی نیست کاش دهخدا درک می‌کرد که دلتنگی درد دارد نه معنا رضوان بهرامیان ـ اندبیل
* نقش یک درخت خشک را در زندگی بازی می‌کنم، نمی‌دانم، چشم انتظار بهار باشم یا هیزم شکن دختر شمالی
* انسانها هم مانند رودخانه‌اند. هر چه عمیق‌تر باشند، آرامترند هانی
* غم مخور معشوق اگر امروز و فردا می‌کند، شیر دوراندیش با آهو مدارا می‌کند بریندار ـ قزوین
* گاه می‌رویم تا برسیم. کجایش را نمی‌دانیم. فقط می‌رویم تا برسیم، بی‌خبر از آن که همیشه رفتن راه رسیدن نیست. گاه برای رسیدن باید نرفت، باید ایستاد و نگریست، باید دید، شاید رسیده‌ای وادامه دادن فقط دورت می‌کند. باید ایستاد و نگریست به مسیر طی شده. گاه رسیده‌ای و نمی‌دانی و گاه در ابتدای راهی و گمان می‌کنی رسیده‌ای گلبرگ
* یکبار هم وقتی منتظرت نیستم به سراغم بیا، بگذار خیالم غافلگیر شود سلیمه بینایی ـ گنبد
* همان بالا بمان، لذت می‌برم وقتی همه به من می‌گویند: تاج سرت زیباست تنهای تنها
* زمستان را باور نکن، هوابی دوست سردتر از این حرف‌هاست آرسام ـ شیراز
* همه ما فقط حسرت بی‌پایان یک اتفاق ساده‌ایم که جهان را بی‌جهت یک جور عجیبی جدی گرفته ایم بلوط ـ بندرعباس
* عاشق که می‌شوی مواظب خودت باش، شب‌های باقیمانده از عمرت به این سادگی‌ها صبح نمی‌شود الی
* ناصر خسرو: عزیزی تا که داری زر و دینار / چو دینارت نماند آنگه شوی خوار / چو مالت کاست از مهرت بکاهد / زیانت بهر سود خویش خواهد قطره اشک
* مشکل فرصتی است، تا جنس مس وجودت را به طلای ناب تبدیل کنی فاطمه ـ رشت
* زمانی که خاطره‌هایت از امیدهایت قوی‌تر شدند، بدان که دوران پیری آغاز شده است شاهنظری
* من آن ابرم که بارانش رفیق است / همان یوسف که کنعانش رفیق است / مسافر می‌شوم تا آخر عمر / در آن راهی که پایانش رفیق است ترنج
* انجام آنچه را که می‌اندیشی می‌توانی در جسارت، نبوغ و اقتدار نهفته است حمید
* فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست مهری ـ آق قلا
* دلت که شکست سرت را بالا بگیر، تلافی نکن، حواست باشد دل شکسته، گوشه‌هایش تیز است نگین
* کلافه که باشی دلتنگ کسی هستی که نیست و حوصله کسی را نداری که هست مهدی فرهمند
* گاه می‌اندیشم چندان هم مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم، همین بس که کوچه‌ای باشد و باران و خدایی زلالتر از این جان میلاد

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

پایتی ـ ضامنی(دوست داشتن من شبیه باران نیست که گاه می‌آید و گاه نمی‌آید، دوست داشتن من شبیه هواست ساکت اما همیشه)
سمانه فرزانه(آری اگر تنهاترین شوم، باز هم خدا هست)
النا(هنوز هم از بازی کلاغ پر می‌ترسم، می‌ترسم بگویم رفاقت و آرام بگویی پر)
Shoin(حضور گرمت مدتهاست...)
رضوان بهرامیان ـ اندبیل(خدایا قانعم به یادت... پس یادت را از من نگیر)
شبگرد تنها(بعضی وقتها مجبوری توفضای بغضت بخندی، دلت بگیره ولی سکوت کنی)
غلامرضا محمدپور(آرزوی ساده‌ای دارم، اگر نبودم زیر لب بگویی یادش بخیر)
م ـ بندرعباس(هر گاه از غروب بی عاطفه شب خسته شدی به یاد تنها کسی باشی که به یاد توست)
عشق پنهان(یکی بهتر از مرا پیدا کرد و رفت)
سارا(گاهی خداوند درها را می‌بندد و پنجره‌ها را قفل می‌کند)
سید علومتی ـ اراک(تمام زخم‌هایم مرهمش لبهای توست، بوسه نمی‌خواهم، حرف بزن)
آیجان(می‌خواهمت همین بس است. نیازی به بازی کلمات نیست، تو سکوت کن، چشمانت دوستدارم را فریاد می‌زنند)
محبوبه ـ تهران(زمین خوردن چه زیباست اگر هدف خاک پای مادر باشد)
محبوب(خدایا سرده این پایین از اون بالا تماشا کن...)
سومار(عشق یعنی ترس از دست دادن تو)
کیمیا ـ بندرعباس(سوت پایان را بزنید، سادگیم حریف هرزگی زمانه نمی‌شود...)
جوجه(وقتی به دنبال آرزوهایت می‌روی حتماً نگاهی به کوله پشتی‌ات بینداز)
لیلا(دنیا تو با بازی‌هایت سرم را درد آوردی، بگذار بخوابم...)

پاسخ به پیغامها

صامت جان، اگر به عمق قضیه توجه می‌کردیم که این همه آدم غرق نمی‌شدیم، ولی فرشته‌هایی مثل تو باید بدرخشن تا سیاهی‌ها کمتر دیده شن!

یاسی ـ تهران، من سکوت می‌کنم، تا درنیم گشوده برای همیشه بسته بماند!

نیلی جان، نمی‌دونم اگه نازنین‌هایی چون تو نباشن چه باید بکنم!

سمیه فتحی، لیلا، سیمین ذبیحی، نوشته‌های شما فقط مربع مربع می‌آید!

لبیک جان تو درست می‌گی **بعضی‌ها به جای اینکه ناب نوشته ارسال کنن، یا عاشقانه‌ها رو می‌فرستن و یا قصه‌های دلتنگی و غم، با تو موافقم و باور کن بیشتر اونها رو حذف می‌کنم، کاش نازنین‌ها توجه کنن این صفحه فقط ماله نوشته‌های نابه، همین!**

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۴

۱- مرضیه اقبالی- رشت
۲- امیر حسین رجبی- اراک
۳- سودابه صبر کار- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

تملق خوراک ابلهان است ●شکسپیر

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱									■						
۲						■					■				
۳				■			■					■			
۴			■					■					■		
۵		■							■					■	
۶						■				■					
۷	■				■			■			■				
۸				■			■							■	
۹			■										■		
۱۰		■							■			■			
۱۱					■			■			■				■
۱۲						■				■					
۱۳		■					■							■	
۱۴			■					■					■		
۱۵				■					■			■			
۱۶					■					■					
۱۷							■								

افقی:

۱- گیاهی بومی استرالیا با میوه‌ای گرانقیمت- اصول آداب و معاشرت
۲- همواره، دائم- پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت- عیسوی مذهب
۳- بی‌مو- فاش کردن اسرار کسی- تندرست- خاطره
۴- زائو ترسان قدیم- صفتی برای عقرب- تفحص- از چاشنی‌های غذا
۵- طلای سفید- خلاصی، رهایی
۶- برابر- فلز پرمصرف- عزیز
۷- ابزاری در ارتوپدی- دانه معطر- رودی در اروپا- نوعی سبزی کوهی خوردنی
۸- برداشتن محصول کشاورزی- کم عقل- کسی که چیزی را می کوبد
۹- تکرار حرف آخر- پیس- ویتامین انعقادی
۱۰- مرکز تایلند- تنها- سرحد
۱۱- معتاد دوانکشیده- حرف مفت- نت سوم- قدیم، دیرینه
۱۲- از توابع استان اصفهان- سلطان جنگل- خریدار
۱۳- کندن علف‌های هرز- غیر حرفه‌ای
۱۴- دولا، کج- بیماری عفونی از راه زخم- حلّاج رنگ- جای پر درخت
۱۵- چاهی در جهنم- محل سکونت- نت منفی- زنگ، درای
۱۶- واحد وزنی طلای جهانی- هوس حامله- صفتی برای کودکان بازیگوش و شیطان
۱۷- از بیماری‌های ویروسی- کباب پز

عمودی:

۱- نوعی لامپ فلورسنت- اثری مشهور از اسکاروایلد
۲- آرزوها- ادویه معروف- تلخ- دوبینی
۳- جعبه بردهای رایانه_صندوق خانه- قسمتی از دست- نام شطی در سیبری-
۴- غذای آبکی- شوکت- سلاحی پرتابی- واحد تنیس
۵- از توابع استان ایلام- سبزه- خوراک شومینه-
۶- واحد سنجش الکتریسیته- از نوادگان چنگیز مغول- عالم مادی
۷- دست- پول عمان- هجوم- طیب، طاهر
۸- از رودهای مرزی- عدد منفی- لبنیات ساییدنی- تصدیق آلمانی- خالص
۹- آلوده، آغشته- امپراطور خونخوار روم- ترمیم- نشان مفعول صریح
۱۰- تن پوش چهارپا- گیاهی- تبار، دودمان
۱۱- پدید آورنده- ملح- به نوبت
۱۲- یادداشت- اساس، بنیاد- مملکت- شهری مذهبی نزدیک تهران
۱۳- مخفی- نابود- خادم ستور- لطیفه
۱۴- سمت چپ- سیم منفی برق- اصطلاحی در بعضی ورزش‌ها- قایق کوچک
۱۵- رمانی مشهور از نویسنده افغان خالد حسینی- از سازمان‌های وابسته به سازمان ملل متحد

حل جدولهای شماره ۳۶۰۴

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

	شهری در استان مرکزی برد معروف		ستون بدن واحد تنیس		بنیانگذار		کار برجسته ابتدا		تخم مرغ فرنگی عددی یک رقمی		خدمتگزار زیرکی		نسخه اصلی از توابع اصفهان
					جمع وسیله آنتن ماهواره								
		نت سوم چه کسی						دستیار خیس					ابزار نجاری عقرب
			درخت کریسمس بی طاقت			تصدیق انگلیسی خطی در دایره			لنگه چلچله				
				بصیر مرکز گرجستان						مانند پری جمع خبر			تکرار حرف آخر آفت گندم
		پول ژاپن پوز			چای فرنگی گشاده			سیلی ضمیر داخل			واحد سطح ایوانک		
پدر	از دریاها						جاروب کردن فریب						جزیره زردوزی روی پارچه
						بستنی یخی هیدروتراپی							
		مایع حیات عدد ماه			تیر پیکان دار سودای ناله			حرف انتخاب نوعی زغال سنگ				عشق فرنگی رمانی از همینگوی	خدمتکار مرد
			از درختان قوت لایموت						پارچه اموات اعتقاد				
مکانی در مکه مکرمه				جد روح انسانی						انباشته جل			رود آرام علامت جمع
		دریا مزه دهان جمع کن			مکان دست			شعله حرارت			عدد هندسی از حبوب		
							معدل گذری						نشان مورد پسند واقع شدن
			شهر بلقیس										
								رودی در اروپا بوی رطوبت					ماه پاییزی نوعی طلاق
									لوله تنفسی واحد کاغذ روزنامه				
						جنگ				بخشی از پا دشمن			مانند جسر
								طلا مادر زن			خصلت اشاره به دور		
													بارور دوزخ
									دشنام				

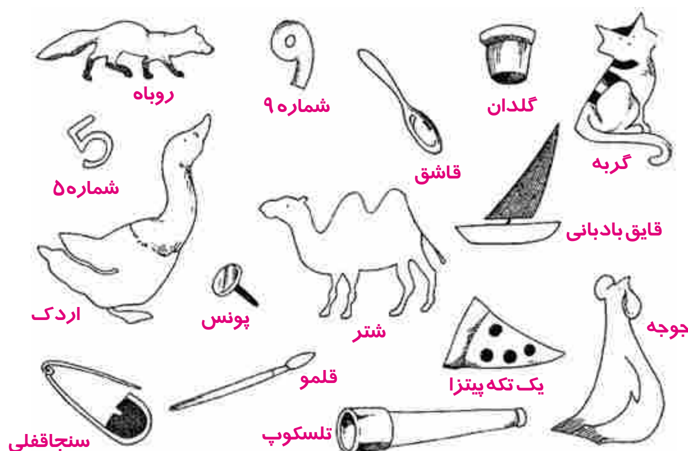
جدول سودوکو ۳۶۱۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۲			
	۳			۴	۷	۶	۵	
	۱	۸					۴	
۳	۹		۲				۱	
							۹	۲
	۸					۷		
۹								
		۷		۶	۱		۳	۴
۱	۴				۵		۸	۶

زیر نظر: سهراب صفادار





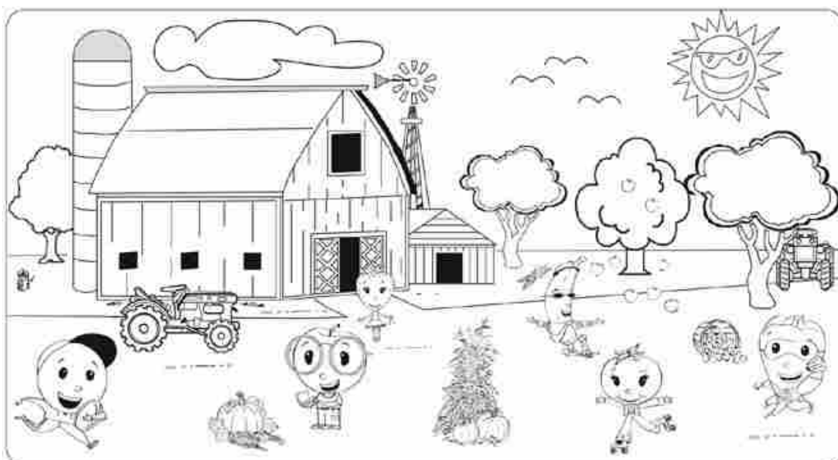
شکلهای پنهان در تصویر سفر در جنگل

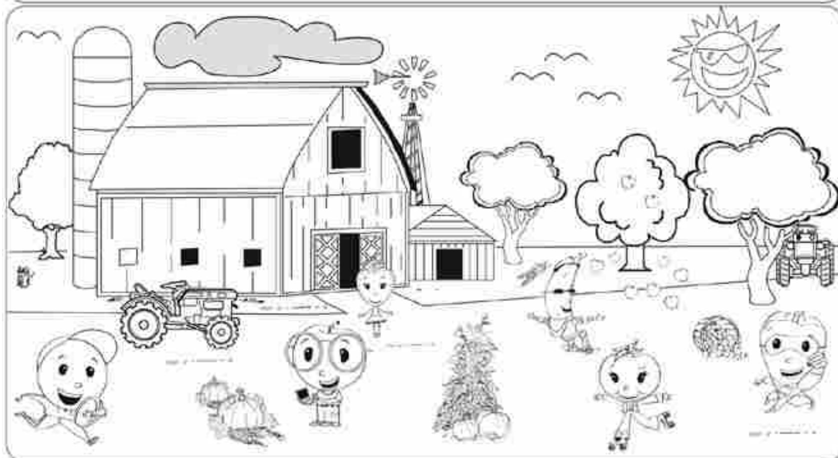
این پسر به همراه سگش در جنگل سفر می کرده که با گنجی قدیمی روبرو می شود. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها جواب صحیح را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





بیست اختلاف در تصویر محله میوه‌ها

اینجا محله میوه‌ها است و میوه‌های مختلف با تیپ‌های مختلف در کوچه و خیابان جمع شده‌اند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می آیند، بیست اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

دنیا سر اسر زیبایی و کمال خداهست، و ما کمتر متوجه می‌شویم
•پاسکال

پاسخها در صفحه ۶۵

لحظه آخر!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

–ببین داداش! تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که من چقدر به گردنت حق دارم. تو شش ساله و من هشت ساله بودیم که مادرمون بخاطر سرطان، از دنیا رفت و تنهامون گذاشت. هنوز آب کفن مادرمون خشک نشده بود که پدرمون با یه عجوزه ازدواج کرد. یادته زیر دست اون زن چقدر اذیت شدیم؟ هر روز کتکمون می‌زد و بعد داغمون می‌کرد که حرفی به بابا نزنیم. تازه وارد پونزده سالگی شده بودم که پدر فوت کرد. اون زن از خدا بی‌خبر سهم‌الارثش رو گرفت و رفت. عمه‌ها و خاله‌ها یه مدتی اومدن پیشمون اما بعدش بهونه گرفتاریای خودشون رو آوردن و به هوای اینکه من بزرگم و می‌تونم از برادرم مراقبت کنم، رفتن پی زندگیشون و ما رو تنها گذاشتن. از همون موقع بود که من شدم تنها مونس و همدمت، هم مادرت و هم پدرت! فکرش رو بکن، خودم به مراقبت و دلجویی نیاز داشتم اما مثل یه مادر بهت می‌رسیدم و تر و خشکت می‌کردم. نیازی به یادآوری سختی‌هایی که اون روزا کشیدیم نیست داداش، چون خودت می‌دونی توی چه وضعیتی بزرگت کردم و خودم پابه‌پات بزرگ شدم. دیگه حواسم به خودم و درس و مشق و مدرسه‌م نبود. تنها امیدم تو بودی. دلم می‌خواست برادرم توی آرامش بزرگ بشه و به جایی برسه. هر چند به لطف ارثی که پدر برامون توی بانک گذاشته بود و عمو هر ماه سودش رو برامون می‌آورد، زندگی بی‌دغدغه‌ای داشتیم، بار سنگین زندگی که روی دوش نحیف من بود، خیلی اذیتم می‌کرد. با این وجود هیچوقت لب به شکایت باز نکردم چون نمی‌خواستم برادرم توی زندگیش کمبودی داشته باشه. یادته داداش؟ ترجیح دادم همه وقت و انرژیم رو صرف تو بکنم. تو در عوض درس خوندی و رشته دلخواهت قبول شدی. رفتی دانشگاه و بعد یه کار خوب پیدا کردی و مشغول شدی. با وجود اینکه فقط دو سال ازت بزرگتر بودم، حس می‌کردم پسرم هستی. پسری که از رشد کردن و به ثمر رسیدنش به خودم می‌بالیدم. من برای تو خیلی زحمت کشیدم داداش. البته قصدم از گفتن این حرفا خدای ناکرده منت گذاشتن نیست. فقط خواستم بهت بگم که من حتی بیشتر از خودت برات خوبی می‌خوام و دوست ندارم توی زندگیت اشتباه کنی!

"اشکان" با انگشت کوچکش گوشه چشمش را خاراند و گفت: "آبجی، فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم چقدر دوستم داری؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم با وجود اینکه کوچیک بودی، چطور بار مسئولیت منو به دوش کشیدی؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم برام فقط خیر و خوبی می‌خوای؟ به خدا همه اینا رو می‌دونم آبجی اما حرف من چیز دیگه‌ست. "مهتا" هیچ عیب و ایرادی نداره. دختر نجیب و باوقاریه. خانواده محترم و خوشنامی داره. مهمتر از همه، خوش قلبه. آخه تو چرا اینا رو نادیده می‌گیری آبجی؟ من نمیگم "شهناز"، دختر همسایه‌مون و تنها دوست صمیمی تو ایرادی داره، نه اما دوست داشتن من مهمترین شرطه. من حسی نسبت به شهناز ندارم اما در عوض مهتا رو سال‌هاست که می‌شناسم و بهش علاقه‌مند شدم. چند سال که با هم توی یک کلاس و دانشگاه درس خوندیم. بعد هم که به توصیه مهتا توی کارخونه پدرش مشغول به کار شدم. خدا شاهده که از چشمام بدی دیدم اما از این دختر ندیدم. واقعاً نمی‌دونم تو چرا توی این چند ماهی که بهت گفتم تصمیم دارم با مهتا ازدواج کنم وازت خواستم بریم خواستگاریش، اینطوری از این دختر بد گویی می‌کنی؟"

روبروی اشکان نشستم، لبخند تلخی زدم و گفتم: "تو بگو چش نیست این دختره؟ همون دفعه اولی که منو باهاش آشنا کردی، توی چشماش یه غرور خاصی دیدم. مطمئن باش اگه با مهتا ازدواج کنی، تا آخر عمرت باید نوکر پدرش باشی و منت بالای سرت باشه که برات کار پیدا کرده. تو می‌تونی این وضعیت رو تحمل کنی؟"

این را که گفتم، اشکان خنده‌ای سر داد سپس گفت: "میگم تو سرت به جایی نخورده آبجی؟ این حرفا چیه می‌زنی آخه؟ بیچاره مهتا اصلاً اهل این حرفا نیست!"

خوب می‌دانستم هیچکدام از حرف‌هایم پایه و اساسی ندارد و همه یک مشت خزعبلات است اما از اینکه اشکان برای ازدواج با مهتا اینقدر پافشاری می‌کرد و مخالفت مرا نادیده می‌گرفت، حرص می‌خوردم. برای همین با ناراحتی از جایم بلند شدم و به هوای عوض کردن چای سرد شده اشکان، در حالیکه به آشپزخانه می‌رفتم، گفتم: "همچین هم که فکر می‌کنی بیچاره نیست این دختره. به وقتش بهت ثابت میشه!"

اشکان که انتظار شنیدن چنین قضاوتی را از من نداشت، حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد.

***

دلیل مخالفتم با ازدواج اشکان و مهتا این سه مسئله بود: اول از این می‌ترسیدم که مهتا برادرم را که جانم به جانش بسته بود، از من جدا کند. دوم اینکه می‌ترسیدم اشکان با ازدواجش دیگر از من حرف‌شنوی نداشته باشد و سومین دلیلی که بیش از همه ازدواج اشکان را برایم بغرنج کرده بود، این بود که خودم هنوز مجرد بودم و دلم نمی‌خواست اشکان که از من کوچکتر بود، زودتر ازدواج کند. من که به سی سالگی رسیده بودم، با اینکه خواستگاران خوبی هم داشتم چون نمی‌خواستم با ازدواج من برادرم تنها بماند. دلم می‌خواست شرایطی پیش بیاید که من و اشکان با دو خواهر و برادر ازدواج کنیم. فقط در این حالت بود که هرگز از هم جدا نمی‌شدیم. راستش از اینکه می‌دیدم اشکان فداکاری مرا نادیده گرفته و بی‌توجه به من و مجرد بودنم تصمیم به ازدواج گرفته، اعصابم به هم می‌ریخت. هر چند در ظاهر این مسئله را به روی خودم نمی‌آوردم، سعی می‌کردم با مخالفت‌هایم او را منصرف کنم. اگر اشکان از عشق مهتا دست می‌کشید و با شهناز ازدواج می‌کرد، من هم می‌توانستم با برادر شهناز که بارها تلویحاً از طریق خواهرش مرا خواستگاری کرده بود، ازدواج کنم. به هر ترفندی متوسل شدم اما نتوانستم مهتا را از چشم اشکان بیندازم و این شد که وقتی اشکان با دلخوری گفت: "آبجی خودت می‌دونی چقدر برات احترام قائلم، با این وجود اما اگه نیای خودم میرم خواستگاری مهتا!..." چاره‌ای

تو عرصه را بر او تنگ می‌کنی که برای خودت باشد، او می‌گریزد که برای خودش باشد

● دکتر هرمز انصاری

جز تسلیم نیافتم و با نارضایتی به خواستگاری مهتا رفتیم. شب خواستگاری اخم‌هایم آنچنان درهم بود که پدر مهتا یکی دو بار با شوخی و خنده گفت: "مثل اینکه اشکان جان خواهرشون رو به زور آوردن خواستگاری!" اشکان که چهره درهم کشیده‌ام را می‌دید، آرام در گوشم می‌گفت: "آبجی، تو رو خدا اینطوری نکن!" و من برای دلخوشی برادرم لبخندی کاملاً تصنعی می‌زدم و زیر چشمی نگاهی غضب آلود به مهتا می‌انداختم. عروسی اشکان و مهتا خیلی زود سر گرفت و آنها زندگی مشترک‌شان را در خانه پدری ما آغاز کردند. اشکان به هیچ عنوان زیر بار اصرار پدر و مادر مهتا که دلشان می‌خواست دخترشان زندگی مستقلی را در خانه‌ای که پدر مهتا به عنوان هدیه عروسی به او داده بود آغاز کند، نرفت و قاطعانه گفت: "تا وقتی خواهرم ازدواج نکرده، ما با خواهرم زندگی می‌کنیم. من توانایی اجاره یه خونه مستقل رو دارم اما اگه این کار رو نمی‌کنم، فقط به این خاطره که نمی‌خوام خواهرم تنها باشه. در ضمن اگه تصمیم گرفته باشه ازدواج نکنه ما تا آخر عمرمون با خواهرم زندگی می‌کنیم!" به این ترتیب بود که اشکان گربه را دم حجله کشت و با گفتن این جمله در شب خواستگاری که: "مهتا خانم باید بدون احترام به خواهرم از هر چیزی برام با ارزش تره!" نقش و جایگاه مرا در زندگی‌اش نشان داد. اشکان را خوب می‌شناختم. می‌دانستم تحت هیچ شرایطی از حرفش برنمی‌گردد. می‌دانستم مهتا در این خانه هر چقدر هم آزار و اذیت شود، محال است اشکان خانه‌ای جدا بگیرد و مرا تنها بگذارد ولو اینکه آن خانه طبقه بالای سرمان باشد! آری، من که از این موضوع با خبر بودم، دقیقاً از همین راه وارد شدم و آزار و اذیت‌هایم را شروع کردم. هر چند مهتا تمام بی‌احترامی‌هایم را تحمل می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد، من از تک و تا نیفتادم و در حالیکه هنوز شش ماه از زندگی مشترکشان نگذشته بود، با نقشه‌ای حساب شده طوری مهتا را از چشم اشکان انداختم که نزدم آمد و با گریه گفت: "کاش به حرفت گوش می‌کردم آبجی. مهتا آبروی منو همه جا برد!" آری، اینگونه بود که با حیله‌گری مقدمات جدایی اشکان و مهتا را فراهم آوردم. وقتی مهتا دفتر طلاق را امضا کرد و اشکان حتی برای خداحافظی با او لحظه‌ای درنگ نکرد، از خوشحالی روی پایم بند نبودم اما لحظه آخر، وقتی مهتا با چشمانی گریان روبرویم ایستاد و گفت: "می‌دونستم از من بدت میاد اما اصلاً فکر نمی‌کردم بخوای این خباثت رو در حقم بکنی. من تو رو واگذار می‌کنم به خدا. مطمئن باش یه روزی همدیگه رو دوباره می‌بینیم و اون روز، روزیه که تو داری تقاص پس میدی!" چیزی در قلبم پاره شد و فرو ریخت. آن لحظه، نگاه مهتا چنان ترسی بر وجودم انداخت که مانندش را تا به آن روز تجربه نکرده بودم. نمی‌دانم چرا، اما آن لحظه حس کردم نفرین مهتا کارگر افتاد!

***

- بابت دخترم که خیالم راحته. با سرافرازی فرستادمش خونه بخت. فقط دلم می‌خواد قبل از مرگم عروسی پسرم رو ببینم داداش!

اشکان همچون روزهای کودکی‌مان، سرم را در آغوش گرفت و با صدایی بغض آلود گفت: "این حرف رو نزن آبجی. چرا اینهمه ناامیدی؟ آخه مگه به خدا و لطف و عنایتش اعتقاد نداری؟" نفس عمیقی کشیدم و با سختی گفتم: "چرا داداش، اعتقاد دارم اما باید واقع بین باشم. خودت بودی و شنیدی دکتر چی گفت. این سرطان لعنتی با یه دوره شیمی درمانی ریشه کن نشد که هیچ، به جاهای دیگه هم سرایت کرد. دلم می‌خواد قبل از عمل جراحی دوم و شروع شیمی درمانی برای "کامیار" زن بگیرم و عروسیشو ببینم. توی دانشگاه با یه دختر آشنا شده. منم یه بار دختره رو دیدم. اسمش "میترا"ست و دختر خوبی به نظر میاد. پدر کامیار درباره خانواده‌شون تحقیق کرده. خوشبختانه موردی نداشتن. برای این هفته قرار گذاشتیم داداش. برای پنجشنبه جایی قرار نذار. به شهناز هم بگو آماده باشه!

بیست و شش سال از ازدواج اشکان و شهناز و من و برادر شهناز می‌گذشت. وقتی اشکان از مهتا جدا شد و یکی دو ماه بعد اعتراف کرد که ازدواجش با مهتا و کار در کارخانه پدرش اشتباه بوده و تصمیم دارد با شهناز ازدواج کند، آتش نگاه مهتا در آخرین باری که دیده بودمش خاموش شد و جایش را به حس پیروزی داد. آری، با بلایی که سر مهتا آورده بودم، او را که جدی‌ترین رقیبم بود، از میدان بیرون راندم و به هدفم رسیدم. اشکان با شهناز ازدواج کرد و من با برادر شهناز! اینطوری اشکان همیشه جلو چشمم بود و مثل سابق مطیع و فرمانبردار. روزها و ماهها و سال‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و هیچ کدام‌مان، نه من و نه اشکان حتی یادی از مهتا نمی‌کردیم و او را کلاً از ذهن و زندگی‌مان پاک کرده بودیم. زندگی‌هایمان خوب بود و هر دو از ازدواج موفقمان راضی و با همسر و فرزندانمان خوشبخت بودیم تا اینکه... تا اینکه ورق برگشت. روزگار روی نامردش را نشان داد. طوفانی سخت و مهیب از راه رسید و طومار خوشبختی‌مان را درهم پیچید. وقتی روبروی دکتر نشستم و او بعد از دیدن جواب آزمایش‌هایم گفت: "شما به سرطان حنجره مبتلا هستین و باید برای از بین بردن بیماری هر چه زودتر درمان رو شروع کنین!" معنای جمله "این دنیا دار مکافات است." را با گوشت و پوست و رگ و استخوان‌هایم، با تمام وجودم حس کردم! آری، فقط آن لحظه بود که به یاد مهتا و گریه‌هایش افتادم. درد من سرطان حنجره نبود. عذاب وجدان هزار بار بدتر از سرطان بر وجودم پنجه افکنده بود و رهایم نمی‌کرد. نه می‌توانستم دردم را با کسی در میان بگذارم و بگویم با مهتا چه کرده‌ام و نه می‌توانستم از کابوس‌های شبانه‌ام رها شوم. بی‌گناهی مهتا را سال‌ها از اشکان مخفی نگه داشته بودم. اگر او بو می‌برد با عشقش چه کرده‌ام حتی حاضر نمی‌شد بعد از مرگم گوشه تابوتم را بگیرد. به همین دلیل برای حلالیت طلبیدن از مهتا تا جایی که می‌توانستم دنبالش گشتم. از هر که فکر می‌کردم شاید خبری از او داشته باشد، سراغش را گرفتم اما هر چه بیشتر می‌گشتم، بیشتر ناامید می‌شدم. مهتا نبود. پدرش سال‌ها قبل کارخانه را فروخته و مدتی بعد از دنیا رفته بود. وجب به وجب شهر را گشتم تا نشانی از مهتا بیابم اما او نبود. انگار دود شده و به آسمان‌ها رفته بود! آری، نتوانستم ردی از مهتا به دست بیاورم. اوضاع جسمی و روحی‌ام روز به روز رو به وخامت می‌گذاشت. شیمی درمانی‌های سنگین و جراحی فایده‌ای نداشت و بیماری هر لحظه، در حال پیشرفت بود. تصور می‌کردم این بیماری و حال و روزم، تقاص نفرین مهتاست. نه به خاطر سرطان بلکه به خاطر عذاب وجدان سنگینی که گرفته بودم و جرات اعترافش را نداشتم. در هر نفسی که می‌کشیدم، آرزوی مرگ می‌کردم و نمی‌دانستم که تقاصی الیم‌تر در راه است؛ تقاص لحظه آخر...

***

- تو دختر این زن رو می‌خوای برای پسرت بگیری آبجی؟

اشکان با دیدن مادر میترا که به استقبالمان آمده بود، این جمله را در اوج عصبانیت گفت و داشت به سمت در خروجی می‌رفت که بازویش را گرفتم و با صدایی لرزان که به سختی از حنجره‌ام بیرون می‌آمد، گفتم: "نرو داداش، سال‌ها در به در دنبال مهتا گشتم و پیداش نکردم اما حالا که دست تقدیر یک بار دیگه و کاملاً اتفاقی مهتا رو سر راهم گذاشته، بمون و حرفامو بشنو. بذار حالا که شهامتش رو پیدا کردم، به گناهم اعتراف کنم و این بار سنگین رو از روی دوشم بردارم!" اشکان مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت: "چی میگی آبجی؟ کدوم گناه؟ کدوم عذاب وجدان؟"

از هیچکس صدا در نمی‌آمد. مهتا با رنگی پریده مثل همان روزی که آن بازی را در آورده بودم، گوشه‌ای ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. دیگر وقتش رسیده بود که زنجیرها را بگسلم و رها شوم. جسم نحیفم را روی مبل انداختم و لب به اعتراف گشودم: "شهناز صمیمی‌ترین دوستم بود. اونم مثل من برای نابود کردن زندگی مشترک اشکان و مهتا هدف داشت. شهناز بارها پیش من به عشقی که نسبت به اشکان داشت، اعتراف کرده بود و تلاش می‌کرد توجه اشکان رو به خودش جلب کنه. وقتی اشکان با مهتا ازدواج کرد، شهناز گفت من ناامید نمیشم و هر طوری شده بالاخره اشکان رو مال خودم می‌کنم. از طرفی من هم که چشم دیدن مهتا رو نداشتم، برای اجرای نقشه شیطانیم از شهناز کمک گرفتم. اشکان رو خوب می‌شناختم و می‌دونستم فقط به یه طریق واقعاً از مهتا زده میشه و اون زمانیه که احساس کنه مهتا بهش وفادار نیست و داره پاشو کج می‌ذاره. تنفر از مهتا چشمامو کور کرده بود. برای همین واسه نابود کردنش، دست روی نقطه ضعف اشکان گذاشتم. اون روز لعنتی، داخل شربت مهتا قرص خواب آور حل کردم و به خوردش دادم. وقتی مهتا گفت آبجی، نمی‌دونم چرا گیجم و خوابم میاد و بعد رفت توی اتاقش و خوابید، منم از خونه بیرون رفتم. حالا نوبت برادر یکی از دوستای شهناز بود که در ازای پولی که بهش داده بودم، وارد عمل بشه. اون جوون معتاد و ولگرد چند دقیقه قبل از برگشتن اشکان از سر کار، با کلیدی که بهش داده بودم، وارد خونه شد. من خونه شهناز بودم و از پنجره انتظار اومدن اشکان رو می‌کشیدم. وقتی اشکان از راه رسید و به سمت خونه

بقیه در صفحه ۶۲

گفتگو: علیرضا سعیدی

مجید اخشابی

موسیقی بی‌برنامه‌تر از آن است که مافیا داشته باشد

بدون تردید نمی توان از نقش موثر مجید اخشابی خواننده کشورمان در شیرین تر شدن مجموعه‌های تلویزیونی چشم‌پوشی کرد؛ مردی که با صدای خود به تیتراژ بسیاری از آثار مطرح تلویزیون حال و هوای دیگری داده است. اخشابی شاید چندان تمایلی به اجرای کنسرت و شوهای مختلف موسیقایی نداشته باشد اما او از پیشقراولان موسیقی پاپ کشورمان یا بهتر بگوییم یکی از مهم ترین خوانندگان نسل دومی موسیقی پاپ پس از پیروزی انقلاب اسلامی است که هم توانسته ذائقه مخاطبان تلویزیونی را بشناسد و هم ذائقه مسوولان را؛ مسوولان سخت گیری که تجربه نشان داده خیلی سخت می توانند به یک خواننده موسیقی آنهم از نوع پاپ اعتماد کنند.

در ابتدای این گفتگو یک تصویر کلی از فعالیت‌های دو دهه اخیر خود به علاقه مندان ارائه دهید؟

خوشبختانه این توفیق نصیبم شده که تحصیلات تکمیلی خود را در رشته دکترای پژوهش هنر ادامه دهم و این برای من فرصت بسیار مغتنمی است که با تمام نظریات و افکار هنری آشنا شوم و جالب اینجاست که هر چه بیشتر وارد این جریان می شوم می بینم که فعالیت در هنر یک کار بسیار عجیب و غریب، غیر قابل تعریف و مسیری بدون نقشه است؛ بر خلاف صنعت که همواره با آمار، ارقام و معادلات، راهبری می شود. در عرصه هنر ما دارای یک پلان یکبار مصرف هستیم که اگر بخواهیم دوباره از پلان قبلی استفاده کنیم کار به جایی نمی رسد.

یعنی می خواهید بگویید که عنوان مافیای موسیقی را در این سالها تجربه نکردید؟

من بیش از دو سه مرتبه در مصاحبه های دیگر هم به این موضوع اشاره کردم که آنچنان با عنوان «مافیای موسیقی» موافق نیستم که بگوییم چنین جریانی رسما در موسیقی کشور ما وجود دارد شاید در سیاست و صنعت این گونه باشد اما هنر مافیابردار نیست. به عنوان نمونه چطور می توان صدایی را که بد است از طریق مافیا به دلها نشاند؟ یا اگر هم با ضرب تبلیغات راهکارهایی را برای معرفی خوانندگان به دست آورد این کار به چه شکل ماندگار خواهد شد؟ من باز هم تاکید می کنم که ذات هنر مافیابردار نیست چون هنر در مجموعه زمان و تاریخ همواره در حال پالوده و غربال شدن است و آنچه را باید بماند، نگه می دارد. موسیقی ما به طور کلی بی برنامه تر از این حرفهاست که یک جریان مافیایی بخواهد روی آن مدیریت کند.

ای کاش یک جریان هوشمند ولو مافیایی در موسیقی کشور مدیریت می کرد آن وقت تکلیف معلوم بود که مسیر ما کجاست؟ خط قرمز ها چیست؟ اما این جریان هم وجود ندارد و مدیریت موسیقی و سیاستهای آن همواره شناور بوده و هیچ گونه نظم، قاعده و قانونی را ندیده که بتواند به عنوان معیار مد نظر قرار گیرد. به همین جهت است که هر اتفاقی ممکن است رقم بخورد که یا در کارها سهولت ایجاد کند یا مانع ایجاد کند که من منکرش نیستم.

خود شما بدون هیچ رابطه‌ای وارد جریان حرفه‌ای موسیقی شدید؟

ورود من به موسیقی بسیار ساده بود. سال ۷۰ بود که من با تعدادی از دوستان نوازنده در تهران آشنا شدم. آن زمان من نوازنده جوانی بودم که در تنکابن و چالوس کار موسیقی می کردم و غیر از تدریس و چند اجرای کوچک فعالیت حرفه ای آنچنانی در موسیقی نداشتم. ما در آن موقع رویا و سودای این را داشتیم که با همان گروه در استودیو آلبومی را تولید کرده و آن را منتشر کنیم. در نهایت موفق به تولید یک اثری شدیم که من در آن اثر به عنوان خواننده نیز حضور داشتم. در ادامه و با رایزنی های زیادی که انجام دادیم این قطعه برای اولین بار تحویل مرکز موسیقی سازمان صدا و سیما و استاد فریدون شهبازیان شد و یادم می آید که آقای شهبازیان با هیبت خاصی که داشتند کار را تحویل گرفت و گفت که فردا برای کسب نتیجه تماس بگیرید. بعد از مدتی آنها با ما تماس گرفتند و اعلام کردند که اثر مورد پذیرش استاد قرار گرفته است. خوشبختانه لطف استاد شهبازیان به قدری زیاد بود که علاوه بر پخش آن در تلویزیون و رادیو اعلام کرد برای انتشار قطعات دیگر آلبوم نیز به ما کمک خواهد کرد. البته بماند که این کار هیچوقت منتشر نشد اما همین روند بود که باعث ورود من به رسانه شد و باعث شد من ۱۰ سال با صدا و سیما همکاری کنم تا آنجا که تیتراژ سریال «گمگشته» رامبد جوان از سیما پخش شد و مردم هم من را شناختند.

به نظر می آید خیلی هم روند ساده ای نبوده است.

روند کاری من همین بود. من جوانی بودم که از شهر تنکابن با اتوبوس به تهران آمدم و به غیر از رختخوابی که برای خوابیدن از شهرستان با خود همراه داشتم چیز دیگری نداشتم. بقیه موارد هم لحظه لحظه تلاش، پیگیری و استمراری بود که در کار داشتم البته در این بین لطف خداوند نیز شامل حال من شد که باعث شد جنس صدای من مورد پسند مردم هم قرار بگیرد. مطرح شدن برای من هیچ گاه اولویت نبود. من ۳۲ سال برای آنچه که می خواهم به آن برسم زحمت کشیدم و تلاش کردم و به طور حتم اگر همه علاقه مندان موسیقی چنین زمانی را بگذارند بدون تردید موفق می شوند.

ما در این سالها با پدیده ای به نام ممنوع الکاری هنرمندان رو به رو بوده ایم که چه بخواهیم و چه نخواهیم یکی از مولفه های پاییزی بودن هوای موسیقی این سالهاست...

چون هیچ برنامه و معیاری در مدیریت موسیقی وجود ندارد ما شاهد شکل گیری چنین پدیده‌ای هستیم. ما طی سالهایی که گذشت هیچ هماهنگی بین دو ارگان بزرگ متولی موسیقی یعنی سازمان صدا و سیما و وزارت ارشاد مشاهده نکردیم. به طوری که خواننده ای می رفت و در رسانه ملی برنامه اجرا می کرد اما آلبوم همان خواننده در وزارت ارشاد مجوز نمی گرفت و حتی به فلان هنرمند اعلام می کنند که ممنوع الکار است. البته که برعکس این قضیه نیز وجود دارد. به همین دلیل من خیلی از نحوه ممنوع الکار کردن هنرمندان فعال در حوزه موسیقی سر در نمی آورم و نمی دانم معیارهای ممنوع الکار شدن خوانندگان چیست؟ البته در برخی موارد هم دیدیم و شنیدیم که همین ممنوع الکاری باعث افتخار برخی از دوستان خواننده می شود که دوست دارند به آنها تبریک هم بگوییم. بنابراین باز هم می گویم که حداقل من این معادلات را نمی فهمم و نمی دانم معیار

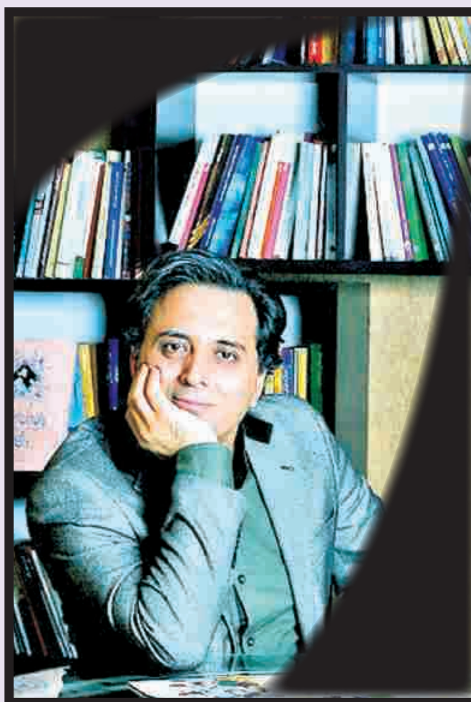
چیست، اما در مجموع بر این باورم که ممنوع الکار کردن هنرمندان کار محترمانه‌ای نیست و اصولا این سوالم در ذهنم هست که چرا هنرمند باید ممنوع الکار شود؟ اعمال این سیاست‌ها بر مبنای تنبیه و یا هر چه که هست، از نظر من سیاست درستی نیست. هنرمند نیازمند گفتگوست. مسوولان برای جلوگیری از ممنوع الکار شدن می توانند حداقل در چارچوب قانون راه را به خوانندگان نشان دهند. متاسفانه در این زمینه هیچ حمایت و هدایتی وجود ندارد و اگر یک خواننده برای یکبار قدم را کج بگذارد سایه‌اش را هم با تیر می زنند.

شما در گفتگویی به بی تربیتی برخی از اهالی هنر اشاره کرده‌اید. منظورتان از این تربیتی که به آن اشاره کردید، چیست؟

متاسفانه طی سالهای اخیر ما با واقعیت بسیار تلخی روبه رو هستیم، اینکه فقط تعداد کمی از دانشجویان رشته موسیقی در دانشگاهها مهارت تولید اثر در بازار را یاد می گیرند. در واقع کاری که در بازار موسیقی ویترین پیدا می کند با کاری که این عزیزان در دانشگاهها راجع به آن بحث می کنند زمین تا آسمان فرق دارد. این بندگان خدا در دانشگاهها یاد می گیرند که کار دانشگاهی انجام دهند بعد که از دانشگاه فارغ التحصیل می شوند می بینند که کار تولیدی شان اقبالی ندارد و متاسفانه هیچ نهاد و ارگانی هم نیست که این شکاف را پر کند. شکافی که همه هنرجویان در آن به سبک دوره باروک موسیقی را یاد گرفته‌اند و در بهترین شرایط ممکن اگر بخواهند خودی نشان دهند باید تنها به کشور اتریش سفر کنند و استعدادهای خود را به مخاطب نشان دهند! در حالیکه باید این واقعیت را بپذیریم که در ذائقه پارچه فروش ما، فروشنده مواد غذایی ما و بسیاری از مشاغل دیگر چه بد چه خوب ذائقه شنیداری موسیقی کلاسیک، جاز و بلوز وجود ندارد که هنرمند بخواهد در دانشگاه آنها را فرا بگیرد و این مشکل مهمی است که به دلیل قاعده مند نبودن و منظم نبودن، شرایط را کمی پیچیده کرده و لازم است نهادی برای تربیت نسلی از هنرمندان که همراه با جامعه خود هستند گام هایی را بر دارد.

متاسفانه هجوم موسیقی های وارداتی و عدم اشراف برخی از نسل های جوان تر به زیبایی شناسی موسیقی ایرانی باعث شده که ما در این سالها از برخی موسیقی های پاپ مدرن بی‌هویت با لهجه‌های لوس پیروی کنیم. زبان و بیان لهجه ها به قدری بدون علم و پیروی کورکورانه از فرهنگ و زبان انگلیسی است که ما فقط از موسیقی آن یک لهجه فارسی می بینیم که چیز دیگری از موسیقی ایرانی به آن اضافه نشده است. همین فضا هم باعث می شود که تمام هجاها به هم ریخته شوند و تبدیل به موسیقی‌ای شود که اصلا به ما تعلق ندارد. این لحن با کمال تاسف در موسیقی ما حاکم شده است به طوریکه صداهای زنانه که بیشتر فاصله صوتی بین مرد و زن را پر می کند به شکل فزاینده در موسیقی ما جریان پیدا کرده که واقعا پیامد خوبی نیست. از سوی دیگر موضوع شعر و ترانه هم اصل ماجر است که واقعا شرایط خوبی ندارد. در حالیکه در ایام قدیم یک اتفاق، یک کشف و یک شهود باعث می شد که شاعر شعری را بسراید اما هم اکنون یک نوجوان ۱۵ ساله هم بدون هیچ تجربه می آید و در قالب به اصطلاح شعر و ترانه در قالب یک نصیحت مفاهیمی را به مخاطب منتقل می کند. البته که بعضی از آنها هم موفقیت هایی را بین مخاطب به دست می آورند؛ در حالیکه ما باید به این نکته واقف باشیم که اینها همه ترسیم فضاهای حسی است و همین که مخاطب با اثر همذات پنداری کوچکی پیدا می کند با خود می گوید که این شعر بهترین اثری است که تا کنون شنیده است و جالب اینکه همین اتفاق که ممکن است مفهوم آن در زندگی همه ما اتفاق بیفتد تبدیل به اثری هنری می شود.

یعنی اعتقاد دارید در کنار موسیقی که تا این حد مورد حمله قرار گرفته مخاطب نیز دستی بر آتش دارد؟



متاسفانه این انتقادی است که من از مخاطبان دارم. من معتقدم مخاطبان فهیم ایرانی نباید حتی ذره‌ای اجازه دهند که هنرمند، شاعر و ترانه سرا یک چیزی را سمبل کند و بعد انتظار داشته باشد که همه برای این اثر دست بزنند. این درست نیست. یک اثر باید در حداقل شرایط ممکن بالاخره یک مفهومی داشته باشد. ما هنوز بعد از گذشت چند صد سال در لابه لای صفحات دیوان اشعار بزرگان ادبیات فارسی هم جستجو کنیم می بینیم بسیاری از این اشعار واقعا کلید رمز موفقیت در زندگی هستند و طوری بیان شده‌اند که گویی شما گنج دنیا و آخرت را با این کلید به دست آورده‌اید در حالیکه در تعدادی از گفته های یک شاعر امروزی که جستجو کنیم دریغ از یک جمله محکم و قابل اتکا و قابل روایت که شکست نتیجه اول و آخر آنهاست.

و در عکس ماجرا مجید اخشابی هم خواننده‌ای است که به فضاهای امیدبخش روی می آورد

حق با شماست من اعتقاد راسخ به این مساله دارم که امید، روحیه نشاط، شادی و انگیزه است که در اجتماع ما بیشترین کارایی را دارد برای همین تا به امروز انگیزه ام این بوده است که موسیقی‌ای بسازم که اگر شما به عنوان مخاطب می شنوید لاقل از آنچه هستید مایوس نشوید. این را هم قبول دارم که می شود وارد فضای ویژه تری شد و برخی از حرف ها را با موسیقی زد. البته من در ساختار سیاسی چنین رویکردی علاقه مند به فعالیت نبوده و نیستم چرا که اعتقاد دارم سیاست با ذات هنر مغایرت دارد و متاسفانه بعضی وقت ها هم هنر را به عنوان ابزار خود قرار می دهد. به هر ترتیب نکته‌ای را که شما گفتید می پذیرم و اعتقاد دارم جا برای کار بیشتر وجود دارد و ان شاءالله اگر عمری باقی باشد در این فضا تامل بیشتری خواهم کرد. البته جا انداختن کاری که حرف تازه‌ای دارد در رسانه ما به مراتب کار سخت و دشواری است حتی خود من که معمولا چارچوب ها را رعایت کردم برخی اوقات با اختلاف نظر های عمده مدیران روبه رو بودم. به همین جهت حرف جدید زدن و از سوی دیگر رصد این تاثیر در بین مخاطب باعث ایجاد یک فیلتر در ذهن مدیر می شود که آن هم پیچیدگی های خاص خود را دارد. کما اینکه من چند کار خوب در رسانه انجام دادم که هنوز پخش نشده و دو سال است که همچنان در نوبت قرار دارد.

چه خوب که این بار برای چند جمله کوتاه هم که شده انتقادی سازنده از سازمانی که در آن فعالیت می کنید، انجام دادید.

قصد من صرفا انتقاد نیست اما رسانه هم برخی از اوقات می آید و کارهای من را برای پخش گلچین می کند، به عنوان نمونه من کاری عاشقانه را برای کشورم انجام دادم که درست یک سال و نیم بعد از تولیدش پخش نشد اما یکباره در فضای انتخابات این کار پخش شد. من گله‌ای از این نحوه پخش ندارم چون صاحب اثر صدا و سیما بود و هر زمان که می خواست، می توانست کار را پخش کند اما بر این باورم که پخش چنین کارهایی که از قبل انجام می شود و بعد بر اساس محاسبه استفاده می شوند کار خوبی نیست. به اعتقاد من همه محورهای هنری یک رسانه نباید بر اساس مناسبات شکل بگیرد. ذات هنر جریانی دارد که رسانه‌ای مانند صدا و سیما باید برای آن یک مسیر قائل شود که متاسفانه این نیست و تصمیمات معمولا مقطعی و مناسبتی است. متاسفانه باید این اعتراف تلخ را بکنم که این ضعف رسانه ماست و همین موضوع هم باعث افت شده است. خود من هم چندین بار به مدیران گفتم که تصمیم های هنری تصمیم‌هایی بر مبنای مناسبت است در حالیکه جلوه گری هنر و بدعت در آن باید مبنای انتخاب باشد.

کسی که به کسی حسد می‌ورزد، دلیل بر آن است که به برتری او اعتراف کرده است

● هراس وال پول

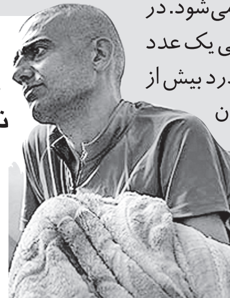
سمیه علیپور

اجرای عمومی بر تخت بیمارستان

این روزها در بیمارستان فیروزگر تهران، روی تختی از تخت‌هایی که بیماران در هر سن و سالی برای تزریق داروهای شیمی درمانی دراز کشیده‌اند، بهرام ریحانی به عنوان یک جوان هنرمند تئاتر برای تسکین درد خود از مسکن استفاده نمی کند. او می گوید: «من عاشق تئاتر هستم و وقتی به تئاتر فکر می کنم و رویای اجرای نمایشی را در ذهنم دارم، حالم بهتر می‌شود. در این چند ماهی که شیمی درمانی می‌شوم حتی یک عدد مسکن هم مصرف نکردم چون هر وقت درد بیش از حد به من فشار وارد می کند، با فکر کردن به تئاتر درد را آرام می کنم.» ریحانی که صدایش سرشار از امید است، نمایشنامه «رستاخیز ملائک» را برای اجرا در جشنواره تئاتر شهر ارائه داده و قصد دارد به عنوان بازیگر نیز در این نمایش روی صحنه برود. وی این نمایشنامه را در تمام دوره‌ای که برای شیمی درمانی روی تخت بیمارستان بوده نوشته است. «روزی ۴ تا ۵ صفحه از این نمایشنامه را می نوشتم و فقط زمانی که درد زیاد می شد، دست از نوشتن بر می داشتم. رویای اجرای این تئاتر و نقشی را که در آن بازی خواهم کرد، روزی ۱۰۰ بار در ذهنم مرور می کنم. هر روز با نقش مورد نظر در ذهنم روی صحنه می روم و وقتی این کار را می کنم، حالم بهتر می‌شود».

ریحانی این جملات را می گوید و امید به صحنه رفتن و ایفای نقش در صدا و کلامش موج می زند.

این هنرمند جوان پانتومیم زمانی که از زبان پزشک معالج خود شنیده که مبتلا به سرطان شده، اشک از چشمانش سرازیر شده بود. وی درباره آن زمان و اتفاق می گوید: «دکتر به من گفت که گریه نکن و خود را نباز چون باعث می‌شود که نتوانم به درستی روند درمانی را برایت اجرا کنم. به دکتر گفتم که قول می دهم ۶ ماه بعد این بیماری صعب العلاج را شکست بدهم تا شما در کلاس‌های دانشگاه درباره من و پیروزی‌ام بر بیماری برای شاگردان‌تان صحبت کنید.» ریحانی که روند درمانی پر هزینه‌ای را طی می کند با صراحت می گوید: «من از کسی توقع پول و کمک مالی ندارم و به هیچ مدیری هم نامه ننوشتم و تقاضای آن را ندارم که به کشوری دیگر اعزامم کنند. اما از دوستان و هنرمندان می‌خواهم که برای اجرای نمایش «رستاخیز ملائک» کمکم کنند چون توان فیزیکی لازم برای کارگردانی و همچنین انتخاب بازیگر را ندارم. اجرا و بازی در نمایش «رستاخیز ملائک» رویایی است که دوست دارم تجسم پیدا کند. هدفم از ارائه این کار به جشنواره تئاتر «شهر» دریافت جایزه یا پول نیست بلکه می خواهم وقتی روی صحنه رفتم و نمایش تمام شد به مخاطبان بگویم که من بیماری سرطان را شکست دادم. اجرا و بازی این نمایش برای من مهر پایانی بر بیماری است».



«من از کسی توقع پول و کمک مالی ندارم و به هیچ مدیری هم نامه ننوشتم و تقاضای آن را ندارم که به کشوری دیگر اعزامم کنند. اما از دوستان و هنرمندان می‌خواهم که برای اجرای نمایش «رستاخیز ملائک» کمکم کنند

محکوم به جرم خاطره‌سازی

مفتح نرسیده به زیر گذر سعدی... نرسیده به چهار راه مخبرالدوله... و خیابانی به پهنای قدم‌های بزرگان سینمای ایران که از دهه ۴۰ تا همین دهه ۹۰ وارد کوچه بوربور شدند و پا به لابراتوار **فیلمساز** گذاشتند؛ محلی که بیش از ۳۷۰ فیلم سینمای ایران از «مغولها» و «غریبه و مه» و «باغ سنگی» تا «اجاره‌نشین‌ها» و «کانی مانگا» و «شاید وقتی دیگر» و تا همین چندی پیش «مرهم» و «سعادت آباد» مراحل فنی را در آنجا پشت سر گذاشتند. یکی دو ماه که به جشنواره مانده بود دیگر کمتر سینماگری بود که فیلمی در جشنواره داشته باشد و راهی این لابراتوار نشود. از رضا میرکریمی که چند سال قبل برای «یه حبه قند» همراه حمید خضوعی ابیانه به لابراتوار می رفت تا بهرام بیضایی و پرویز کیمیاوی و مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی که سال‌ها قبل مسیر مفتح جنوبی و لابراتوار را پیش می گرفتند. امسال باز هم کیمیایی در جشنواره فیلم دارد، داریوش مهرجویی هم با «اشباح» می آید و میرکریمی و احمدرضا درویش و رخشان بنی‌اعتماد هم هستند، اما کسی دیگر راهی فیلمساز نمی شود چون سینمای ایران یک گام به جلو برداشته و سیستم اکران در جشنواره قطعا دیجیتال خواهد بود و لازم نیست دیگر فیلمسازان مانند کارگردان فیلم «میکس» آن همه سختی را برای خارج کردن فیلمشان از لابراتوار متحمل شوند. هیچ کس به اندازه دست اندرکاران و مسئولان لابراتوار فیلمساز بعد غم انگیز این تحول را درک نمی کند. بیژن جباری مدیرعامل شرکت فیلمساز زمستان ۹۲ را در فضای سوت و کور شرکت خود آغاز کرد، مقطعی که به گفته خود او حیاط شلوغ بود و فیلمسازان می آمدند و اصلا وقت و فرصت خالی نبود. اما در زمستان ۹۲ فرصت خالی بسیار بود، فرصتی که می توان بخشی از آن را به مرور خاطرات گذشته اختصاص داد؛ زمانی که حیاط شلوغ بود و حیات وجود داشت. او که از ۲۸ سال قبل در این شرکت بوده می گوید: «از ۲۸ سال قبل تا همین یکی دو سال پیش قبل از جشنواره فیلم فجر اینجا غلغله بود، اما وضعیت در سال ۹۲ روشن بود، همین که قرار شد سیستم پخش دیجیتال باشد، ما بیکار شدیم و لابراتوار تعطیل شد.» «فیلمساز» سال ۹۱ هم در آستانه جشنواره تقریبا همین وضعیت را داشت. جباری می گوید: «جشنواره ۹۱ را هم تقریبا همین طور گذراندیم. البته تک و توک زمان اکران فیلم‌هایشان برخی مراجعه کردند و خواستند فیلمشان روی نسخه ۳۵ کشیده شود، دلیل آن هم دیجیتال نبودن سیستم پخش همه سالن‌های سینما بود، اما این بار تمامی سالن‌ها فیلم‌ها را به صورت دیجیتال پخش کردند این یعنی تعطیلی دائمی استودیو فیلمساز.» بیش از ۵۰ نفر در فیلمساز کار می کردند، همان کسانی که گاه نامشان در عنوانبندی پایانی فیلم‌ها آمده و زمانی هم شاید تشکری از آنان شده باشد، اما همان‌ها دیگر برای رنگ بهتر و زودتر آماده شدن فیلم‌ها کاری نمی توانند انجام دهند و دیگر یادی از آن‌ها در فیلم‌ها نمی‌شود. جباری می گوید: «تشکیلات ما سال‌ها ۵۰ همکار داشت که همه قبل از جشنواره روزهای سخت و پرکاری را می گذراندند، سال‌های پرکار و شلوغ همه را سرگرم می کرد و بعد از جشنواره بود که همکاران فرصتی برای استراحت به دست می آوردند، اما جشنواره سال ۹۲ به دلیل کم بودن کارها با حضور دو سه نفر از دوستان تمامی کارهایی که هر از گاهی به ما ارجاع داده می‌شد، به نتیجه رسید.»

نمی‌توانیم بپذیریم

معمولا در بزنگاه تغییر آن گروهی برنده‌اند که زودتر از سایرین خود را با تغییرات همراه کنند، وگرنه ماندن روی محور قدیمی، نتیجه‌ای جز قرار گرفتن در حاشیه به همراه نخواهد داشت. دلیلی که جباری برای خودداری از تغییر کاربری لابراتوار مطرح می کند، این است: «کار ما پرنسیپ خود را دارد. حاضر نیستیم از آن جایگاهی که داشتیم پایین بیاییم. ما در فیلمساز کاری را انجام می دادیم که هر کسی در خانه خود نمی توانست انجام دهد، اما این سیستم دیجیتال شکلی از کار است که هر کسی در خانه خود می تواند انجام دهد و من نمی توانم بپذیرم ما کاری در این حد و اندازه انجام دهیم.» او البته این نگاه خود را مقابله با تکنولوژی نمی داند: «این را می دانم که در دنیا همه چیز به سمت دیجیتال رفته و حتی بسیاری از کارها در دفاتر فنی فیلم با روابط انجام می‌شود، مشکلی با این روند ندارم، اما معتقدم ما سال‌ها کار دیگری انجام دادیم و حالا نیازی به تغییر کارمان نمی بینم... فعلا سرمایه ما خوابیده و وضعیت تغییری نخواهد کرد...»

«از ۲۸ سال قبل تا همین یکی دو سال پیش قبل از جشنواره فیلم فجر اینجا غلغله بود، اما وضعیت در سال ۹۲ روشن بود، همین که قرار شد سیستم پخش دیجیتال باشد، ما بیکار شدیم و لابراتوار تعطیل شد.»

شرکت فیلمساز با آن ساختمان قدیمی و تجهیزاتی که روزی حیات سینمای ایران به آن‌ها وابسته بود و امروز دیگر کاربردی ندارد، در گوشه‌ای از خیابان مفتح جنوبی تبدیل به یک خاطره می‌شود تا شاید روزی باز هم محل عبور بزرگان سینما باشد.

سینماها بعد از افطار نیم بها

سخنگوی شورای صنفی نمایش از ادامه اکران فیلم‌های سینمایی در شب‌های ماه مبارک رمضان تا هر زمان که مخاطب وجود داشته باشد، خبر داد. **غلامرضا فرجی** سخنگوی شورای صنفی نمایش با بیان این مطلب که طرح ویژه ماه مبارک رمضان سینماها از اول همین ماه اجرایی می شود، گفت: در این طرح بلیت سینماها بعد از افطار نیم بها می شود. البته سینماها می توانند تا بعد از پایان سانس نمایش فیلم‌های روی پرده، فیلم‌های دیگری را اکران کنند. طرح ویژه اکران در ماه مبارک رمضان هیچ تفاوتی با سال گذشته ندارد و سینماها تا هر زمان از شب که مخاطب داشته باشند می توانند فیلم‌های خود را به نمایش بگذارند. تنها تفاوت، تغییر نام این طرح است که از طرح **«اذان تا اذان»** به طرح «ویژه ماه مبارک رمضان» تغییر نام داده است. طرح «اذان تا اذان» از چند سال پیش تا کنون در ماه مبارک رمضان و در سینماها اجرا می شود. این طرح با هدف جذب مخاطبان به سینما در طول ماه مبارک رمضان اجرایی شد و فیلم‌های پرفروش سال‌های گذشته و همچنین فیلم‌های خاطره انگیز سینمای ایران طی ۳۰ سال گذشته به نمایش گذاشته می شد. این طرح معمولا با استقبال خوبی از سوی سینمادوستان همراه بود اما در سال جاری این طرح به طرح ویژه ماه مبارک رمضان تغییر نام داده است.

محمدرضا شجریان چگونه شوالیه شد؟



محمدرضا شجریان در حالی نشان «شوالیه» دولت فرانسه را از دست سفیر این کشور در ایران گرفت که در میان جمعی از فرهیختگان ایران و فرانسه؛ خود را «خادم ملت ایران» خواند. عصر روز دوشنبه، دومین روز از تیرماه ۱۳۹۳ خورشیدی سفارت فرانسه میزبان میهمانان عالیقدری از اهالی فرهنگ‌وهنر ایران بود. «برنوفوشه» سفیر و نماینده دولت فرانسه در تهران که میزبان این مراسم بود پیش از اهدای نشان «شوالیه» با اشاره به تاریخچه زندگی محمدرضا شجریان از زمانی که در مشهد بود از استادان او یعنی احمد عبادی و مهرتاش نام برد. «فوشه»؛ زندگینامه شجریان را به فرانسوی روایت می کرد و مدیا کاشیگر مترجم رسمی سفارت، سخنان وی را به فارسی ترجمه می کرد. محمدرضا شجریان بعد از دریافت نشان «شوالیه» با تشکر از سفیر فرانسه، ضمن سخنان کوتاهی، خود را «خادم ملت ایران» خواند و گفت: خوشحال و سپاسگزارم که این نشان را نماینده دولت فرانسه در ایران به من اهدا کرد. محمدرضا شجریان در حالی این نشان را دریافت می کند که پیش از این در سال ۱۳۷۸ موفق به دریافت جایزه «پیکاسو» وزارت فرهنگ فرانسه و دیپلم افتخار سازمان «یونسکو» در پاریس و نیز جایزه معتبر «گرمی» شده بود. روزنامه ونکوورسان او را یکی از مهمترین هنرمندان موسیقی جهان توصیف کرده است. محمدرضا شجریان، هم‌اکنون رییس شورای عالی خانه موسیقی ایران و از بنیانگذاران گروه شهناز است. او شیوه‌های آوازی اقبال‌السلطان، تاج اصفهانی، میرزاظلی، ادیب خوانساری و حسین قوامی را دنبال کرده و شیوه خودش را بنیان گذاشته است. شجریان در آستانه انقلاب اسلامی با همراهی هنرمندانی چون محمدرضا لطفی، حسین علیزاده، کامکارها و شهرام ناظری گروه چاووش را راه‌اندازی کردند. این گروه خالق مشهورترین آثار موسیقی ایران چون «ایران ای سرای امید» است.

مسابقه فوتبال ایران و استرالیا روی صحنه تئاتر

سجاد افشاریان نویسنده، بازیگر و کارگردان تئاتر گفت: در حال تمرین و آماده‌سازی نمایش «ایران –استرالیا» هستم که قرار است از ۱۰ مرداد تا ۱۵ شهریور ماه در فرهنگسرای ارسباران روی صحنه برود. این نمایش حاصل برگزاری کارگاه آموزشی چهار ماهه با عنوان «از ایده تا اجرا» است که مدتی قبل در دانشگاه هنر برگزار کردم. این کارگاه آموزشی از ایده‌پردازی آغاز شده و تا اجرای یک اثر نمایشی ادامه پیدا کرده است. در این کارگاه بچه‌ها به چهار گروه کارگردانی، طراحی، بازیگری و نمایشنامه نویسی تقسیم شدند تا ایده شکل گیری و اجرای نمایش **«ایران ـ استرالیا»** را به سرانجام برسانند. پایه اصلی روایت در این نمایش بازی ایران و استرالیا است که در حاشیه آن شادی های عمومی مردم ایران مورد بررسی قرار می گیرد. در واقع در این نمایش در خلال بازی ایران و استرالیا که منجر به صعود ایران به جام جهانی ۹۸ فرانسه شد، شاهد ۱۰ اپیزود با داستانها و موقعیتهای مختلف هستیم که در آنها شادی های اجتماعی در ایران مورد توجه قرار می گیرند. در اجرای این نمایش به اصول و قواعدی که معمولا در اجرای یک تئاتر مورد توجه قرار می گیرد، پایبند نبوده ام.

آیا سازها ساکت می‌شوند؟



ماجرا ظاهرا از یک ابلاغیه شفاهی آغاز شد. رییس سازمان فرهنگی و هنری شهرداری تهران، به فرهنگسراها دستور داده بود از برگزاری کلاس‌های موسیقی پرهیز کرده و آنها را تعطیل کنند. در واقع شهاب مرادی، کاری را انجام داد که پیش از آن خوراکیان مدیر اسبق سازمان فرهنگی و هنری شهرداری موفق به انجام آن نشده بود. اگرچه او توانست برگزاری کنسرت در فرهنگسراها را ممنوع کند و با اعمال تفکیک جنسیتی در کلاس‌های موسیقی صدای خیلی‌ها را دربیاورد. چرا که بر اساس این مصوبه آموزش دهنده و هنرجو هر دو جنس می‌بودند و مثلا تدریس موسیقی توسط آقا به یک خانم ممنوع بود. اما این ابلاغیه شفاهی تیر خلاص را زد. خانه موسیقی دست به دامان شورای شهر شد. اعضای هیات مدیره خانه موسیقی با دعوت از **عبدالحسین مختاباد** به خانه موسیقی از او خواستند در این زمینه کاری بکنند. مختاباد هم با طرح این موضوع در صحن علنی شورای شهر و تذکر به ایم که

[illegible] باشند و این کلاس‌ها بخشی از سرویس‌هایی است که فرهنگسراها به مردم می دهند. شهرداری به این تذکر جواب نداده و به همین دلیل تذکر و سوال رسمی از شهردار تهران در همین باره را مطرح و به هیأت‌رئیسه شورا ارایه کردم.»

اگرچه شهاب مرادی در یکی از سایت‌های اجتماعی گفت که رسانه‌ها از این اقدام و حرف‌های او برداشت غلطی کرده‌اند و او به دنبال آموزش آکادمیک موسیقی در فرهنگسراهاست اما آنچه که به هر حال واقعیت داشت، کلاس‌های تعطیل شده، هنرمندان بیکار و خیل عظیم نوجوانان و جوانانی بود که با شروع تابستان خیال ثبت‌نام در یک کلاس موسیقی را داشتند. حالا معاون هنری سازمان فرهنگی، هنری گفته دوره‌های آموزشی تخصصی موسیقی در فرهنگسراها پس از اصلاح، ساماندهی وضعیت و البته با نگاه حرفه‌ای، رویکرد پژوهشی و نگرش تکمیلی به حوزه آموزش بازطراحی و اجرا می‌شود. **امیر عبدالحسینی** با اشاره به بازنگری و ساماندهی نظام آموزش موسیقی در فرهنگسراهای پایتخت گفته: «از آنجا که ساماندهی بخش آموزش موسیقی در فرهنگسراها حین اجرا آسیب‌پذیر است مقرر شده فعلا ثبت نام انجام نشود.» او همچنین خبر از تعامل با مدیریت آموزش ارشاد به عنوان متولی سیاست گذاری آموزش‌های آزاد هنری، داده و گفته با بیش از ۲۰۰ آموزشگاه تخصصی هماهنگی شده است. نگاه علمی و مدرسه‌ای به آموزش، جذب هنرجوی هدفمند و استانداردسازی سیستم آموزش، از دیگر عناوینی است که معاون هنری این نهاد به عنوان برنامه‌های ضروری در مسیر ساماندهی وضعیت آموزش هنر در فرهنگسراها نام برده و همچنین گفته: اگر به جای ۲۰۰ کلاس بی کیفیت، ۲۰ کلاس مناسب داشته باشیم، می‌توان گفت برای موسیقی کاری کرده‌ایم. با این حال، هنوز معلوم نیست که طرح ساماندهی کردن آموزش موسیقی در فرهنگسراها، چرا باید از حذف یکباره آموزش موسیقی آغاز شود؟

آن کس که به آموختن، کوشش و گوشش به دانش نیوشا است، امیدوارترین کسان است

بزرگمهر

قصه یک آه

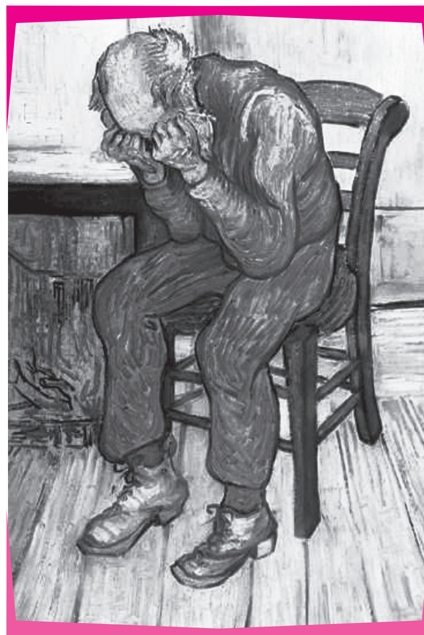
مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه کریم خاوری است: دریغ از قاصدکی که حتی خبر بدی بیاورد برایش!

قسم به جبر که از اختیار می‌ترسم!

آهی که می‌خواهم برای شما تعریف کنم، خشتِ اولش در اوایل دهه‌ی شصت گذاشته شد. به گمان من سرنوشت حیرت‌انگیزی که "کریم خاوری" با آن روبه‌رو شد، در همان شبی نوشته شد که برادرِ کریم در تصادف کشته شد و زنی و پسرخوانده‌ای یک ساله و حقوقی متوسط به ارث گذاشت. والبته اگر آن شب پوشکِ بچه تمام نشده بود و برادر کریم برای خریدن پوشک نرفته بود، یا اگر به جای این که از عرض خیابان بگذرد، از پلی که صد متر دورتر بود، می‌گذشت، تصادف نمی‌کرد و سرنوشت کریم هم عوض نمی‌شد. حوادث، زنجیروار به هم گره خورده‌اند. مثلاً اگر آن شب باران نمی‌بارید، شاید ماشینی که ناگهان برادر کریم را وسط خیابان دید، می‌توانست فرمان را کنترل کند. وحتی اگر آن راننده آدم باانصافی بود و برادر کریم را به بیمارستانی که همان نزدیکی‌ها بود، می‌رساند، شاید زنده می‌ماند. به هر حال، او کشته شد و کریم ماند و زن برادرِ مرحومش و پسر یک ساله‌ی آن زن و یک دنیا گرفتاری. کریم می‌توانست بگوید به من چه و آن دو را به روستایشان که در اصفهان بود، ببرد و به خانواده‌ی زن برادرش تحویل بدهد مخصوصاً که آن پسر یک‌ساله، از ازدواجِ قبلی آن زن بود و با خانواده‌ی کریم خاوری نسبت خونی نداشت اما کریم به هزار و یک دلیل این کار را نکرد و با این که تمام فامیل‌هایش مخالف بودند که سرپرستی این زن و بچه را به عهده بگیرد، آستین بالا زد و آن دو را پناه داد. خانه‌ی آنها در خاوران بود. کریم تصمیم گرفت به جایی دورتر کوچ کند و از زخم‌زبان‌های فامیل و اهل محل خلاص شود. "زینب" و "کوروش" را برداشت و بی آن که به کسی آدرسی بدهد، در کوچه مشکی که در خیابان استخر، نزدیک میدان قزوین بود، خانه‌ی محقری کرایه کرد که حیاطی کوچک و سه اتاق داشت. کریم یک موتور یاماهای ۱۲۵ داشت که پشتش باربند بسته و وانت کوچکی برای خودش ساخته بود. از صبح زود در کوچه پسکوچه‌های بالای شهر می‌گشت و تا شب سه چهار باروانتش را از ضایعاتی که مردم دور ریخته بودند، پر می‌کرد و به گاراژی که در خیابان خاکی بود، می‌برد و می‌فروخت. واین شد زندگی کریم و آن زن و بچه. تا جایی که یادم می‌آید، همه، آنها را از خود رانده بودند. خانواده‌ی کریم می‌گفتند لابد کریم به زینب نظری دارد که خودش را وقف او و بچه‌ی او کرده. حتی می‌گفتند زینب جادو بلد است وگرنه محال بود برادر کریم با او ازدواج کند. شوخی نیست! هم مطلقه بود، هم در شب عروسی، پسری شش ماهه داشت. آنها زینب را نفرین می‌کردند که اگر خودش در روز روشن برای بچه‌ی نحسش پوشک تهیه کرده بود، این اتفاق نمی‌افتاد. این موضوع او را در چشم همه گاوِ سیاه کرده بود. از اولش هم غیر از کریم، بقیه‌ی اعضای خانواده از زینب بدشان می‌آمد. پس از آن حادثه، کریم را هم طرد کردند زیرا می‌گفتند می‌خواهد با زینب ازدواج کند و خودش را هم مانند برادر جوانمرگش بدبخت کند. کریم همه جا انکار کرده بود و سوگند می‌خورد که با زینب هیچ صنمی ندارد غیر از این که همسر بیوه‌ی برادر اوست. کوروش هم که طفلی یک ساله است و گناهی ندارد و برادر مرحومش او را مثل پسر خودش دوست داشت پس نارواست که آنها را به امان خدا رها کند. حقیقتش را بخواهید، زینب و کوروش غیر از کریم هیچ پناهی نداشتند زیرا خانواده‌اش با ازدواج اولش مخالف بودند. حق هم داشتند چون شوهر اولش او را با نوزادی یک ماهه طلاق داده بود. با ازدواج دومش هم مخالف بودند. می‌گفتند ساعت دیده‌اند، نحس آمده. وحالا اگر می‌فهمیدند شوهر



دوم زینب هم با مرگ خودش او را تنها گذاشته، چه سرزنش‌ها که نمی‌کردند. اوضاع آشفته‌ای بود. انگار همه‌ی زنجیره‌های سرنوشت، حلقه به حلقه‌ی هم داده بودند، تا کریم و زینب و کوروش در یک سرنوشت شریک باشند اما عالم و آدم می‌دانستند که این طوری نمی‌شود. عرف اجازه نمی‌داد که زنی بیوه و جوان با برادرِ شوهرِ مرحومش در یک خانه زندگی کند.

روزی به کریم گفتم: "اگه زینب رو عقد نکنی، برات دردسر میشه." به سبیل و دهانش دست کشید و با درنگ گفت: "اگه این کار و بکنم، حرف خونواده‌م درست درمیاد که از اولش می‌گفتن لابد به زینب نظر دارم اما هر کی ندونه، خودم و خدای من می‌دونیم که غیر از این که دلم واسه زینب و کوروش سوخته، هیچ نظر دیگه‌ای ندارم." گفتم: "سه ساله که تو رو می‌شناسم. نحوه‌ی حرف زدنت درباره‌ی زینب از دو سه ماه پیش تا حالا عوض شده." جابه‌جا شد و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "منظورت چیه؟" گفتم: "قبلاً حرفت فقط این بود که به زینب علاقه‌ی خاصی نداری ولی حالا داری میگی اگه باهاش ازدواج کنی، خونواده‌ت آشوب می‌کنن... و این یعنی اگه با خونواده‌ت مشکلی نداشتی، زینب رو عقد می‌کردی." واکنشی که نشان داد، برایم بسیار غیرمنتظره بود. انگار حرف من سنگی بود که شیشه‌ی قلبِ رازدارش را شکست. مثل ابر بهار گریه کرد و چند دقیقه اشک ریخت. گذاشتم تا جایی که اشک دارد، گریه کند. وقتی که گریه‌ها به آه‌های بی‌اختیار تبدیل شدند، گفتم: "اگه زینب رو دوست داری، بگو! من می‌تونم تو رو درک کنم. زینب یه زن بیوه‌س که دو ماهه عدّه‌ش تموم شده. از نظر شرع و عرف هیچ اشکالی نداره باهاش ازدواج کنی تازه ثواب هم داره." صورتش را با دست‌هایش پوشاند و گفت: "خجالت می‌کشم... تو رو خدا نگو!" و تعریف کرد که در همین دو ماه دلباخته‌ی زینب شده. وهزار و یک سوگند غلیظ خورد که تا دو ماه پیش هیچ حسی غیر از ترحم به زینب نداشته ولی پس از این که زینب به او اظهار علاقه کرده، چهارستونِ لوطی‌گریِ کریم لرزیده بود. می‌گفت:

"دو ماه پیش بعد شام برام چای ریخت و گفت آقا کریم اینجوری نمیشه زندگی کنیم. اگه در و همسایه بفهمن زن و شوهر نیستیم، حرف و حدیث درمیارن. بهش گفتم ما که با هم صنمی نداریم. به کسی چه ربطی داره؟ گفت اوناز کجامی دونن شما آدم مسلمون و حلال حروم شناسی هستی؟ بهش گفتم دیگه از این حرفا نزن. به کسی ربط نداره. گریه کرد و گفت: "آقا کریم بذار حرف دلم رو بزنم. من به شما دل بستم." این حرفش و حرفایی که روزای بعد زد، قلبم رو لرزوند ولی هیچ بروز ندادم و اخم کردم و گفتم "اگه باز م از این حرفا بزنی، می‌فرستمت خونه‌ی بابات!" اما چه کنم با این دلِ بی‌صاحب که عین دریا موج برداشت و خاطرخواش شدم ولی به معصومیت چهارده معصوم قسم می‌خورم که حتی نیم نگاه ناپاک بهش ننداختم. صبح زود از خونه می‌رفتم و دیروقت برمی‌گردم و

میرم تو اتاقم و خودم رو به خواب می‌زنم."

به او پیشنهاد کردم حالا که با خانواده‌اش قطع ارتباط است، لازم نیست درباره‌ی ازدواجش با آنها حرفی بزند. زیر بار نرفت. استدلالش این بود که نمی‌شد ازدواجش را از دیگران پنهان کند زیرا اگر زینب ازدواج می‌کرد، سهمش از حقوق شوهرش قطع می‌شد و در اداره‌ی مرحوم برادرش آنقدر آشنا و فامیل داشتند که خبر ازدواج زینب خیلی زود سرِ زبان‌ها می‌افتاد. قرار شد با هم به محضری که در سه راه آذری بود، برویم و پرس و جو کنیم. دفتردار آنجا پیشنهاد کرد: "می‌تونین عقدِ موقت کنین. این جوری چیزی توی شناسنامه ثبت نمیشه."

کریم پس از عقد مدت بیشتری در خانه می‌ماند بنابراین گاهی به من هم که روبه‌روی خیابان خاکی، دکان اوراقی موتور داشتم، سر می‌زد. حالش خوب بود. احساس خوشبختی می‌کرد و تنها نگرانیش این بود که مبادا خانواده‌اش از عقدش چیزی بفهمند. برایش خیلی سخت بود که گریبانش را بگیرند و بگویند "تو از همون اولش به زینب نظر داشتی و به خاطر هوس خودت، با خونواده‌ت قطع ارتباط کردی". اگر چنین می‌گفتند، هیچ جوابی نداشت. به او دلداری دادم که وقتی که صاحب فرزندی شدی و او را به پدر و مادرت نشان دادی، گذشته را از یاد خواهند برد.

مأموریت شش ماهه‌ی من با خودم که برای نوشتن یادداشت‌های رُمانِ "خاکی نشینان" به آن منطقه رفته بودم، تمام شد و چون آخر قصه‌ی خاکی نشینان غیرمنتظره و دردناک از آب در آمد، موتورهای اوراقیِ دکانم را به قیمت ارزان به یکی از اوراقچی‌ها فروختم و به محله‌ی خودم برگشتم. بعدش هم اتفاق‌های دیگری افتاد و برای مدتی از تهران به روستاهای مرزهای غربی رفتم و از کریم بی‌خبر ماندم. وقتی هم که به تهران برگشتم، هیچ رد و نشانی از کریم ندیدم زیرا محله‌ی آنها را از خیابان قزوین تا شیر و خورشید (هلال احمر) و از کارگر تا استخر درهم کوبیده بودند و پارک بزرگ رازی را ساخته بودند. سال‌ها گذشت... کریم و سرنوشتش در خاطراتم بایگانی بود و خاک فراموشی می‌خورد بنابراین دیگر به یادش نمی‌افتادم تا این که چند روز پیش برایم پیامکی آمد. کریم بود. پرسیدم در این هزار سال کجا بوده و چه شده سراغی گرفته؟ قرار دیدار گذاشتیم: پنجشنبه، ساعت چهار و نیم، زیر پل حقانی... وقتی سر قرار رسیدم، چند مسافرکش خطی دیدم. کریم بین آنها نبود. خواستم زنگ بزنم که کجایی، مردی خمیده قامت که بیشتر موهای سرش ریخته بود، پیش آمد و گفت: "هول نکنی‌ها! کریم منم." با هم به پارک طالقانی رفتیم و روی چمنی کنار دکه‌ی چای فروش نشستیم: "بگو کریم! چرا به این روز افتادی؟" و گفت:

"تو محله تازه چو افتاده بود که می‌خوان با خاک یکسانش کنن. من مستأجر بودم و غمی نداشتم فقط باید زحمت یه اسباب کشی رو به دوش می‌کشیدم. اتفاقاً خودمم دنبال بهونه بودم که از اونجا پاشم.

محله‌شو نمی‌پسندیدم. پر خلافکار بود. طرفای سه راه آذری چند تا خونه دیده بودم که با پول من مناسب بودن. عصر سه‌شنبه بود. داشتم می‌رفتم طرف خونه. نمی‌دونم تو فکر بودم، یا سرنوشتم بود که زدم به یه بچه که از پشت ماشینی که پارک شده بود، اومد تو خیابون. بچه درجا کشته شد. ملت ریختن سرم و همچین زدن که رفتم تو کما. دو هفته طول کشید که به هوش اومدم ولی از ضربه‌هایی که به سرم خورده بود، حافظه‌م داغون شده بود. سه ماه تحت الحفظ بستری بودم تا یادم اومد چه بدبختی هستم و به چه مصیبتی دچار شدم. روز دادگاه به پای قاضی افتادم و التماس کردم به زن و بچه‌م خبر بدن. خدا خیرش بده، یه دستور نوشت و یه سرباز راهی کرد بره خبر بده. تا وقتی که دادگاه بودم، سربازه نیومد و انتقالم دادن زندون. یه قرون پول نداشتم. اگرم داشتم، سودی نداشت چون خونه‌ی ما تلفن نداشت. به خاک پای نگهبانای زندون افتادم از قاضی بپرسن ببینن از زن و بچه‌م چه خبر. گفتن باید نامه بنویسی آیا جواب بده، آیا نده. دوازده روز طول کشید تا با خبر شدم زینب خونه رو تخلیه کرده و با کوروش رفته. صابخونه می‌گفته چون از شوهرش خبری نمی‌شده، لابداز ناامیدی و بیچارگی رفته دنبال کس و کارش. در دم صد تا بود شد هزار تا. خدایا اینا کجا رفتن؟ من پشتِ دیوارهای سرد و بلند زندون اسیر بودم و هیچ راهی به بیرون نداشتم. وجودش رو هم نداشتم که به خونواده‌م زنگ بزنم و بگم تو چه هچلی افتادم. کاسه‌ی منچکنم گرفتم دستم و مریض‌وار افتادم توی سلول ولی زندون که جای افتادن نیست. اگه پول نداشته باشی، باید عین برده واسه بقیه کار کنی. با اون حال زارم ظرف می‌شستم، جارو می‌کردم، شاگرد آشپز می‌شدم و منتظر بقیه‌ی قصه‌ی شوم خودم بودم. می‌دونستم که چون گواهی‌نامه ندارم، به قتل شبه عمد محکوم میشم. و شدم. "ولیِ دَم" دیه خواست. نداشتم. گفت باید اون‌قدر توی زندون بمونی و روی دیوارها خراش بندازی تا پیر بشیم: تو پسر من رو کشتی، منم آزادی و زندگی شبانه روزی تو رو می‌کشم. التماس کردم که اقلاً یه نفر و بفرست دنبال زن و بچه‌م بگردن. گفت خیلی پررویی! بچه‌ی منو ازم گرفتی و میگی تو رو به بچه‌ت برسونم؟ گفتم شماها منو همچین زدین که تا پای مرگ رفتم ولی شکایت نکردم. تو هم بیا و رضایت بده فقط دو ماه آزاد باشم برم دنبال زن و بچه‌م بگردم. گفت اگه شکایت نکردی، مال اینه که معلوم نیس چه کسی تو رو زده. ما که نبودیم.

دنیای من شده بود سلول و راهروهای سالن زندون و حیاطی که روزی چند ساعت واسه هواخوری می‌رفتیم. توی دقیقه‌ها و ثانیه‌های بی‌شمار زندون که تمومی نداشتن، لحظه به لحظه یاد زینب و کوروش بودم. خدایا حالا کجان؟ چکار می‌کنن؟ چه کسی ازشون حمایت می‌کنه؟ باباش قبولش کرده؟ زینب که نمی‌تونه به اونا بگه واسه بار سوم هم ازدواج کرده و صیغه شده. فکر بدبختی‌هاشون اعصاب برام نذاشته بود. بعد از سه سال منو انداختن بند روانی‌ها. مثل

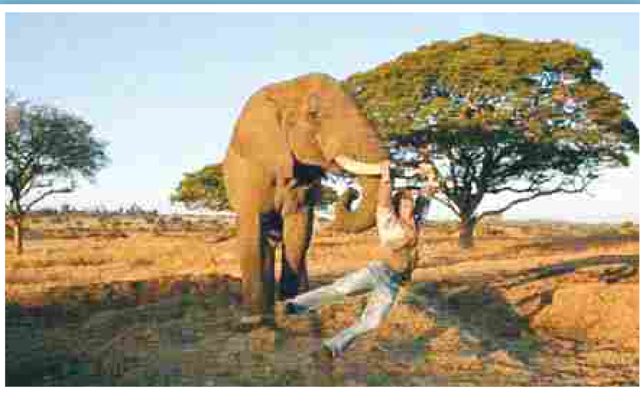
بندهای دیگه شیش صبح بیدارمون نمی‌کردن. روزی دو بارم بهمون آرامبخش می‌دادن. حال من خیلی بد بود. سست و بی‌حال یه گوشه میفتادم و نم‌نم گریه می‌کردم. یه وقتایی مثل بچه‌ها زار می‌زدم و مادرمو می‌خواستم. یه وقتایی توهُّم برم می‌داشت که زینب اومده ملاقاتم. سه شنبه‌ها وقت ملاقات بود. هر هفته گوشم به بلندگو بود تا اسم من رو هم صدا کنن. می‌دونستم که چون عقد موقتیم، بهش اجازه نمی‌دن بیاد ملاقاتم ولی به خودم تلقین می‌کردم که میاد. سال‌ها گذشت و یه روز گفتن آزادی. شاکی من می‌خواست بره مکه، من رو از سر راهش برداشت تا سبک‌تر بره زیارت. رضایت داد و وارد یه بدبختی دیگه شدم. خیلی سخته که چهارده سال فقط زندونی و دیوار ببینی و از افسردگی حتی انگیزه نداشته باشی نفس بکشی و یه هو بهت بگن آقا بیا برو بیرون! کجا برم؟ مددکاری زندون یه خورده پول بهم داد و گفتن خوش اومدی! مثل آدمای خوابزده یه‌راست رفتم کوچه مشکی. همه جا از بس عوض شده بود، فکر کردم اشتباهی اومدم. بافت محله کلاً عوض شده بود. سوار اتوبوس شدم و رفتم خاوران. اونجا هم خیلی تغییر کرده بود ولی تونستم جای خونه‌ی بابام رو پیدا کنم. شده بود یه چهار طبقه‌ی دو واحده. خیلی گشتم و داداش کوچیکه‌مو پیدا کردم. باورش نمی‌شد که منم. فکر می‌کردن سر به نیست شدم. همه از دیدنم حیرون شدن. جشن گرفتن اما ظاهری بود چون من با اونا و اونا با من عین غریبه‌ها بودیم. بیهوده بود که ازشون بپرسم از زینب و کوروش چه خبر. خودشونم حتی یه کلمه حرفشون رو نزدن. دو روز بعد از داداشم پول گرفتم و رفتم اصفهان، روستای بابای زینب. باباش مرده بود. مادر و خواهر و برادراش رفته بودن نجف آباد. ردشون رو گرفتم و پیداشون کردم. یا باور نکردن من کریمم یا نخواستن باور کنن.

یه بشکه آب پاکی ریختن روی دستم و گفتن "از وقتی که زینب با برادرت ازدواج کرده، ازش خبر نداریم". واقعیت رو نگفتم و برگشتم تهرون. به روزنامه‌ها آگهی دادم ولی نه عکسی داشتم نه هیچی. فقط نوشتم زنی و پسری با این نام و نشونی گم شدن. اما دریغ از قاصدکی که حتی خبر بدی بیاره! چند روز پیش قصه‌ی آه خوندم و اسمت رو بالاش دیدم. به خودم گفتم اینم یه تیره که بندازم شاید پیداشون کردم... می‌بینی؟ هنوزم وقتی حرفشو می‌زنم، بغض می‌کنم. آه من رو بنویس و بگو هرکی از زینب و کوروش خبری داره، منِ بیچاره رو هم خبر کنه. روی چونه‌ش یه ماه گرفتگی داره. فامیلیش صفاریه. کوروش هم روی طرف چپ گردنش هفت تا خال داره که عین ستاره‌های "دُب اکبره". فامیلی کوروش گنجویانه."

دلم نیامد به کریم بگویم با مشخصاتی که داده، پیدا کردن آنها از در آوردن سوزنِ زرد رنگ از انبار کاه نیز دشوارتر است. به قول خودش تیری است در تاریکی شاید شما زینب را بشناسید و ایمیل بزنید که مژدگانی بده‌ای خلوتی نافه گشای!

صدیق‌ترین، مفیدترین و دائمی‌ترین رفیق برای هر کسی کتاب است

● مارک تواین



کاری نکن بیندازمت



حسن ریزه میزه بودن شرقی‌ها اینه!



ساکت نظم دادگاه را به هم نزنید!



دارم می‌بینم کجا گندم ارزون دارن، تعجب داره؟





پسرم حواست به درست باشه!



میگم به گاز دیگه

بال‌هایت را کجا گذاشتی؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت: اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه‌ی من آشیانه بسازی.

پرنده گفت: من فرق درخت‌ها و آدم‌ها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها و انسان‌ها را اشتباه می‌گیرم.

انسان خندید و به نظرش این بزرگ‌ترین اشتباه ممکن بود.

پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟ انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز هم خندید.

پرنده گفت: نمی‌دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است. انسان دیگر نخندید. انگار ته ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست چیست. شاید یک آبی دور، یک اوج دوست داشتنی.

پرنده گفت: غیر از تو پرنده‌های دیگری را هم می‌شناسم که پر زدن از یادشان رفته است. درست است که پرواز برای یک پرنده ضرورت است، اما اگر تمرین نکند فراموش می‌شود.

پرنده این را گفت و پر زد. انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش به یک آبی بزرگ افتاد



و به یاد آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد.

آن وقت خدا بر شانه‌های کوچک انسان دست گذاشت و گفت: یادت می‌آید تو را با دو بال و دو پا آفریده بودم؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما تو آسمان را ندیدی. راستی عزیزم، بال‌هایت را کجا گذاشتی؟

انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد. آن گاه سر در آغوش خدا گذاشت و گریست!!!!!

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

می‌شد، گفت:

-هفت‌پشتش رو هم می‌شناسم. از اون عوضی‌های هفت خط روزگاره که هر خلافی رو فکر کنی سابقه داره کلانتر. من فقط حیرونم که [رو به شروین کرد] این بچه با اون ناصر که همسن بابای منه، چه رفاقتی داره؟ شروین همینطور اشک می‌ریخت. محسن سوئیچ ماشین کلانتر را گرفت و رو به شروین گفت: به جای گریه کردن فقط دعا کن بچه... دعا کن که خدا هم تو هم اون مزدا رو دوست داشته باشه!

دقیقه‌ای بعد محسن آژیر کشان با شروین از کلانتری خارج شد. استوار کریمی هم برای جلب ناصر رفت.

***

ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود که محسن برگشت. شروین هم همراهش بود. قیافه شروین نشان می‌داد که خطر بر طرف شده. محسن گفت:

- دکتر اورژانس می گفت اگر فقط نیم ساعت دیرتر مزدا رو می‌رسوندیم، "سنگ کپ" کرده بود. جوونی که تا حالا سیگار هم نکشیده، در عرض سه ساعت چهار تا سیگار حشیش کشیده...

- نه جناب سروان! مزدا نمی‌خواست بکشه... ناصر انداختش توی رودربایستی و اینطوری شد...

این را شروین گفت و محسن پرسید: "با این بچه چیکار کنیم کلانتر؟ بازداشتگاه؟"

سر تکان دادم و گفتم: "باید بازداشت بشه اما فعلاً جناب ناصر سیاه بازداشتگاه رو قُرُق کرده و بهتره که شروین رو تو یکی از اتاق‌ها نگه داری."

شروین اشک ریخت و محسن دلداری‌اش داد:

- نگران نباش. همین که کمک کردی ناصر بازداشت بشه و مزدا زنده بمونه، پرونده‌ات خیلی سبک میشه، مخصوصاً که مزدا هم -لابد- بهت رضایت میده. اما خیلی زود داری میری زندان بچه!

***

حدود عصر بود که پورهمت "آقا یوسف" را آورد. او که ابتدا همه چیز را منکر می‌شد، وقتی دید راهی ندارد، قبول کرد که آن توطئه فامیلی را خودش ترتیب داده. بعد هم یک تعهد کتبی از او گرفتیم که هر زمان برای "عمو جلال" مشکلی پیش بیاید، همه چیز گردن اوست!

آقا یوسف که رفت، فریبرز زنگ زد. وقتی به او گفتم ماجرا حل شده، پشت تلفن خندید و چیزی گفت که جواب دادم: دیگه چی؟ کار دیگه‌ای نداری برات انجام بدیم؟

پسر دانشجو خندید و گوشی را گذاشت. رو کردم به محسن و گفتم: کم مونده بود بگه بیاین عمو جلال و شکوه خانم رو دست به دست بدین تا آشتی کنن. فقط همین کارمون مونده! بچه‌ها زدند زیر خنده و یک روز دیگر هم گذشت.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

او و بسیاری از دوستانش داوطلبانه به این ایستگاه می‌آیند تا به افرادی که شبیه گذشته‌ی خودشان هستند، کمک کنند. "میگول لئون" هم یکی دیگر از مددکاران داوطلب است که اوایل دهه ۱۹۹۰ از جنگ داخلی وحشیانه‌ی گواتمالا فرار کرده است. او که شش نفر از اعضای خانواده‌اش را در جنگ از دست داده، می‌گوید: "جنگی بسیار بد و طولانی بود اما حالا که دیگر آن جنگ تمام شده، تعداد آدم‌هایی که به ایالات متحده آمریکا می‌آیند، کمتر نشده." کارشناسان می‌گویند دلایل زیادی وجود دارد که چرا بسیاری از شهروندان گواتمالا تمایل دارند به آمریکا مهاجرت کنند. برخی‌ها می‌گویند گروه‌های تروریستی و جنایتکار به خاطر اینکه عرصه‌ی بیشتری برای جولان داشته باشند، با کارهای خود چنان عرصه را بر مردم این سرزمین تنگ می‌کنند که آنها مجبور می‌شوند فرار کنند. برخی‌ها هم می‌گویند تبلیغات بعضاً نادرست، آمریکا را مدینه‌ی فاضله معرفی می‌کند و این مردم را وسوسه می‌کند. به هر حال، عوامل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی زیادی وجود دارد که در این زمینه نقش مهمی دارند اما یک عامل هست که از همه مهم‌تر است: خانواده‌ها می‌خواهند با هم باشند و این با هم بودن را به معنای واقعی تجربه کنند. آنها امیدوارند به آمریکا بیایند و با آسودگی کنار خانواده‌های خود زندگی کنند اما اوضاع آن طور که می‌خواهند، پیش نمی‌رود زیرا فاصله‌ی خیال تا واقعیت بسیار زیاد است."

مادری در غل و زنجیر

شب‌های ایستگاه اتوبوس سرد است و با اینکه داوطلبان برای مهاجران غذای گرم و پتو آورده‌اند، وضعیت برخی از آنها تعریفی ندارد. چشم‌های یکی از مادران گواتمالایی که ۲۵ سال دارد، از اشک خیس است. او دختر هفت ساله‌اش را محکم در آغوش می‌فشارد و می‌گوید از یادآوری آنچه که در چند روز گذشته بر او و دخترش گذشته، هنوز هم می‌ترسد و اشک به چشمش می‌نشیند. او دوست ندارد اسمش را به خبرنگار بگوید چون نمی‌خواهد در دادگاه برای خودش و دخترش مشکلی پیش بیاید و به پرونده‌ی پناهندگی‌شان لطمه‌ای وارد شود. دختر ۷ ساله‌اش حالا خوشحال به نظر می‌رسد و در گوشه‌ای از ایستگاه، با بچه‌های دیگر سرگرم بازی است. اما مادرش نمی‌تواند خاطرات روزهای حبس را از ذهنش پاک کند. "وقتی دخترم مرا با زنجیر و دستبند دید، دو ساعت تمام گریه کرد. مدام می‌گفت چرا اینطوری؟ خیلی سخت بود، خیلی... فکر می‌کردم اوضاع بهتر از این باشد. اگر از روز اول می‌دانستم چه عاقبتی انتظار ما را می‌کشد، هرگز در این راه قدم نمی‌گذاشتم."

گفتگو: علی کیانی موحد

«دوم قهرمانان اروپا در واترپلو، دوم المپیک بارسلونا به همراه تیم بسکتبال کرواسی، قهرمان هندبال جهان و المپیک به همراه کرواسی و در جام جهانی ۹۸ هم به عنوان سومی دست یافتم. در ایتالیا و انگلستان و آمریکا هم فعالیت فراوانی داشتم» آیا باور می کنید مربی با این همه افتخار در ایران مشغول به فعالیت بوده اما بسیاری از ما اسمش را نشنیده ایم؟! یکی از برترین مربیان و مدرسان بدنسازی جهان نزدیک به هفت سال در ایران کار کرد و هیچ فردی به جز من سراغش نرفت! «لوکا رادمن» را نزدیک به یک ماه و نیم پیش در تمرینات سپاهان دیدم و با وی به گفتگو نشستم. وی در آن زمان می دانست که دیگر در ایران قرار نیست کار کند چرا که اینقدر سختگیر است که بازیکنان ایرانی طاقت تمرین با وی را ندارند... پیش بینی اش هم درست از آب درآمد و در فصل جدید دیگر جایی در کادر فنی سپاهان ندارد.

لوکا رادمن

بازیکنان ایرانی دنبال پول هستند تا لذت و شهرت فوتبال

اولین قانون در آکادمی بارسلونا این است که همه باید فروتن باشند. آنها بهترین هستند اما بازیکنان آرامی هستند و همیشه سر به زیر است. اینجا بازیکن در زمین اشتباه کرده و به وی تذکر می دهیم، به من می گوید تو چی کاره هستی؟! من خودم بازیکنم و می فهمم چه می کنم!

به هفت سال پیش بازگردیم. چه اتفاقی افتاد که «لوکا رادمن» به ایران آمد؟

در تیم فوتبال ساماکس سوئد به عنوان مربی بدنساز مشغول فعالیت بودم که یکی از دوستانم گفت تیم هندبال امارات به دنبال مربی بدنساز است. من هم رزومه کاری ام را فرستادم و آنها نیز مرا استخدام کردند. بهترین نتیجه را با امارات کسب کرده و به نیمه نهایی قهرمانی آسیا راه یافتیم. در بازیهای آسیایی دوحه همراه تیم بودم که بگوویچ را دیدم. وی آن زمان در فوتبال ایران مشغول به فعالیت بود. به من پیشنهاد همکاری داد و گفتم وقتی قراردادم تمام شد در خدمت هستم. او مرا به پاس همدان آورد. ابتدا فکر می کردم پاس در تهران است اما تا من به ایران آمدم پاس به همدان رفت.

شناختی از ایران داشتید؟

بله، از طریق بلاژوویچ با ایران آشنا شده بودم. برانکو واستانکو هم جزء دوستان صمیمی من هستند که در ایران فعالیت کرده بودند. من کار حرفه ای مربیگری ام را با استانکو آغاز کردم. حدود سی سال پیش از دانشگاه فارغ التحصیل شده و به عنوان وزنه بردار از دنیای ورزش خداحافظی کرده و سمت مربیگری رفتم. ازدواج کرده و به پول نیاز داشتم. به عنوان مربی شخصی با چند بسکتبالیست کار می کردم تا اینکه یک روز استانکو از طریق یک دوست با من تماس گرفت و به عنوان مربی بدنساز به تیم وی پیوستم.

در دانشگاه چه رشته ای تحصیل کردید؟

پرفسورای رشته حرکت شناسی گرفتم و به عنوان استاد دانشگاه در زاگرب و اسپیلیت مشغول به فعالیت بودم. رشته ام حرکت شناسی علم تمرینات است. یکی از پایه گذاران انجمن بدنسازی کرواسی و جزء پایه گذاران کنفراس بدنسازی اروپا و عضو جامعه جهانی بدنسازان هستم. تحقیقات فراوانی درباره علم ورزش هم انجام داده ام که در مجلات معتبر جهان به چاپ رسیده است.

در ایران از شما خواسته اند که به عنوان یک محقق در دانشگاه ها حضور داشته باشید؟

هیچ فردی علاقمند به این موضوع نیست. حتی در همین سپاهان هم با مقاومت زیادی روبرو شدم چرا که شما ایرانیها خیلی دوست ندارید با نوع آوریها خودتان را آشنا کنید. از این موضوع بسیار ناراحت هستم که در ایران شما آدمهای تحصیلکرده فراوانی دارید اما از آنها استفاده نمی کنید. در کرواسی همه به دنبال من هستند تا در کنفرانسهای مختلف برایشان سخنرانی کنم اما در ایران هیچ فردی حتی از من نپرسیده که تحصیلاتت در چه حد است؟! خود من هم آدمی نیستم که در خیابان راه بیفتم و به مردم بگویم، من لوکا رادمن هستم! مهم این است که هرجا کار کردم، اثر خود را گذاشته ام. خسرو حیدری یک بازیکن کاملا متوسط در پاس بود و به عنوان هافبک بازی می کرد. من وادارش کردم که به پست دفاع راست برود چرا که در این پست موفق تر خواهد بود و خودتان مشاهده کردید که خسرو به بازیکن طراز اول در فوتبال ایران بدل شد. حنیف عمران زاده، وریا غفوری، سعید دقیقی و یا محمد غلامی که این روزها بازیکن بزرگی شده اند، در آن زمان بازیکنانی ناشناس بودند. یا در فولاد خوزستان که بختیار رحمانی، آرش افشین، مهرداد جماعتی و... شاگردان من بودند.

چند سال در فولاد بودید؟

نزدیک به چهار سال در آنجا مشغول به فعالیت بودیم. تا چند سال دیگر بسیاری از شاگردان دیگر من هم برای شما شناخته خواهند شد. در کرواسی ده هزار جوان بین ۱۰ تا ۱۹ سال وجود دارد اما این عدد در ایران به میلیون می رسد. استعدادهایی که باید کشف شوند و بسیار هم زیاد هستند.

تفاوت اروپا و ایران در زمینه استعدادیابی چیست؟

هایدوک یک مدرسه فوتبال باسابقه دارد. شاید این موضوع را ندانید که آژاکس سیستم مدرسه فوتبال ما را کپی و سپس به اسم خودش در سراسر جهان معرفی کرد. بدون آکادمی و کمپ نمی توان استعدادیابی کرد. بازیکن تمام وقت در کمپ حضور دارد و علاوه بر فوتبال به درسش می پردازد. از ساعت ۶ تا ۷ در سالن تمرین می کند. به مدت یک ساعت توپ را به دیوار می زند و با دیوار پاسکاری می کند. در این یک ساعت باید ۶۰۰ تا ۷۰۰ بار این کار را انجام

خارج از کشـور بازیکن به خاطر پول و ماشین بازی نمی کند بلکه به دنبال این است که مشهور شود و همه او را به خاطر بازی خوبش بشناسند نه نوع ماشینش

...در اروپـا مدیر از من می خواهد که از بازیکن کار بکشم و در ایران اگر ایـن کار را انجام دهـم، حکم اخراجم صادر می شود!...

شما در ایران فوتبال را بازی می دانید در حالیکه فوتبال یک کار جسمانی سخت اسـت! همانـنـد کار در معـدن! بازیکنـان کرواث همه سه یا چهار زبان بلد هستند.

دهـد تا بتوانـد اصول صحیح ضربه زدن به توپ را فرا بگیرد. سـپس به مدرسـه می رود و سـاعت ۱ باز می گردد. از سـاعت ۳ تمرین بعدی شـروع می شـود. تا سـاعت ۵ تمرین می کند. سپس استراحت و ساعت ۹ تا ۱۰ هم تمرین بدنسازی می کند. البته این بازیکن اگر درسش خوب نباشد، دیگر جایی در آکادمی ندارد. در ایران تنها فولاد این کار را اصولی انجام می دهد.

فولاد امکانات خوبی هم دارد...

بله! علاوه بـر چند زمین چمن طبیعی و مصنوعی، یک سـالن مجهز به تهویه هوای عالی در ابعاد ۸۵ در ۹۵ دارد کـه با این امکانـات ۳ تیم می توانند همزمان باهـم تمرین کنند. یک هتل، خوابگاه مجهز و امکانات عالی برای خودشان ساخته اند. علاوه بر این امکانات، مربیان اسـتعدادیاب خوبی هم در فوتبال وجود دارد که بچه های با اسـتعداد خوزستان را کشف می کنند. مثالی از کرواسی بزنم. هیچ باشگاهی در کرواسی اجازه فعالیـت ندارد مگر آنکه مجهز به اسـتادیوم، کمپ، آکادمی و زمین مناسـب باشد. آیا در ایران هم اینطور اسـت؟! تست خیلی معروفی در فوتبال وجود دارد که بازیکن باید ۲۰ متر را در زیر ۱۰ ثانیه بدود. این تست را در کرواسی انجام دادم و در رده زیر هجده سال تنها ۲ نفر می توانستند این تست را انجام دهند اما در اهواز نزدیک به ۱۵ نفر در این تست موفق شدند. چرا مهدی شـریفی خوب اسـت؟! به دلیل اینکه سرعت شریفی بالای ۳۰ کیلومتر در سـاعت اسـت. پر سرعت ترین بازیکـن جهان گریت بیل اسـت که رکـورد را به ۳۴ کیلومتر ارتقا داد. پس مشـاهده می کنید که در خیلی از موارد شـما استعدادهایی در سطح جهانی دارید که باید آنها را در جهت مناسب هدایت کنید.

از سـرعت و دویدن صحبت کردید. درست اسـت که میانگین دویدن بازیکنان ایرانی از سطح جهان خیلی کمتر است؟!

بلـه، بـا توجه بـه اینکـه علم در فوتبال پیشـرفت کرده و با اسـتفاده از دسـتگاههای پیشـرفته بـه ایـن نتیجه رسـیدیم که میانگین دوندگی بازیکنـان ایرانـی نزدیـک به هفت کیلومتر اسـت درحالیکـه میانگین جهانی ۱۲ کیلومتر می باشد و در جام جهانی به ۱۴ کیلومتر هم خواهد رسید. البتـه ایـن دویدن مهم نیسـت. مهم تعداد اسـتارتهای زده شده است. در ایـران مهاجمین بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر استارت می زند. یکی از شاگردان من امروز در بایرن بازی می کند. صحبت از ماریو مانژوکیچ اسـت. وی نزدیک به ۱۵۰۰ متر استارت می زند. یعنی در کل نزدیک به چهـارده کیلومتر می دود. یکی از دلایل موفقیت بایرن همیـن موضوع اسـت. روبن، اولیـچ و ریبری هر کدام سیزده کیلومتر می دوند و به بازیکنان حریف در همان منطقه دفاعی خودشـان فشـار می آورند. در مدارس فوتبال ایران مشاهده کردم که بازیکنان با یک پا کار می کننـد و فقط در یک زمین تمرین می کنند. این حرکت کاملا اشتباه است و نشان دهنده اینکه مربیان ایرانی به خوبی آموزش ندیده اند!

به نظر تان چه باید کرد اختلاف بدنی بازیکنان ایرانی با سطح جهانی کم شود؟

باید یک سری شرایط فراهم شوند. نمی شود بازیکن را وادار کرد در عرض یک سال بتواند از شش کیلومتر بـه دوازده کیلومتر خـودش را ارتقا دهد. این روندی است که از چهارده سالگی باید آغاز شود و اگر هوازی بازیکن در این سـن پرورش نیابد، در آینده کاری نمی تواند انجام دهد. سـن هجده سالگی بهترین سن برای پرورش بدن و بدنسازی است و این کار باید به صورت سیستماتیک انجام شود. تیم باید بیست بازیکن در یک سطح داشته باشد که باهم رقابت کنند. نه اینکه شش بازیکن پیر درون زمین بگذاریم و بقیه مجبور باشـند جای آنها بدوند. حسـین پاپی در تیم سپاهان نزدیک به چهـارده کیلومتر می دود. پس بازیکنانی داریم که بتوانند از اسـتانداردهای جهانی بالاتر باشند. از سوی دیگر تماشاگران هم بسیار مهم هستند. اینکه استادیوم پر از تماشاگر باشد تا بازیکنان بتوانند به بهترین شکل خودشان را نشان دهند. من مشاهده کردم که در برخی ورزشگاههای ایران تعداد تماشاگران از پانصد نفر هم کمتر است! این واقعا برای شما بد است. از سوی دیگر دوران روزی دوسـاعـت تمرین گذشـته و باید در روز حداقل ۶ سـاعت تمرین برگزار شـود که بازیکنان و خیلـی از مربیان ایرانی با این قضیه به شـدت مخالف هستند! آرش افشین را برای تست به لیل فرانسه بردم. به خاطر حضور در تیم ملی نتوانست با تیم ملی قرارداد ببندد. تیم لیل یک روز قبل از مسـابقه اش نزدیک به دوسـاعت تمرین سـخت کرد و فردا هم بازی را دو بر صفر برد. آرش در آن تمرین شـرکت کرد و سـه روز طول کشـید تا ریکاوری کند! در کرواسی صبح تمرین می کنیم و بعدازظهر بازی داریم. اگر این کار در ایران انجـام شـود، تیمم پنج گل می خورد. بازیکن خسـته مـی شـود و فکرش دیگر کار نمـی کند. باخودش می گوید ما از عمد اذیتش کردیم و او هم دل به بازی نمی دهد در حالیکه تمرین روز مسابقه در همه جای جهان وجود دارد! **در پاس بودم که با سـایپا بازی داشتیم. سـایپا به مربیگری لیتبارسـکی با ما بازی کرد و سه گل هـم خورد. نه اینکه ما خیلی قوی بودیم، بلکه به این دلیل که بازیکنان می خواسـتند زیرپای وی را خالی کنند تا اخراج شود و از دست تمرینات سخت وی راحت شـوند! این اتفاق هم سـر انجام افتاد!** (به فارسـی) بازیکن نابلد، مربی نابلد، مدیر نابلد، این درد فوتبال ایران است. در اروپا بازیکنی که خوب کار نمی کنـد را اخـراج می کنند. به عنوان مثـال آدرین موتو ده میلیـون دلار زمانی که ایتالیا بازی می کرد جریمه کردنـد اما در ایران برعکس اسـت. بازیکن به رییس باشـگاه می گوید که را دمن از من زیاد کار می کشـد و مدیـر هم مرا اخـراج می کند! در اروپا مدیر از من می خواهد که از بازیکن کار بکشـم و در ایران اگر این کار را انجام دهم، حکم اخراجم صادر می شـود! این یکی از فرقهای مهم شما با دیگر نقاط جهان است.

یکی از دلایل موفقیت گریت بیل این است که خـودش برای خودش تمرین می کند. در ایران هم بازیکنی داریم که این کار را انجام دهد؟

در ورزش مدرن، کار به کار انفرادی رسیده است. دیگـر زمان آن گذشـته که من بـه عنوان مربی با ۳۰ نفر کار کنم. امروزه باشگاه های معتبر جهان نزدیک به ۵ مربی بدنساز دارند که تیم به چند گروه تقسـیم شـده و با آنهـا تمرین می کنند. من زمانی که به عنوان مربی بدنساز با باشگاه بسکتبال شـیکاگو بولز همکاری می کردم، هر فصـل فقـط ۲ یا ۳ نفر با مـن قرارداد داشـتند و تنها با آنهـا کار می کردم. در تمرین بدنسـازی هر بازیکن باید تمریـن مخصوص خودش را داشـته باشـد اما این حرفها در ایران خریدار ندارد! در این چند سـال تنها توانستم به بازیکنان اصـول اولیه را یاد بدهم.

لطفا ورق بزنید



بازیکنان ایرانی...

گریت بیل علاوه بر تمرین تیمی، خودش قبل و بعد از تمرین به صورت انفرادی تمرین می کند و به همین دلیل موفق شده است. اگر یک پیانیست هر روز، روزی هفت یا هشت ساعت تمرین کند، هیچگاه یک نوازنده موفق نخواهد بود.

بازیکنان ایرانی اصولا از زیر تمرین فرار می کنند...

آنها مقصر نیستند به دلیل اینکه کسی نبوده تا به آنها اصول اولیه تمرین را یاد بدهد. ایرانیها دوست دارند از زیر تمرین در بروند و بعد بگویند ما تاکتیکی بازی می کنیم! اگر به بازیکنی بگویم بهتر است بیشتر تمرین کنی تا پول بیشتری نصیبت شود، می گوید همین پولی که گرفتم برایم کافی است! چرا خودم را به زحمت بیندازم؟! بازیکنان من در کرواسی آرزوی بازی در بارسلونا و بایرن را داشتند. زمانی که مانژوکیچ شاگرد من بود، می گفت می دانم که روزی در بایرن بازی خواهم کرد. وی در هجده سالگی این آرزو را داشت و سرانجام به آن رسید اما بازیکنان ایرانی اینگونه نیستند! آنها یاد نگرفته اند که با کار کردن به جایی برسند بلکه همیشه دنبال راه در رو هستند! خارج از کشور بازیکن به خاطر پول و ماشین بازی نمی کند بلکه به دنبال این است که مشهور شود و همه او را به خاطر بازی خوبش بشناسند نه نوع ماشینی که دارد! دوست من به عنوان فیزیوتراپ میلان مشغول به فعالیت بود. به من گفت وقتی بکهام برای تست پزشکی به میلان آمد، ۳۵ ساله بود. بعد از تست همه ما شگفت زده بودیم چرا که بدن و عضلاتش همانند یک جوان ۲۰ ساله بود، نه اثری از خستگی و نه مصدومیت در وی پیدا کردیم! وی دلیلش را تمرین و تمرین می دانست. او اولویت اولش ورزش بود و سپس به پول فکر می کرد. برای آنکه بازیکن به اینجا برسد باید در آکادمی آموزش ببیند، چیزی که در ایران وجود ندارد. اولین قانون در آکادمی بارسلونا این است که همه باید فروتن باشند. آنها بهترین هستند اما بازیکنان آرامی هستند و همیشه سر به زیر است. اینجا بازیکن در زمین اشتباه کرده و به وی تذکر می دهیم، به من می گوید تو چی کاره هستی؟! من خودم بازیکنم و می فهمم چه می کنم!

مربیان بدنسازی در ایران بیشتر نقش گرم کننده تیم را دارند و کار دیگری ندارند. به این موضوع دقت کرده اید؟

من علمی کار می کنم و اول از همه تست بازیکنان برای من مهم است. بعد از هر مسابقه بازیکنان را تست می کنم و متوجه می شوم چه فردی در زمین خوب بازی کرده و چه فردی نه؟ چربی، چالاکی، توانایی هوازی و ... را تست می کنم و بنا بر آن تست برای بازیکنان برنامه تمرین می چینم. مربیان ایرانی نیز باید به این صورت کار کنند. از روی علم جلو بروند.

برای من جالب است که شما به صورت تخصصی مربی بدنسازی فوتبال نیستید...

بله! متخصصین فوتبال داریم اما من با رشته های بیشتری سر و کار داشتم. قوانین فیزیولوژیکی در اکثر رشته های شبیه هم هستند و تنها ریزه کاریشان متفاوت است. من بازیهای توپی را دوست دارم. کارم را وقتی به عنوان مربی بدنساز شروع کردم، در تیم بسکتبالی بودم که در لیگ دسته دو بود. همراه آن تیم به دسته اول صعود و سپس قهرمان اروپا شدیم. همان تیم اسکلت اصلی تیمی بود که در المپیک بارسلونا نتیجه گرفت و پنج بازیکن تیم ما به لیگ ان بی ای راه یافتند. من سالن بدنسازی مخصوص خودم را در کرواسی داشتم و سپس سراغ هندبال رفتم. پیشنهادی شد و پنج سال در هندبال مشغول فعالیت بودم و نتیجه گرفتیم. پس اصول بدنسازی خیلی متفاوت نیست، تنها باید با اندکی هوش بازیکنان را در جهت مناسب هدایت کرد.

کی روش در جام جهانی می خواهد بازیکنان ایران تنها از دوندگی شان استفاده کنند، با این روش موفق خواهیم بود؟



خیلی سخت است! از هفت کیلومتر به سیزده کیلومتر یک روزه نمی رسید و نمی توان ذهنیت را یک روزه عوض کرد. بازیکنان ایستای ایران نمی توانند یک روزه اندازه بازیکنان اروپایی و آفریقایی بدوند و خودتان در جام جهانی مشاهده خواهید کرد که در بازی سوم بدن بازیکنان ایران خالی شده و کم خواهند آورد. یکی از بازیکنان بوسنی زیر نظر آکادمی من تمرین می کند. همکار من می گوید این بازیکن در اوج آمادگی است و حداقل روزی سیزده کیلومتر می دود. آیا مدافعین ایرانی که متوسط دویدنشان هفت کیلومتر است، می توانند در جام جهانی وی را مهار کنند؟! مسلما خیر.

پس با توجه به مشکل بدنی که داریم، خیلی از بازیکنان ایرانی علاقه ای به بازی در اروپا ندارند؟

عادت نداشتن به شیوه زندگی و زبان و سپس شیوه تمرین باعث می شود بازیکنان ایرانی در اروپا به فعالیت نپردازند. شما در ایران فوتبال را بازی می دانید در حالیکه فوتبال یک کار جسمانی سخت است! همانند کار در معدن! بازیکنان کروات همه سه یا چهار زبان را بلد هستند. ایتالیایی، انگلیسی و آلمانی را باید حتما فرا بگیریم. همین موضوع باعث پیشرفت بازیکنان می شود.

البته در ایران بازیکنان ترجیح می دهند پول زیاد بگیرند و کم کار کنند...

بله، این موضوع به مربیان باز می گردد. شما در والیبال یا فوتسال روزی شش ساعت تمرین می کنید و نتیجه اش را گرفته اید اما در فوتبال این اتفاق نمی افتد و به همین دلیل شما چندین و چند سال است در آسیا موفق نبوده اید. مربیان باید از بازیکنانشان کار بکشند که نمی کشند.

به سالهای بسیار دور باز گردیم. جام جهانی ۹۸ و سوم شدن جهان...

من در کرواسی به مربی معروفی تبدیل شده بودم و هفت هشت بازیکن معروف شاگرد من بودند. ایلیچ، یارنی، آلن بوکشیچ، داور شوکر و... شاگردان من بودند و زمان بلاژ در تیم ملی کرواسی بازی می کردند. اردوهای آماده سازی با تستهای بدنی من شروع شد و پس از چند روز فهمیدم یارنی، بوبان، شوکر و... از لحاظ هوازی بد هستند. برایشان تمرین مخصوص چیدم. شاید باورتان نشود در جلسات تمرینی ما نزدیک به ده هزار نفر تماشاچی حضور داشتند. در سر تمرینات یکی از بازیکنان معروف و مهاجم اول کرواسی به حرف من گوش نداد. چیرو هم به وی گفت یا کاری که پرفسور گفته را انجام می دهی یا از تیم اخراجی. او هم رفت. اسمش سیویتانوویچ بود که در تیم سوسیه داد ۳۴ گل زده بود و شوکر در رئال ذخیره بود. چیرو وی را اخراج کرد و شوکر شد مهاجم اول تیم ملی و آقای گل جام جهانی هم شد. رییس جمهور پیش چیرو گریه کرد که او را برگردان اما چیرو قبول نکرد و گفت دیگر در تیم من جایی ندارد. شصت و چهار روز تمرین های بدنسازی و مخصوص داشتیم که باعث شد تیم کرواسی در جام جهانی به نتیجه برسد. در بازی نیمه نهایی یک بر صفر جلو بودیم و اگر بوبان کمی تعلل نمی کرد و توپ را لو نمی داد، به فینال هم می رسیدیم.

پاداش مقام سومی شما در جام جهانی چه بود؟! چه توقعی از رییس جمهورتان داشتید؟

هیچ توقعی نداشتیم. پول برای ما هیچ اهمیتی نداشت. پول خوبی از تیمهای باشگاهیمان می گرفتیم و احتیاج به پاداش نداشتیم! نزدیک به ده هزار دلار پاداش به ما رسید که آن را به موسسات خیریه بخشیدیم! بزرگترین افتخار برای ما حضور در تیم ملی است و بس!

شما در خیلی از کشورهای مختلف حضور داشتید. گفتید به خاطر ازدواج وزنه برداری را رها کردید، همسرتان با کارتان مشکل نداشت؟

تا زمانی که بچه دار نشده بودم، همسرم با من همه جا می آمد اما وقتی دخترم به دنیا آمد، دیگر وی مشغول بزرگ کردن بچه شد و من هم مشغول کار. با هم در ارتباط هستیم. دخترم این روزها در کمبریج در مقطع دکترا تحصیل می کند و چند وقت یکبار با همسرم به ایران آمده و به من سر می زنند. کار من این است و اگر من کار نکنم، زنم خوشحال نخواهد بود!

و به عنوان سوال آخر. اگر سپاهان قرارداد شما را برای فصل بعد تمدید نکند؟

یک روز کرانچار مرا صدا زد و به سپاهان آمدم و شاید روزی دیگر یک مربی در دیگر نقاط جهان من را بخواهد. من هیچ وقت بیکار نمی مانم!

صعود ایران به دور نهایی لیگ جهانی والیبال

تیم ملی والیبال ایران در هفته ششم مسابقات لیگ جهانی والیبال برای دومین بار لهستان را شکست داد و با کسب ۱۹ امتیاز از دور مقدماتی جواز حضور در مرحله نهایی این مسابقات را دریافت کرد. تیم ملی ایران در ششمین هفته لیگ جهانی والیبال برای دومین بار میزبان لهستان بود. ملی پوشان ایران که پیش از این ۱۶ امتیاز از دور مقدماتی اندوخته بودند، برای صعود به مرحله نهایی این مسابقات



تنها به دو امتیاز دیگر نیاز داشتند. آنها مصمم بودند تا با یک نمایش تماشایی در خانه بار دیگر لهستان را شکست دهند و جشن نخستین صعود خود را به دور نهایی لیگ جهانی برگزار کنند. این اتفاق با برتری قاطع ۳-۰ رخ داد. ایران در حالی به فینال رقابت‌ها صعود کرد که کارشناسان پیش بینی می کردند ایران با توجه به میزبان بودن ایتالیا و اضافه شدن یک سهمیه بتواند به فینال صعود کند، اما شاگردان کواچ با پیروزی دوم برابر لهستان دومی خود را در گروه قطعی کردند و حالا حتی ممکن است ایتالیا را نیز از صدر به پایین بکشند.

ادب ژاپنی‌ها در جام جهانی

تماشاگران ژاپنی پس از پایان بازی، با وجود باخت تیمشان، به نظافت محل استقرار خود پرداختند. اعضای تیم ملی ژاپن هم بعد از پایان بازی، به نشانه تشکر در



مقابل تماشاگران خود تعظیم کردند. در این بازی، ژاپن با نتیجه دو بر یک مغلوب ساحل عاج شد. این مسابقه در چارچوب جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ به میزبانی برزیل برگزار شد. تصاویر اقدام تماشاگران ژاپنی در تمیز کردن محل استقرار خود و تعظیم بازیکنان ژاپنی مقابل تماشاگرانشان به طور گسترده در فضای مجازی منتشر شده و تحسین کاربران اینترنتی را برانگیخته است.

گل "بوسنی" جان گرفت!

مسئول روابط عمومی مرکز مدیریت حوادث و فوریتهای پزشکی استان آذربایجان شرقی گفت: در دیدار ایران با بوسنی، به دنبال زدن گل اول بوسنی به ایران، شهروند ۵۳ ساله تبریزی پای تلویزیون جان داد. به دنبال شوت "ژکو" در دقیقه ۲۳ بازی بوسنی با ایران، وثبت گل بوسنی، این شهروند تبریزی ساکن در منطقه زعفرانیه تبریز که سابقه بیماری قلبی داشت، دچار ایست قلبی شد. باوجود انجام اقدامات پیش بیمارستانی بر روی این شهروند واعزام وی به بیمارستان، متاسفانه این مرد ۵۳ ساله هوادار تیم ملی فوت کرد. دیدار ایران و بوسنی از گروه F رقابت‌های جام جهانی فوتبال برزیل چهارم تیرماه برگزار شد و ایران با نتیجه ۳-۱ شکست خورد و از صعود به مرحله بعد باز ماند.



ماجرای مدل موی رونالدو

در بازی پرتغال و آمریکا، کریستیانو رونالدو ستاره پرتغال ومرد سال فوتبال جهان با چهره‌ای جدید در میدان ظاهر شد و موهای خود را با طرحی به شکل زیگزاگ مدل داده بود. این اقدام ستاره پرتغال با واکنش‌های متفاوتی مواجه شد که برخی منابع خبری از حمایت رونالدو از یک کودک ۱۰ ماهه خبر دادند. در ماه مارچ خبری منتشر شد مبنی بر اینکه کریستیانو در اقدامی ارزشمند تمامی هزینه‌های جراحی یک کودک ۱۰ ماهه به نام اریک اورتیز کروز را به مبلغ ۵۰ هزار یورو پرداخته است. این کودک که از وجود یک تومور در مغزش رنج می‌برد باید در آن زمان عمل جراحی بر روی او انجام می‌شد و این جراحی صورت گرفت و طرح زیگزاگی که رونالدو بر روی سرش درآورده، نشان دهنده زخم سر آن کودک است که ستاره پرتغال به نشانه همدردی با این کودک ۱۰ ماهه این کار ارزشمند را انجام داده است. مغز اریک دچار مشکل غشایی است تا آنجا که در روز ۳۰ بار مورد حمله قرار می گیرد.



روایت پنجعلی از تحویل کیف پر از دلار در برزیل

محمد پنجعلی سرپرست تیم فوتبال پرسپولیس که برای تماشای دیدارهای تیم ملی فوتبال ایران به برزیل رفته بود، درباره پیدا کردن یک کیف پر از دلار و تحویل آن به صاحب ایرانی‌اش گفت: وقتی یکی از مسابقات ایران تمام شد و ورزشگاه در حال خالی شدن بود، حال یکی از تماشاگران ایرانی بد شد. وقتی من بالای سر این ایرانی رسیدم، یکی از تماشاگران برزیلی می‌خواست کیف او را بدزدد. این برزیلی به دروغ می‌گفت این کیف دوستش است ولی من هم که متوجه ماجرا شده بودم، یک سر کیف را گرفتم. کیف بین من و این تماشاگر دست به دست می‌شد که ناگهان یک پلیس از راه رسید. وقتی این تماشاگر پلیس را دید به سرعت فرار کرد. تا آن موقع تماشاگر ایرانی با اورژانس به بیمارستان منتقل شده بود. در نهایت بعد از چند روز این کیف را که حاوی ۱۷ هزار دلار، ۵ هزار رئال برزیل، یک ساعت گرانقیمت و یک موبایل نگین‌دار بود، را به وی تحویل دادم. سرپرست پرسپولیس در ادامه تاکید کرد: این فرد اصرار داشت که به نحوی این کارم را جبران کند. من هم از او خواستم که عضو یکی از موسسات خیریه تهران شود که او هم پذیرفت

گاز گرفتن لوییس سوارز یک نروژی را پولدار کرد

رسانه‌های خبری از برنده شدن یک شهروند نروژی به خاطر شرط‌بندی بر روی گاز گرفتن لوییس سوارز خبر دادند. زمانی که لوییس سوارز در دقیقه ۷۹ بازی تیم‌های اروگوئه -ایتالیا اقدام به گاز گرفتن شانه جورجیو کیه‌لینی کرد، ۵۳۰۰ مایل آن طرف‌تر یک شهروند نروژی به نام توماس سیورسون با تماس دوستش از خواب برخاست و مطلع شد که برنده شرط‌بندی شده است. سیورسون ۵ دلار و ۲۵ سنت شرط بسته بود که سوارز در برزیل اقدام به گاز گرفتن حریف می کند و با برنده‌شدنش در نهایت ۹۱۶ دلار گیرش آمد. البته نروژی خوش شانس‌تر، شخص دیگری بود. وی موفق شد ۳۳۰۰ دلار برنده شود. سخنگوی یک شرکت شرط‌بندی که مرکز آن در مالت قرار دارد گفت ۱۶۷ نفر بر روی اینکه لوییس سوارز در رقابتهای جام جهانی گاز می گیرد شرط‌بندی کرده بودند.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

اولش خواستگار خواهرم بود

شیراز امینی، ۲۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، مارلیک

خواب دیدم من و شوهرم و مادر و خواهر کوچکم و دوست شوهرم و خانمش برای تفریح به سفر رفتیم. خانه‌ی کوچکی اجاره کردیم و خوابیدیم. صبح با صدای دوست شوهرم بیدار شدم که داشت مرا با اسم کوچکم صدا می‌کرد. تعجب کردم و ناراحت شدم و بلند شدم بروم اتاق خواب لباس مناسب بپوشم زیرا لباس راحتی تنم بود و از او خجالت می‌کشیدم. پتو را به خودم پیچیدم و رفتم. در اتاق خواب، دختر کوچولوی خوشگلی که شبیه خودم بود، نشسته بود. خواستم به او هم لباس بپوشانم و با خودم گفتم چقدر فکر و خیال دارم که به بچه‌ای که وجود ندارد، لباس می‌پوشانم. [در خواب خیال می‌کردم دختری دارم.] ناراحت شدم و دستم را عقب کشیدم ولی دستم به چشم بچه خورد و چشم خودش را بست. از او معذرت خواستم و لباسم را پوشیدم و بیرون رفتم. دیدم شوهرم رفته ماشین را بیاورد. و دیدم که دوست شوهرم با خانمش بسیار بد رفتاری می‌کند و خانمش خجالت می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. بعد دیدم دخترم نوجوان شده و لباس راحتی پوشیده. سریع بازویش را گرفتم و به حیاط بردم و گفتم چرا جلو او لباس مناسب نپوشیدی؟ اگه بابات بیاد و ببینه، ناراحت میشه. [در بیداری، دوست شوهرم خواستگار خواهرم بود و جواب رد شنید. از آن روز، خانواده‌ی آنها با من بد شده‌اند. ضمناً جنین دو ماهه‌ام را از دست داده‌ام و این خواب را شش ماه پس از سقط دیدم.]

تعبیر: شما چندین خواب با نامه فرستاده‌اید که برخی از آنها شکل مذهبی دارد و برخی معمولی هستند اما همه‌ی خواب‌ها به چیزهای مشترکی اشاره می‌کنند: اضطراب دارید، فکر می‌کنید در جایی که زندگی می‌کنید، قدرتان را نمی‌دانند و شما آدم خاصی هستید، آرزوهایی دارید که در دسترس نیستند ناچار به ذکر و نیاز پناه برده‌اید تا گشایشی شود. و شاید به همین علت باشد که کمی خرافی شده‌اید. اولین خوابی را که نوشته بودید، تعبیر می‌کنم: محور اصلی این خواب، دوستِ شوهرِ شماست. این خواب نشان می‌دهد که او در ناخودآگاه شما رفت و آمد می‌کند. شاید علتش این باشد که خواستگار خواهر کوچک شما بوده و تقریباً طبیعی است که بین دو خواهر رقابتی پنهانی و محترمانه وجود داشته باشد و از ذهن شما گذشته باشد "من که بهترم!" این هیچ فرقی با آن وقت‌هایی نمی‌کند که برای مثال، پدرتان از خواهرتان تعریف کند و شما چندان خوشحال نشوید. در این سفر، خواهر و خیلی‌های دیگر هم هستند ولی در خواب شما فقط آن آقا و دختری خیالی وجود دارد. و این یعنی این خواب را فقط به این دلیل دیده‌اید که او داخل خواب شود. آن دختر کوچولو که شبیه خود شماست، دو تعبیر دارد: یکی نماد حسی است که از دستِ دادن جنین در شما ایجاد کرده، و دیگری نماد خود شماست. این دختر، بعداً هم که نوجوان می‌شود و با لباس راحتی نمایان می‌شود، باز هم نماد خود شماست و دلیلی هم که برای لباسش می‌آورید، این نیست که لباست ناجور است. این است که اگه بابات بفهمه! سگ‌هایی که در خواب دیگرتان شما را تعقیب می‌کنند، نشانه‌ی احساس ناامنیِ شماست از محیطی که دارید. گمان کنم به افسردگی هم دچار باشید، ضمناً سرِ پرشوری دارید که امکان تخلیه‌ی آن شورها را ندارید. خوابی که مثل مردم دیگر بهشت را نخواستید و سوار قطاری شدید که به دیدار خدا می‌رفت، مشخص است که آن را به دلیل جمله‌ای که قبل از خواب خوانده بودید، دیده‌اید. ضمناً می‌گوید عقاید دیگران را قبول ندارید و نمی‌خواهید مانند آنها کلیشه‌ای رفتار کنید. از خوابی که نشد خواب خود را برای حضرت زهرا(س) تعریف کنید، می‌فهمیم که حاشیه‌های زندگی مانع حرکت شما به سوی هدف می‌شوند. در این خواب، سر شما به خوردن شیر گرم بود.

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

رفت، به فاصله چند دقیقه خودم رو رسوندم. اشکان که به محض ورودش به خونه با اون جوون روبرو شده بود، باهاش درگیر شد. اشکان پسره رو به قصد کشت می‌زد و پسره همون حرفایی رو که یادش داده بودم، تکرار می‌کرد و می‌گفت من و مهتا خیلی وقته با هم رابطه داریم. امروز ظهر اومد دم مغازه بهم خبر داد که کسی خونه نیست. مهتا بهم گفته بود مطلقه‌ست و با خانواده‌ش زندگی می‌کنه. خون جلو چشمان اشکان رو گرفته بود. من داد و فریاد راه انداختم و با کمک چند تا از همسایه‌ها پسره رو از دست اشکان نجات دادم. اشکان پسره رو که رها کرد، به سمت مهتا هجوم برد که یه گوشه گیج و مبهوت ایستاده بود و من توی این فرصت پسره رو فراری دادم. تا به حال اشکان رو اینطوری غضب‌آلود ندیده بودم. مهتا رو زیر مشت و لگد گرفته بود و ازش جواب می‌خواست. مهتای بیچاره هم قسم می‌خورد که از همه جا بی‌خبره. حالا وقتش بود که من نقشم رو اجرا کنم. با عصبانیت خطاب به اشکان گفتم به همین دلیل بود که نمی‌خواستم با مهتا ازدواج کنی چون درباره‌ش تحقیق کرده بودم و می‌دونستم خوش‌نام نیست. توی این چند ماهی که با هم ازدواج کرده بودین، بارها وقتی مهتا به بهونه‌های مختلف از خونه می‌رفت بیرون، تعقیبش کرده و دیده بودم این پسره

رو می‌بینه و می‌دونستم با هم سر و سری دارن اما چون تو عاشقش بودی، ترسیدم بهت بگم و حرفامو باور نکنی. داداش من، الانم ارزش نداره به خاطر همچین زنی خودت رو به دردسر بندازی. پس ولش کن بذار بره خونه پدرش و طلاقش بده. این حرفا رو که زدم، اشکان شکست. داغون شدنش رو به چشمای خودم دیدم. اشکان که فکر نمی‌کرد خواهرش بخواد بهش دروغ بگه، روی زمین نشست و هق‌هق گریه سر داد. مهتا هم مثل جن‌زده‌ها سر جاش ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. مهتا هیچی نگفت. حتی برای دفاع از خودش کلمه‌ای به زبون نیاورد. گیج و منگ لباس پوشید و برای همیشه از خونه‌مون رفت. اون روز با اشکان خیلی حرف زدم. بهش گفتم حتی ذره‌ای به مهتا و عشقش و گذشته فکر نکنه و فوری برای طلاق اقدام کنه. از اینکه تونسته بودم عشق مهتا و اشکان رو تبدیل به نفرت کنم، خوشحال بودم تا اینکه روز محضر، مهتا با چشمانی اشک‌آلود نفرینم کرد و آه جگرسوزش زندگیم رو به باد فنا داد."... دیگر نتوانستم ادامه بدهم. حرف‌هایم را به سختی و با زحمت بر زبان آورده بودم و حنجره‌ام می‌سوخت و درد می‌کرد. خجالت‌زده و شرمنده بودن در برابر حسی که در آن لحظه داشتم، بسیار کم و کوچک و ناچیز بود. فقط می‌توانستم بگویم در برابر سنگینی نگاههای اطرافیان و از همه بدتر اشکان، دلم می‌خواست بمیرم. آری، دلم می‌خواست آن لحظه دنیا برای من به پایان می‌رسید.

***

امان از این روزگار! هفته‌ها برای یافتن مهتا به هر جا سرک کشیدم و او را پیدا نکردم. این کار خدا بود که او مادر دختری باشد که پسرم عاشقش شده بود و برای ازدواج با او پافشاری می‌کرد. بدترین تقاص برایم این بود که در چنین شرایطی بی‌آنکه روحم خبر داشته باشد، قدم در خانه مهتا بگذارم و در حضور فرزندانم و برادرم، از همدست شیطان بودنم پرده بردارم. راست می‌گویند که ما آدم‌ها فقط زمانی که حس می‌کنیم با مرگ چند قدم بیشتر فاصله نداریم، یاد گناهانمان می‌افتیم و در صدد جبران برمی‌آییم. من آن شب نه برای حلالیت طلبیدن و رهایی از چنگال‌های قوی سرطان بلکه برای خلاصی از عذاب وجدانی که برایم هزار بار سوزاننده‌تر از آتش جهنم بود، لب به اعتراف گشودم.

اکنون هفت ماه از آن شب می‌گذرد. بعد از آن شب دیگر کسی اشکان را ندیده است. کسی نمی‌داند کجاست و چه می‌کند و حال و روزش چگونه است. همسرم که دیگر حاضر نبود با من زندگی کند، تقاضای طلاق داد و ما توافقی از هم جدا شدیم و پسرم که مرا مایه ننگ خانواده می‌دانست، با پدرش رفت. دخترم هم فقط از روی دلسوزی به اموراتم می‌رسد و مرا که دیگر توانی در بدن ندارم، تر و خشک می‌کند. راستش، هیچ کدام از اینها برایم مهم نیست. تنها آرزویم این است حال که هر لحظه بیش از قبل به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم، مهتا از سر تقصیراتم بگذرد و حلالم کند.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

بر خلاف چیزی که تصورش را می کردید، درست است که این روزها از جنبه‌ای ذهنتان آرامش یافته ولی وقتی با خودتان خلوت می کنید ذهنتان درگیر است. هر چند که در ظاهر اینچنین نشان نمی‌دهید و سعی در حفظ موقعیت موجود دارید. در مورد ایده شگفت آور ذهنی‌تان هم، با وجود اینکه قبول دارم کار کوچکی نیست، باید بپذیرید که با حقیقت وجودیتان فاصله دارد و زمان زیادی را می‌طلبد تا بتوانید به موقعیتی که ذهنتان آن را ساخته دست یابید. انعطاف پذیری و آرامش در حال حاضر برای شما حکم اسلحه دارد!

اردیبهشت

قبول دارم که واقع بینی برای شما از اهمیت خاصی برخوردار است، قبول دارم که شرایط به طرز شگفت آوری به نفع شما حرکت می کند، ولی امیدوارم بپذیرید که این نباید بهانه‌ای برای کم کاری شما شود. البته قبول دارم که وقتی می‌خواهید روی موضوعی کار کنید ابتدا برایتان کشمکشی به همراه داشته باشد و امیدوارم شما هم بپذیرید که این موضوع همیشه نباید صرفا باعث خوشحالی شما شود. در مورد موضوعی که می‌تواند برایتان مشکل ساز شود هم باید بگویم هیچ چیز تا زمانی که ظاهر نشده حداقل در ذهن است و کامل نیست، پس آرام باشید.

خرداد

برنامه‌هایی متنوع را همزمان پیش می‌برید، موضوع‌هایی که هر کدامشان مانند برنامه‌های همیشگی شما پرمشغله هستند، اما شما هم از ذهن دور نسازید که وقتی دست و بالتان تنگ‌تر می‌شود پتانسیل‌های درونی‌تان آنچنان جان می‌گیرد که با آنها می‌توانید کوه‌ها را جابجا کنید. به شرط آنکه ابتدا به وظایفی که ضروری به نظر نمی‌رسند، نپردازید و کمی وقت آزاد برای آرامش روح‌تان هم کنار بگذارید و اجازه ندهید که هر کسی بنا به شرایطش بتواند ذهن و روح شما را به بازی بگیرد!

تیر

خودتان را خیلی قبول دارید و گاه درصد این پذیرش آنقدر زیاد می‌شود که از دنیای اطرافتان هم غافل می‌شوید اما حتی اگر اطمینان خیلی زیادی هم به خودتان داشته باشید، باز هم نمی‌توانید نپندارید که دیگران چه واکنشی نسبت به کار شما نشان خواهند داد. بخصوص در این روزها که شرایط‌تان هم به کل تغییر کرده است. فکرتان را روی موضوعی معطوف کرده بودید که به نوعی می‌شود گفت در حال پیشرفت هم هست، در حالی که در همین شرایط مجبور هستید از خودتان هم بپرسید آیا آمادگی انجام این کار را دارید؟!

مرداد

اینکه دیگران خلاقیت و توانایی ما را تحسین کنند برای هر کسی جذاب و دوست داشتنی است ولی شما در مواقع برخورد با چنین رویکردی هم نسبت به عملکرد خودتان دچار شبهه می‌شوید و این نکته منفی نیست و شاید به همین خاطر است که توانسته‌اید به نقاط ضعف خودتان پی ببرید و اجازه ندهید هر کسی پا در حریم خصوصی شما بگذارد. در مورد آن موضوع هم که خیلی دوست ندارید در موردش صحبت کنید یقین بدانید که زندگی هر آن در حال تغییر است و خداوند بهترین پشتیبان!

شهریور

با توجه به موضوعی که عشق را هم به دنبال داشت دلتان سخت آرام گرفته و خرسند هستید که خداوند پاسخ شما را داد، اما در مورد نگرانی تان‌ای کاش بپذیرید که حرف دیگران تنها در اندازه‌های همین حرف است و کمتر کسی یافت می‌شود که عمل کند و این به این معنی نیست که کار شما اشتباه بوده، بلکه امیدوارم بپذیرید که خیلی‌ها امکان درک چنین قدرت بالایی را از هر انسانی ندارند و این یعنی شما باید به خودتان افتخار کنید و اجازه ندهید که انرژی‌های منفی شما را آزار دهند پس به ندای درونی‌تان گوش کنید.

مهر

می گویید محدودیت‌هایی دارید و عواملی که به طور طبیعی باید باشند باعث دلخوری شما می‌شوند و من می‌گویم که بر خلاف برداشت شما این چنین چیزی وجود ندارد و وقتی ذهن ما می‌داند آتش خطر ساز است و به آن نزدیک نمی‌شود یک نوع محدودیت نیست، بلکه برعکس نوعی آزادی عمل است بین انتخاب خوب و بد و این شما هستید که انتخاب می‌کنید. در ضمن از اینکه می‌بینم اینچنین خوشحال ذهنتان درگیر موضوعی مثبت شده خرسندم و امیدوارم احتیاط کنید که این کار عادت نشود.

آبان

تلاش شما برای باز گشایی گره‌ای که به نوعی تعیین کننده هم بود قابل تقدیر است، هر چند که خیلی‌ها معتقد باشند گره‌ای در کار نبوده. چون اینگونه اشخاص، وقتی قفلی نمی‌بینند، به دنبال پیدا کردن کلید هم نمی‌روند و این را نقطه قوت خود می‌پندارند، در حالی که اگر ذهن شما درگیر حاشیه‌ها نشود و قبل از یافتن اصل مطلب دور نشوید می‌توانید غوغا کنید. به شرط آن که به تعریف درستی از خواسته‌تان هم برسید. نه اینکه بگویید حالا کمی بیشتر راه برویم ببنیم چه می‌شود. در ضمن حلقه هم زنجیر است هم عامل شادی!

آذر

شما با موضوع زندگی بخشیدن به رویاهایتان بیگانه نیستید، اما ترجیح می‌دهید این کار را به تنهایی پیش ببرید در حالی که بارها از این جنبه تفکرتان هم زخم خورده‌اید. پس امیدوارم امروز به جای پنهان کردن حرکت خود به زندگیتان اعتماد کنید و نگذارید یک عامل تعیین کننده بدون هیچ انگیزه‌ای به عاملی خنثی بدل شود.

پس به جای تلاش برای برقراری ارتباط با دنیای شخصی‌تان با دنیای اجتماعی‌تان صمیمانه‌تر شوید و نگذارید شیطان هر کاری می‌خواهد انجام دهد.

دی

این روزها اندیشیدن پیرامون حواشی و خطرات احتمالی آینده خیلی می‌تواند پریشان کننده هدف شما باشد. پس اگر نمی‌خواهید با گرفتاری که فقط ذهن خودتان آن را ایجاد کرده کنار بیایید، احساسی رفتار کردن را کنار بگذارید و اساسی‌ترین کاری را که در ذهن دارید پی بریزید، هر چند که تمام عوامل شما را از آن منع کنند زیرا شما همین که رضایت خداوند را جلب می‌کنید برایتان کافیست پس به دنبال شیوه‌ای نروید که می‌دانید هیچ فایده‌ای ندارد!

بهمن

این روزها جزو معدود روزهایی از زندگیتان هست که درس‌هایی بزرگ برایتان به همراه ندارد و بالعکس به ساده‌ترین شیوه می‌خواهد به شما بفهماند که هر چقدر تلاش می‌کنید نتیجه می‌گیرد. بگذریم از اینکه موارد خاصی هم همیشه خاص باقی می‌مانند.

در ضمن از اینکه می‌بینم در تشخیص دادن رفتار دیگران تسلط پیدا کرده‌اید خوشحالم و در مورد نگرانی ذهنی‌تان برای یک دوست هم باید بگویم، هر کسی سهم خودش را از این دنیا می‌گیرد، شما هم سهم خودتان را!

اسفند

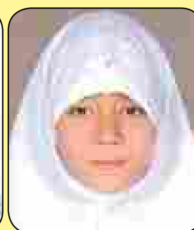
بهترین کار این است که اطمینان حاصل کنید کاری که قصد انجامش را دارید تاثیر طولانی مدت خواهد داشت، نه اینکه امروز به خاطر شرایط خاصش ذهنتان درگیر فردی شود و در مقابل، یک دنیا لطف الهی را از خود دور کنید.

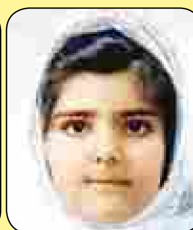
در ضمن اگر فکرتان درگیر جزئیات شده یا اینکه نمی‌توانید خودتان را ببخشید باید بگویم هیچ چیزی کاملاً بی‌عیب نیست مگر راهی که می‌دانید به سمت خداست و قبلاً با الطافش آشنا شده‌اید، امیدوارم نگویید خیلی سریع اتفاق افتاد!

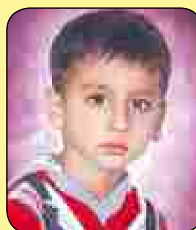
به نظر من ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زندگی لذت ببریم و در صدد نباشیم آن را دوست بداریم

● آندره ژید

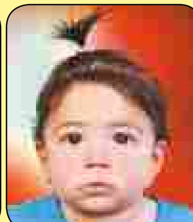
شکوفه های زندگی

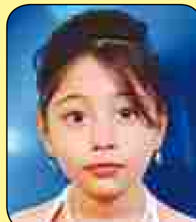

سارا افلاکی پاشاکی


نازنین صادقی


آروین هادیان


ابوالفضل درستکار


الناز دائی‌زاده


آیناز دائی‌زاده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر خوبم، فرزین جان، تمام دارایی من قلبی است که در سینه دارم و برای تو می‌تپد آن را به تو تقدیم می کنم، تولدت مبارک **همسرت شیما بی‌طرف ـ یزد**

آقا تقی، عموجان، قدم نورسیده‌تان (ایمان کوچولو) برای شما و زن‌عموی عزیزم مبارک **برادرزاده‌ات امیرعلی شکوری ـ یزد**

حسین خوبم، ششم تیر ماه تولدت مبارک عزیزم، بیست شاخه گل رز تقدیم تو باد. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار تندرست باشی

مادرت اکرم علی بناو خواهرت سمانه

آقای مهدی عرب زاده، همسر مهربانم، ۱۵ تیر ماه سی و پنجمین سالروز تولدت را تبریک می گویم و قدردان زحماتت هستیم

همسرت مریم رسولی و دخترمان فاطمه عرب زاده ـ تهران

جلال خوبم، همسر مهربانم، ۱۱ تیر دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر مهربان و فداکار تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت روشنک سیف ـ تهران

جعفر گلم، پسر نازم، خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین پسری مهربان و ممتاز وموفق در زندگی به ما عطا کرده است دوستت داریم تمام هستی ما

پدر و مادرت احمد و اشرف رضوی ـ کاشان

فاطمه بهتر از جانم، الهی غم ز چشمت دور باشد، دلت غرق امید و نور باشد، الهی بهتر از جانم همیشه نگاه دشمنت محصور باشد، ۱۰ تیر تولدت مبارک

عمه هما اکبری ـ انزلی

افسانه عزیزم، وجودت تنها بهانه آرامشم و حضورت تنها تکیه گاه زندگیم است، تنها در کنار تو می‌شود حتی به رنجهای زندگیم دل بست، ۱۰ تیر سالگرد ازدواجمان مبارک **مرتضی امجدیان**

نعیم من، پسرم، ۹ تیر دهمین سالروز شکفتنت مبارک، دوستت داریم به اندازه تمام وسعت زندگیمان **پدرت عبدالرضا و مادرت شکوه پویا ـ تهران**

معصومه عزیز، همسر مهربانم، یک سال از با هم بودنمان گذشته، این زیبایی زندگی سعادت همیشگی من است خدا را شاکرم که چنین هدیه گرانبهایی نصیبم شد و آرزوی همیشگی من سعادت و خوشبختی شماست ۱۶ تیر سالروز ازدواجمان مبارک دوستت دارم **همسرت ابوطالب ژیان اقدم**

قاسم آقای عزیزم، همسر خوبم و پدر دلسوز بچه هایم، خدای بزرگ را شکر می کنم که چنین هدیه گرانبهایی به ما داده است، فداکار زندگیمان دوستت داریم، تولدت مبارک **همسرت و پسرانت احمد و ابراهیم ـ بابل**

ابراهیم و مرصاد و فاطمه عزیز و دوست داشتنی، شاخه گلهای مهربون من، شما با نمرات عالی خودتان وجود پر عطرتان تمام لحظات عمرم را خوشبو کرده‌اید دوستتان دارم تا ابد **بابل ـ سیدقاسم میرمحمدنژاد**

امیر من، آهسته فتح کرده‌ای با چشمهایت هر چه داشته‌ام را، حالا تمام جهان من در دست توست آرامش لحظه‌های بی‌قراری‌ام ۱۲ تیر ماه سالروز شکفتنت گلباران **همسرت مریم از شوشتر**

سید علیرضا، اسدی رکنی، ۱۴ تیر ماه دومین سالروز تولدت را با تقدیم دو سبد گل مریم جشن گرفته واین روز به یاد ماندنی را به نام خانواده پدر و مادر و عزیز جوان تبریک می گویم **مادرت صبا معماری**

سوران عزیزم، به پاکی قلبت قسم بدون طنین صدایت نمی‌توانم زندگی کنم کاش بدانی در تک تک لحظه‌هایم جای گرفته‌ای و برای من هیچ چیز آرامش بخش‌تر از با تو بودن نیست. دوستت دارم ۱۴ تیر سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت شیدا ساعدی ـ سنندج

سعیدم، در ستاره‌باران میلادت میان احساس من تا حضور تو، حبابی است از جنس عشق. جشن میلادت به پرواز می‌روم در خانگی‌ترین آسمان بی‌انتها. تولدت مبارک **همسرت سمیرا معصومی ـ اندیشه**

دخترم، مهرسا جان، تیر را به خاطر شروع تابستان جشن نمی گیریم، به خاطر بهار شدن زندگیت جشن می گیریم شکفتنت مبارک گل همیشه بهارم

مامان مهسا و پدر منصور آهنگر بهان ـ نوشهر

زهرا جان، همسر عزیزم، همسفر روزهای تلخ و شیرینم، ۸ تیر ماه هشتمین ماهگرد پیوند رویاهایمان مبارک **همسرت مهدی سرپرست ـ تهران**

جناب آقای محمد سپاسی، به پاس تمامی محبت‌ها و الطاف پدرانه شما، سالروز تولدتان را صمیمانه تبریک گفته و همیشه از خدای منان برایتان طول عمر و سلامتی و آرامش آرزومندم، تولدت با تقدیم هزاران هزار شاخه گل مریم زیبا مبارک **ابراهیم صالحی ـ تهران**

محمدرضا فردوس، دوست عزیز، از اینکه مجله اطلاعات هفتگی را به موقع حتی در بدترین شرایط آب و هوایی تحویل دوستدارانش می دهید کمال تشکر را دارم **دوستت عبدالامیر اسدزاده ـ شوشتر**

خواهرزاده عزیزم، مدینه جان، ۱۲ تیر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ جشن می گیریم، تولدت مبارک **خانواده دایی حسین شفیعی**

مهردادم، تمام لحظه‌های دنیا برای زمانی است که اصلاً انتظارش را نداری و هیچ لذتی بالاتر از دوست داشتن نیست، پس حالا که انتظارش را نداری دوستت دارم **نامزدت سمانه نوری ـ آمل**

پدر و مادر مهربانم، به خدای بزرگ قسم به اندازه وجودم، شما دو فرشته الهی را دوست دارم، خداوندا! از تو می‌خواهم که همیشه وجودشان را سالم و تندرست نگهداری **دخترت سمیرا توحید ـ قم**

آقا نادر، همسر مهربانم، ۱۱ تیر چهارمین سالروز ازدواجمان را با یک دنیا خاطره به شما نازنینم تبریک می گویم دوستت دارم

همسرت پرستو صادقی ـ آمل

خاله مهربان، ناهید خانم، قدم نورسیده‌تان را به شما و همسر گرامیت (آقا ناصر) تبریک می گوییم **کیمیا و کتایون حسینی ـ بهشهر**

خانم عاطفه عرب، انتخاب و بازی شما را در فیلم دست گلی در خواب تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت داریم

ملک واهب، زیبا عرب مهلا رستمی، مصطفی یوسفی و حسین بخشی ـ اصفهان

گلهای باغ هستی پریسا و پرنیان، پریسای گلم، شاگرد ممتاز شدنت در سال تحصیلی مبارکت باشد. پرنیان قشنگم، تولدت مبارک **بابامسلم، مامان مینا**

پرنیان قشنگم: نام تو رازی نوشته بر بال فرشته‌هاست، گلها همه به نام تو مشهورند آینه‌ها از انعکاس نام تو می‌خندند و من تنها به تو می گویم، امید خاله زمینی شدنت در بیست و پنجم تیر ماه مبارک باد **خاله مریم، عمو امیر**

دنیا سراسر زیبایی و کمال است، و ما کمتر متوجه می شویم

پاسکال

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

بیست اختلاف در تصویر محله میوه‌ها

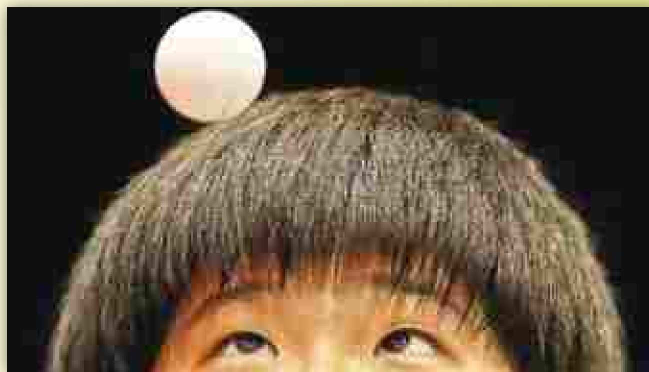




شکلهای پنهان در تصویر سفر در جنگل

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



آخرین توپ؛ ژاپن: «لی داسوم» از کره در حال زدن آخرین سرویس علیه رقیب خود «هیتومی ساتو» از ژاپن است. مسابقات بین‌المللی تنیس روی میز ITTF در سالن ورزشی یوکوهوما در ژاپن به کار خود خاتمه داد.



نامه به آسمان؛ سیچوان ـ چین: مردی در حال پراکندن کاغذهای دعا در هواست که به آنها «لانگدا» می‌گویند. این کار بخشی از جشن مذهبی «وی سانگ» به معنی «عود سوزان» است که در ماه می و ژوئن برگزار می‌شود و در آن، مردم برای سالی خوب و پر از محصول، سلامتی و صلح دعا می‌کنند.



تبریک فیلی؛ سانگکران ـ تایلند: این توریست انتظار نداشت که فیل او را با آب خیس کند. در آغاز سال نوی سنتی تایلندی‌ها که بزرگترین جشن این کشور برپا می‌شود، جشن آب‌پاشی و آب‌بازی هم برگزار می‌شود. در این جشن، فیل‌ها هم که نمادی از این کشور هستند نقش اساسی دارند و چند فیل در مناطق مختلف شهر به نمایش گذاشته می‌شوند که در مقابلشان سطل‌های آب قرار داده شده است. علاقه‌مندان این مراسم در مقابل فیل‌ها می‌ایستند تا تبریک سال نو را به روش فیلی ببینند!



جاده آبی؛ ترایسیل ـ نروژ: دو مرد در یک قایق کوچک در میان بزرگراه شهر «ترایسیل» پارو می‌زنند. باران‌های شدید اخیر و برف‌های ذوب شده باعث شده است که تمام این بزرگراه و جنگل‌های اطرافش در آب فرو روند. این اتفاق معمولاً در زمان بارش‌های شدید رخ می‌دهد و راهی برای جلوگیری از آن وجود ندارد، جز قایق سواری!



برادر کوچکتر؛ پاریس ـ فرانسه: کارگران با استفاده از دهها صندلی، در حال ساخت یک مدل کوچکتر از برج ایفل هستند. این پروژه که توسط شرکت مبلمان «فرموب» طراحی شده است، به مناسبت صد و بیست و پنجمین سالگرد ساخت برج ایفل در مقابل آن به اجرا درآمد.



یک اسب کافی نیست؛ هانگویان ـ چین: این سوارکار حرفه‌ای در حال اجرای حرکات نمایشی با دو اسب در حال دویدن است. حدود ۳۰۰ سوارکار از ۱۵ تیم بین‌المللی در مسابقات سوارکاری سنتی چین شرکت کرده‌اند تا علاوه بر نمایش، آموزش مهارت‌های سنتی کشورشان را نیز یادآوری کنند.





القرآن الکریم

انتشارات سرمدی

منتشر کرد

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق و قلم هوشمند



خط استاد محمد حبیبی

به همراه قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته و مشهور جهان
و قرائت ترجمه فارسی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور

همراه با کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۴
۶۶۹۷۸۷۹۷
۲۲۵۹۵۰۷۹

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی با ویژگی قرآن ها
از وب سایت های زیر دیدن فرمائید.

www.sarmadipress.com
www.ketabeno.com

فروشگاه کتاب
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
اتوبان شهید حقانی

